



بخش اول

-نه! من نميخواهم!

صدای جیغم کل محل برداشت. دویدم سمت اتاقم. مادرم پشت سرم اومد.

-دخترم قربونت برم!

دیگه نداشتم ادامه بده با تمام توانم در کوبیدم. تا اونجایی که می تونستم زار زدم.

-لعنت به همتون! لعنت ..

مامانم اومد پشت در.

-دخترم به خدا اگه مجبور نبودم این کارو نمی کردم. صحبت یه میلیون دو میلیون نیست که!

بیست میلیون. تمام زندگی‌م بفروشم صدتومنم نمیشه!

-به من چه؟ من ازدواج نمي كنم!

-عزيزم. فدات بشم مي دوني كه اگه دست من بود اصلا نميذاشتم اين اتفاق بيفته. تو قرار

نيست كه تا اخر عمر زن اين پسره باشي كه به محض جور كردن پول طلاق تو ازش مي گيرم. به

جون سوگند به اون قران كريم قسمت مي دم .

-اسم خواهرمو نيار! اصلا اگه جور نشد چي؟ هان؟

-خدا شاهده كه اگه نتونم جورش كنم هاجيه نيستم. در ضمن در دو صورت مي توني ازش جدا

شي يا من برم زندان يا پولو جور كنم. خدارو خوشت مياد من برم زندان وتو تنها تو اين جامعه

گرگ صفت بموني؟ يادت نيست چه بلايي سر خواهرت آوردن؟ بعد از مرگ بابات اين همه بلا

سرمون اومد. الهي گور به گور شي ابراهيم كه نه خيري موقع زنده بودن با رسوندي ونه حالا كه

اين همه بدهي براي من جا گذاشتي تورو به اون خواهرت كه اين قدر دوستش داري

-اسم سوگند نيار! خواهرم عمرا راضي به همچين كاري مي شد!

مادرم گفت:

سوگل خانم من! يه بار به خاطر خواهرت كه شده به خاطر من کوتاه بيا! بابا اين طلبكار گفته

چك همشونو ميخره در صورتي كه اين وصلت سر بگيره بعدم كه پولم جور شد طلاق تو مي گيرم.

با اينكه تا حالا صد دفعه اين بحث تكرر شده ولي نتيجه اي هم نداشته ادامه دادم

-از كجا معلوم طلاق بده؟

-ميده به خدا ميده تو شرطاش ذكر كرده.

با حق حق گفتم:

از کجا معلوم جور بشه؟

-جور مي کنم شده ميرم... ميرم (صداش لرزيد) خودمو ..

ديگه بقيشو نتونست بگه. سريع از اتاق پریدم بيرون وبغلمش کردم.

-ديگه اين حرفو نزن.

(با اينکه برام سخت بود گفتم واز ادامه اين بحث مسخره خسته شده بودم) گفتم:

باشه مامان من قبول ميکنم .

تندي با خوشحالي بوسم کرد

-الهي من فدای دختر عاقل وفداکارم بشم .

هه! تا دو دقيقه پيش آخه بودم الان به شدم؟

-به يه شرط.

-چي؟

ديگه حرف..

-باشه باشه نميگم. توام اون چهره اخمو رو وا کن! فقط چند ماهه پونزده مليونش وکه قرض

گرفته بودم جور شده حالا فقط پنج مليون مونده.اونم با چند ماه تو بيمارستان کار کردن و

حقوقش جور مي شه! حالا عروس خانم برم زنگ بزوم؟

-چي بگم والا تو که خودت دوختي وبريدي. برو زنگ بزنی ديگه. با خوشحالي دويد سمت تلفن .

-الو؟ سلام اقاي فلفلي؟..

(هنوزم وقتي فاميليشو ميشنيدم خندم مي گرفت) دوست نداشتم بقيه شو بشنوم براي همين رفتم تو اتاقم. دوتا پنبه چپوندم تو گوشم و خوابيدم. فردا صبح با فهميدن اينکه اقاي فلفلي قرار عقد وعروسي رو براي هفته ي ديگه گذاشته فک پايينيم چسبيد به زمين. چرا اينقدر زود؟
- تازه گفتش که جهاز مهازم نمي خواد فقط با پسرشون بايد يه سر بري پيشش .
- اولاً که نه توروخدا بياد بخواد دوما که ترجيح مي دم تا هفته ي ديگه ريخت هيچ کدومشونو
نبييم !

يه دفعه مامانم عصبي شد وگفت:

به درک. هرغلطي مي خواي بکن !

بعدم درو کوبوند ورفت بيرون. ديگه برام مهم نبود مامانم باهام قهر کنه يا نه. کاش سوگند اين جا بود. کاش! کاش. به عکسش روي عسلي کنار تختم نگاه ميکنم. هنوزم اون لبخند قشنگش ،اون چالاي روي گونش به چشماي طوسيش مياد. ناخوداگاه گريم ميگيره. چقدر دلم براش تنگ شده. صدای ويبره گوشيم روي ميز در مياد. با شنيدن صداش گريم بلند تر ميشه. مامانم مياد تو اتاقم وگوشيمو برميداره.

-بله .

صدامو اروم تر ميکنم.

-سلام بفرماييد. بله سلام خوب هستين؟ بله اينجاست.گوشي خدمتون .

گوشيرو گرفت سمتم.

-اقاي فلفلي!

-شماره ي منواز کجا آورده؟

مامانم شونشو انداخت بالا. با صدای گرفته ای جوابشو دادم.

-بله؟

-سلام.

صدای جوونی تو گوشي پیچید.

-بفرمایید .

-باراد هستم. پسر اقای فلفلی .

با خودم گفتم باراد فلفلی! پ نه پ نمکی! از فکر خودم خندم گرفت.

-طوري شده؟

-نه.

سریع خودم جمع کردم. الان می گه این دختر دیوونست !

-بله .بفرمایید .

-راستش همونطور که میدونین امروز قرار بریم دفتر بابا.

با تعجب گفتم:

نه .نمی دونستم.

-پس حالا بدون. ساعت پنج میام دنبالتون آماده باشین.

بعدم قطع کرد.

-پسره ي بي ادب فکر کرده کیه؟ از دماغ فیل افتاده!

-کي بود دخترم .

-هيچکي اين فلفليست! ميگه ميام دنبالت . قلقلي بزرگ منو خواسته.

-کي؟

-چي کي؟

-کي خواسته؟

-ننه صمد.

-هان؟

-هيچي !

اينم از وضعیت ننه ي ما! به ساعت يه نگاهي انداختم. دوازده بود. رفتم تو اشپزخونه يه نهاري بر بدن زدم بعدم رفتم *گرماااابه* ويه دوش مشتتي گرفتم. حالا که قرار برم اين پسر روبينم دوست دارم ترگل مرگل باشم . نيم ساعت به پنج بود که رفتم سر کمد لباسام ويه مانتو مشکي که نخي بود و استينش سه ربع بود پوشيدم.شلوار جين نفتيمم در اوردم وپا کردم.شال مشکيمم برداشتم و سرم کردم.يه رژ زرشکي ماليدم. ده دقيقه به پنج بود که گوشيم زنگ خورد.-بله؟ -
پايين! زکي! بي ادب. کتونيامو پوشيدم ودرم قفل کردم وگذاشتم تو جعبه ي شيلنگ اتش نشاني.مامانم رفته بود طبقه بالا روضه. خونمون تو طبقه دوم بود پس سريح از پله ها پریدم پايين. از خونه که اومدم پايين تنها چيزي که چشمام ديد يه پروشه زرد که يه پسر جيگر جلوش وايستاده بود. تي شرت زرد يقه هفت با شلوار جين. با ديدن من عينکشو داد پايين وسوار شد.منم با اينکه مي دونستم اون ولي با سر در گمي سرمو به چپ وراست چرخوندم. به ساعت

نگاه کردم. سرمو به نشونه ي تاسف تکون دادم رو پله ورودی نشستم. صدای زنگ گوشیم در

اومد .

-بله؟

-میشه بیرسم پس چرا نمیای؟

-کجا .

-تو ماشین.

-ببخشید اقا من فقط یه ماشین میبینم که رانندش از دماغ فیل افتاده. اثری از شما نمی بینم!

نکنه شمایین؟

یه لحظه سکوت کرد وبعدهش قطع کرد. حقت بود. یهو پرورشه جلو خونه ویراژ داد ورفت. منم بلند

گفتم:

جووون! بو دماغ سوخته میاد.

حالا که بعد از عمری اومدم بیرون چطور بود یه گشتیم این اطراف می زدم. ته کوچمون چندتا

مانتو فروشی شیک بود. یه سری می زدم بد نبود. درضمن هم کافی شاپ داشت هم فست فود

وبه همین دلیل پاتوق بود. از این یه تیکه خوشم نمیومد. با خودم گفتم فقط یه دقیقه میرم

وبرمیگردم. به ته کوچه که رسیدم، پرورشه زرد اونجا پارک بود وبارادم داشت با یه دونه از این مو

زردای پاشنه ده سانتی خوش وبش میکرد. وقتی منو دید یه چشمکی بهم زد منم بی توجه رفتم

سمت مانتو فروشیه. عجب کیف وکفشایی داشت لامصب ولی کو پول؟ ما که نمی تونیم بخریم

بذار حداقل یکم نگاه کنیم شاید دلمون واشه! رفتم تو فروشگاه. فروشنده که یه مرد جوون

خوشتیپ بود بهم سلام کرد. همین طور که داشتم رگالا رو نگاه می کردم، یکی از پشت سرم

گفت :

ببخشید .

برگشتم سمتش. عینکشو برداشت وچشمای ابیش معلوم شد.

-بله؟

-ببخشید مزاحمتون شدم. راستش می تونم ازتون کمک بخوام؟

یه نیگاهی به سر تا پاش کردم. هیکلش خوب بود فقط یه کم مشکوک میزد.

-کمک؟ چه کمکی؟

میشه بین این دوتا یکی رو انتخاب کنین؟ تازه با دوست دخترم آشنا شدم برای اون میخوام.

بین یه مانتو نفتی با فیروزه ای گیر کرده بود. منم اون نفتی رو که به نظرم قشنگ تر بود انتخاب

کردم.

-چه تفاهمی! منم قصدم رو این بود.

بعدم با تشکر رفت دم صندوق. گوشمو تیز کردم که بفهمم چه قدر وقتی گفت دویست وهشت

هزار تومن مخم سوت کشید! خوش به حال دختر. با ناراحتی رفتم سمت درب خروج.

-خانم؟

-بله؟

برگشتم سمت فروشنده .

-این برای شماست .

-من؟

يه ساک تزيبني با ارم فروشگاه داد دستم. توشو نگاه کردم همون مانتو نفتيه! تازه دو هزاريم افتاد. ساک گذاشتم رو ميز.

-ميشه به صاحبش بگين پش داد؟

-چرا؟

-چون نمي خوام .

-واقعا؟

-بله .

بعدم رفتم سمت در .

-خانم؟

-بله؟

-لطف کنين به خودش بگين همين بغل . بي ام و سفيد. اينجوري فکر مي کنه من به شما ندادم.

بفرماييد. ساک از رو ميز برداشتم ورفتم بيرون. دوست نداشتم دوباره باراد ببينم ولي مجبور

بودم. پسره رو پيدا کردم که به در ماشينش تکیه داده بود و داشت با دوستاش حرف ميزد

.متاسفانه بارادم اونجا بود. خدايا خودت کمکم کن! با اراده رفتم سمتش .

-ببخشيد اقا؟

همه شون برگشتن سمتم. بارادم نگاه کرد.

-جانم؟(اي پروو !)

-اينو شما خريدين ديگه نه؟

-بله براي شما!

-به چه مناسبت؟

-والا مناسبت خاصي نبود همين جوري !

-اهان !

ساك پرت كردم رو صندلي ماشينش و تقريبا با عصبانيت گفتم :

پس لطفا لطف كنيد ديگه از اين همين جوريا در حق من نكنين !

بعدم پشتمو كردم اونور وراه افتادم.

-اخه چرا مگه من چمه؟

برگشتم سمتش .

-شما هيچيت نيست! مشكل از منه. مامان من نرفته اون همه جون بكنه و كار كنه ابرو به دست

بياره كه اخر دخترش با يه مانتوي دويست تومني يه بي ام و دو در خر بشه ويه شبه ابروشو به

باد بده !

پسره دهندش وا موند. منم رومو كردم اونور به راهم ادامه دادم .

-سوگل !

با تعجب برگشتم سمت صدا .

-سوار شو .

باراد به ماشينش اشاره كرد. اسم منو از كجا مي دونست؟ !.

-ببخشيد شما کي هستين که به من دستور ميدين؟

پسر چشم ابي و بقيه پسرا با تعجب به ما دوتا نگاه مي کردن.

-در اينده بهت ميگم. حالا بپر بالا !

-ببخشيد ولي من سوار ماشين غريبه ها نمي شم .

-تو فکر کن شوهرته !

-ولي من شناسنامه خاليه. پس فعلا باي.

رامو کج کردم به سمت خونه. دو قدم نرفته بودم که ماشينش جلو پام ترمز کرد واز ماشين پرید
پايين. چشماش پر خون بود وهمينم منو ترسوند .درو برام باز کرد و باعصبانيت گفت بپر بالا.ولي
من لج باز تر از اون بودم. سر جام وايستادم.اومد قشنگ رو به روم وايستاد وبه چشمام نگاه کرد.
چه جالب چشماش طوسي. بابا خوشگل! ولي با همون چشمما مي گفت يا ميری بالا يه سرتو
ميذارم لب خوب بيخ تا بيخ ميبرم. يه دفعه نظرم عوض شد و نشستم تو ماشين. درو محکم
کوبوند و خودشم سوار شد. سريخ کمر بندمو بستم ايت الکرسي خوندم. وقتي ماشين شروع به
حرکت کرد انگار سوار سورتمه بودم. خدا خدا ميکردم که به کسي نخوره . سرعتش اونقدر زياد
بود که باد از سر درد بر خورد با بدنه ماشين ناله ميکشيد. يک ان يه لايي کشيد که الان گفتم
فاتحه! ولي به طرز معجزه اسايي نجات پيدا کرديم. جيغ زدم:

لعنتي يواش برو !

ولي اثری نکرد. ناخود آگاه دستمو گذاشتم رو مچ دستش وفشارش دادم.

-يواش!

یکدفعه سرعتشو کم کرد. منم دستمو کشیدم.

-بزن کنار!

کاري نکرد. اونقدر عصباني بودم که جيغ کشیدم:

بزن کنار!

ولي هيچ کاري نکرد. در طرف خودم یکم باز کردم.

-میزني کنار يا بپرم .

سريخ کشيد کنار. اگه تو ديوونه اي، من از تو صد مرتبه بد ترم! پریدم پايين ولبه ي جوب خم

شدم. گفتم الان که دل وروده بياد بالا .

-خانم خوبي؟

يه زن مهربون که یکم چاق بود اومد سمتم. سريخ بطري ابو گرفت طرفم. منم لاجرعه سر

کشیدم.

-خدا خیرت بده! يکي مثل تو اينجوري يکيم مثل اون رواني!

-شوهرت؟

-کاش نبود!

خندید وگفت:

مطمئنني حالت خوبه؟

-بله مرسي .

-اگه کاري داشتني من همين مغازه روبه روام. (به مغازه وسايل نوزاد اشاره کرد) خوب؟

-بله مرسې. دستتون درد نكنه!

-خواهش مي كنم. بعدم رفت.

-اگه کارت تموم شد سوار شو برېم كار دارم.

عجب رويي داره اين! زده حالمو بد كرده تازه مي گه بدو برېم من كار دارم!

-عمرا اگه سوار شم! رفتم سمت فروشگاه كه زنگ بزنم به اژانس ولي يادم افتاد كه

كيفموتوماشين جا گذاشتم. سريخ دويدم سمت ماشين تا نرفته ودر باز كردم .

-چي شد؟ خانم عمرا؟

با دهن كجي گفتم:

ابشو گرفتم چلو شد .

دستمو دراز كردم سمت كيفم كه محكم مچمو چسبید.

-ول كن مچو!

با چشمام مظلومانه نگاهش كردم. دستش يكم شل تر شد.

-بيا بالا تا نيومدم پايين!

مچمو با حرص از دستش كشيدم بيرون. محكم خودمو پرت كردم رو صندلي و در با تمام قدرتم

بستم. خدارو شكر ديگه تند نمي رفت. تقريبا نيم ساعت بعد دم يه مجتمع اداري شيك با اسم

فروهر نگه داشت. از ماشين كه پياده شدیم، يه اقاي پيري سراسيمه دويد سمتمون .

-سلام اقاي دكتر!

باراد بدون حرفي سويچ داد به پيرمرد. منم دلم براش سوخت که به خاطر چندرغاز بايد جلوي همچين ادماي مغروري خم وراست بشه. با خوشرويي بهش سلام کردم.

-سلام خانم دکتر !

با اينکه به خاطر باراد اينجوري گفته بود ولي خيلي وقت بود که کسي همچين حرفي رو بهم نزده بود! تقريبا يه ماهي بود که درسو تموم کرده بودم. اون اوایل خانم دکتر خانم دکتر از دهن همسايه ها نمي افتاد ولي بعد از فوت پدرم شدم دختر يتيم وهمه فراموش کردنم ربطشو نميدونستم وهنوزم نفهميدم شايد به خاطر طلبکارايي بود که هر روز جلو در خونمون صف مي کشيدن.هي! روزگار! سوار اسانسور که شدیم يه پسر از همون اول تا اخر هي بهم چشمک ميزد وخلاصه رو نرو بود منم از سر زور هي به باراد نزديکتر مي شدم تا اينکه دستامون فقط يه سانت باهم فاصله داشت. تا اسانسور وايستاد پريدم بيرون .

بارادم با تعجب اومد بيرون.

-ببخشيد چرا اومدي بيرون؟

-من با پله ها ميرم .

-چهار طبقه بايد بري!

-مهم نيست !

سريع از پله رفتم بالا. يه طبقه نشد که نفسم گرفت ولي بايد ميرفتم.يه ذره دم اسانسور نفس گرفتم که گوشيم زنگ خورد .

-ب..له؟

-هنوز نرسیدی؟

-الان میام!

بعدم قطع کرد. الان بهت نشون می دم. اسانسور زدم. اومد جلوم وایستاد. خدا رو شکر خالی بود رفتم توش و چهار طبقه بالا یعنی طبقه هشت. منم زدم هفت تا یه طبقه رو با پله برم. وقتی اسانسور وایستاد. سریع اومدم بیرون و رفتم سراغ پله. -کجا؟ سر جام میخکوب شدم با ترس برگشتم سمت صدا. رفت تو دفتر. سریع به شماره ی طبقه نگاه کردم. هفت! مگه چهار طبقه همیشه هشت؟؟ ای وای! چهار طبقه از طبقه سوم! اه گندت بزنی که اینقدر خنگی! با ناراحتی رفتم تو دفتر. باراد داشت با یه زن مسن (حدود چهل و پنج پنجاه) حرف می زد. بادیدن من سلام کرد. منم جوابشو دادم .

-سهراب منتظرت!

سهراب کیه؟ بعدم با دستش به یه اتاق اشاره کرد. رفتم ودر زدم. صدای رسایی گفت :

بفرمایید! منم فرماییدم داخل .

اقای فلفلی با کت شلوار مشکی ویه دستمال گردن دم پنجره داشت سیگار برگ می کشید.

-سلام .

برگشت سمتم

-به به! سلام خانوم. بفرما.

بعدم به یه مبل چرمی اشاره کرد. رو مبل نشستم اونم نشست روبه روم .

-بين دخترم بي مقدمه ميرم سر اصل مطلب. باراد مارو که دیدي ومطمئنا فهميدي چقدر مغرور و يه دندست! اگر مې بيني اينجاست و حاضر شده ازدواج کنه ، فقط به خاطر اين بوده که تحديد به محروميتش از ارث کردم. يه مدتي سر از دست دادن يکي از دوستاش در واقع مثل برادرش بود واز بچگي باهم بودن افسردگي گرفت ومريض شد از اون به بعدم منو ومامانش براي اينکه دلتنگ دوستش نشه هر چي خواسته براش فراهم کردیم گذاشتيم با هرکي مې خواد بگرده تا دوستشو کمتر به ياد بياره وهمين مسئله باعث شده از حد بگذره .با دختراي ناجور دوست بشه، -ولي اقاي فلفلي شما فکر ميکنيد اين پسر براي چند ماه مسئوليت زندگي رو به دست گرفتن آماده باشه؟ اگه قرار باشه شبا منو تو محله اي که توش هيچ کسو نميشناسم تنها بذاره، امادست؟

-ميدونم دخترم، ميدونم. همه ي اينارو روشا به من گفته . ولي با توجه به رفاقتي که با پدري دارم واشنايي با اخلاقي مې دونم که تو دختر خانم وبا حوصله اي. فقط ازت يه خواهشي دارم . به پسر کمک کن عوض شه . سراسيمه از جام بلند شدم.

-چي کار کنم؟؟

-عوضش کن! بهش ياد بده درست از زندگيش لذت ببره!

-بينيد اقاي محترم، اين ازدواجم فقط فقط به خاطر مادرم بوده وگرنه من عمرا حاضر شم با

پسر از دماغ فيل افتاده ي شما ازدواج کنم .

رفتم سمت در .

-این پسر از دماغ فیل افتاده مریضه! نمی دونه چجوري درمان پیدا کنه فقط یه متخصص می

تونه درمانش کنه! تو یکه یه بار تونستی یه ادم عوض کنی پس چرا دوباره این کارو به خاطر یه

پدر ومادر دل شکسته انجام نمی دی؟

با این حرفش بیشتر عصبی شدم این عوضی از کجا میدونه!! چشمامو بهم فشردم تا جلوی

اشکم بگیرم. نا خودآگاه چهره ی سوگند اومد جلو چشمم. با صدایی لرزون گفتم :

به یه شرط .

-چی؟

-در ازاش می خوام تمام پولیو که از بابام طلبکارین ، ببخشین !

دستاشو گذاشت دو طرف صورتش.چند ثانیه مکث کرد

-باشه قبوله ولی به شرطی که اگه پسرم عوض نشد پولمو تمام وکمال می خوام !

-قبوله.

-پس مبارکه .

بعدم اومدم از اتاق بیرون. باراد با دیدن من سریع از جاش بلند شد وبه همراه منشی رفتن

تواتاق. هییی! خدا این چه بلایی بود سر ما آوردی!. با غم و غصه یواش یواش از پله های

ساختمون رفتم پایین.وقتی به دم در رسیدم اولین چیزی که حس کردم بوی بارون بود. اخ! بارون.

چشمامو بستم واروم از ساختمون رفتم بیرون.حوصله ی باراد نداشتم برای همین تصمیم گرفتم

زیر بارون قدم بزنم ویکم با خودم خلوت کنم .دوست نداشتم به هیچ چی فکر کنم. توی راه برای

اینکه فکرم مشغول نشه سعی کردم به اطرافم توجه کنم.ماشینای رنگ وارنگ، خانواده های شاد

وخواهرهاي دوست داشتني. خواهر! كجايي سوگند ، كجايي ابجي کوچولو. اروم لبه ي يه تخته
سنگ نشستم و سرمو گذاشتم لايه دستام .

-سوگل ؟

سرمو گرفتم بالا. اي كهيي! من نمي دونم ادب نداري؟ سوگل ! چه سريعم پسر خاله ميشه!
چندش لزوج دوست نداشتمني.. نه، داشتمني !

-ميشه تنهام بذارين؟

-تنهات بذارم كه بچايي؟ نوچ!(بي ادب) اونوقت كي منو عوض كنه؟

بعدم خنديد. با عصبانيت گفتم

-من هيچ جهنم دره اي نيام !

-!!!! پس منم اينجا مي مونم .

-خوب بمون .

بعدم شيشه رو كشيده بالا وماشينو خاموش كرد. خدا رو شكر پنج دقيقه بعد بارون بند اومد ولي

هوا هنوز ابري وسرد بود منم كه خيس! داشتم از سرما مي مردم. اخه يكي نيست بگه خجالت

نمي كشي؟ بيست وهفت سالته برگشتي عين اين نوجوونا زير بارون قدم مي زني!! يه دفعه يه

سوز وحشتناكي اومد كه سريع دويدم سمت ماشين ودرشو باز كردم وپريدتم توش. باراد داشت با

تلفن حرف مي زد با اومدن من خداحافظي كرد و قطع كرد .

-چي شد؟ چرا نموندي بيرون؟

تمام بدنم داشت مي لرزيد. دندونام بهم مي خورد ولي لچ باز تر از اون بودم كه متلكاشو تحمل كنم. خيز بر داشتم سمت در. مچموگرفت وكشيد. مظلومانه نگاه كردم. دستمو ول كرد و بخاريشو روشن كرد ورفت از ماشين بيرون. لحظه بعد سوار شد وكاپشن مشكي رو طرفم گرفت. منم بدون تعارف ازش گرفتم ويوشيدم. ولي هنوزم لرز داشتم. مثل گوشي رو ويبره مي لرزيدم. گازشو گرفت ويه ربع بعد جلوي بیمارستاني وايستاد .

-من نميام .

-مياي . خوبشم مياي .

ديگه لچ بازياش داشت ديوونم ميگرد تقريبا با جيغ گفتم :

منو ببر خونه! (صدام يواش تر همراه با اه وناله شد) توروخدا منو ببر خونه .

-لعنت به من كه ميخواستم خوبي كنم !!

بالاخره منو برد خونه ومنم با هزار بدبختي رفتم بالا. خدا رو شكر چون مامانم پرستار بود مي دونست بايد با من چي كار كنم. البته هم خوبم كرد و هم كولباري از فحش تحويلم داد منم هرچي بهم مي گفت چهارتا ديگم روش مي داشتم وروانه مي كردم به سوي فلفلي وپدرش. درباره ي صحبتي كه با فلفلي بزرگ كردم به مامانم چيزي نگفتم. از كجا معلوم بتونم پسرشو عوض كنم؟ به خاطر اون خريتي كه كردم سه روز خونه نشين شدم.

دو روز ديگه مراسم عقدم بود ومنم دپرس تر از هميشه. بهترين دوستم روشا هم رفته بود يه ماهي خارج پيش مادرش وهنوز نيومده بود. پدر مادر روشا از هم طلاق گرفته بودن .مادرش رفت خارج، پدرشم موند همينجا و زن گرفت خوب منم كسي رو نداشتم تا پيشش درد ودل كنم. كارم

شده بود تا صبح بيدار موندن و فيلم ديدن و از اون طرف تا هشت شب خوابيدن. روز قبل از عقد ادرس خونه ي باراد از پدرش گرفتم و وسايلمو بردم اونجا. چيزي نبود جز لباسامو و چندتا خورده ريز. خونه باراد قشنگ بودو مدرن. تلويزيون هوشمند، كاغذ ديواري بنفش و مبلاي ياسي، اشپزخونه ي شيك و كامل با كاغذ ديواري قرمز و مشكي و وسايل همراگش. منم وسايلمو بردم به اتاقي كه توش تخت يه نفره داشت. رنگ ديوارش ابي و قهوه ابي بود با دراور قهوه ابي و روتختي همراگ ديوار. كلا خونش سه خواب بيشتتر نداشت. يكيش كه تخت دو نفره بود با عكساي باراد كه اتاق خودش بود. اون يكي اتاق كار بود چون توش ميز تحرير و چندتا نقشه و ميز كامپيوتر بود و فقط مي موند اون يكي كه اتاق ميهمان بود. منم همونو برداشتم. خودش خونه نبود من كليد از باباش گرفتم. وسايلمو كه گذاشتم در بستم و رفتم سمت خونه. دقيقا شبی كه فرداش قرار بود بریم محضر تا صبح بيدار موندم و فقط طرفاي هفت صبح بود كه يه چرتي زدم ولي چون ده ونيم محضر بود مامانم ساعت نه صبح بيدارم كرد. با هزار بدبختي رفتم و با ده بار شستن صورتم بالاخره براي چند ساعت خواب از سرم پروندم. رفتم و مانتو نخي فيروزه كه سوگند برام به عنوان كادوي تولد خريده بود پوشيدم و يه شلوار تفنگي مشكيم به همراه شال همراگش برداشتم. جلو ايینه يكم كرم پودر به خودم مالييدم و رژ قرمزمو زدم. بد نشده بودم حداقل از نظر خودم خوشگل شده بودم.

-مامان جان اومدي؟

-اومدم !

خدایا خودمو به تو میسپارم. سریع رفته وکتونی سیاهامو پوشیدم ورفتم پایین تا مامانم درقفل کنه یکم طول می کشید وچون قرار بود خودمون بریم محضر باید عجله می کردیم. حس کردم کیفم می لرزه. سریع دست کردم تو کیفم وگوشیمو کشیدم بیرون. با دیدن اسم نرخر تعجب کردم.

-بله؟

-بیاین پایین.

بعدم قطع کرد. پسره ی بی ادب! لحظه ای بعد لکسوز سفیدی جلو در خونمون وایستاد که همراه شد با اومدن مامانم .

-سوگل اقای فلفلی به گوشیم زنگ زدن و گفتن..

-بله میدونم شاخ شمشاد اومدن !

بعدم با دستم به ماشین اشاره کردم. سریع رفتیم وصدلی عقب نشستیم. توکل این هفته اصلا با هم تماس نداشتیم . تو ماشین اصلا حرف نزد عین این بچه بد اخلاقا نشسته بود رو صدلیش. بچه پررو! فکر کرده کیه! نه خیلی من دلم می خواست باهاش ازدواج کنم دارم بالاخره بعد از یه ربع رسیدیم محضر . مارو پیاده کرد وخودش رفت ماشینو یه جا پارک کنه.

دوست ندارم محضر براتون تعریف کنم چون خیلی کسل کننده بود. خیلییی! ولی خدارو شکر بالاخره تموم شد به اصرار فلفلی و زنش که همون منشیشه وخدامروشکر،زن مهربونیه و گریه مامانم به خاطر عذاب وجدان،ما رو رسوندن دم اپارتمان باراد وخودشون رفتن که اول مامان برسوندن بعدم برن خونشون. بارادم دم در داشت با نگهبانی صحبت می کرد . منم چون کلید

خونه رو داشتيم معطل نكردم و رفته بالا. خونه ي باراد طبقه دوم يه ساختمون هشت طبقه بود. وقتي رسيدم اولين كاري كه كردم سريع رفته تو اتاقم و لباسامو در آوردم. باورم نمي شد كه از الان به بعد بايد اينجا زندگي كنم. خدا رو شكر دايمم براي اينكه مامانم تنها نباشه براش منتقالي گرفته و اونو به شهر خودش و بچه هاش شمال برده. خانواده ي مادريم شمالين ولي پدريم كرجي. مانتومو اويزون كردم به چوب لباسي و اويزونش كردم تو كمد. حالا كه قرار نيست تا هميشه ادامه داشته باشه و من اين پسره رو اصلا نميشناسم ، دوست نداشتم با اينكه بهش محرمم منوبدون پوشش ببينه. پس درمو قفل كردم و يه تاپ و شلوارك از ساكم بيرون كشيدم و شروع كردم به چيدن لباسام تو كمد. چيز زيادي نداشتم. لباس مهمونيم چهار دست بيشتر نبود كه شامل دوتا بوليز و شلوار و دوتام لباس شب. چون ما كه كلا اهل مهموني نبوديم و بابام فاميلاشو كه رفته بودن عروسي تو بم تاوان زلزله از دست داد. مامانم كه فاميلاش شمالن پس مهموني فاميلي برامون كم پيش مياد. ولي لباس خونه زياد داشتم. اكثرشو سوگند بهم داده بود يا خودم گرفته بودم. وقتي كارم تموم شد يه كش و قوسي به بدنم دادم و رفته وروي تخت دراز كشيدم. اوه اوه اوه! عجب سفته! دشكش عين سنگ بود! نظرم عوض شد و بلند شدم واز كشو يه شلوار سورمه اي و يه بافتني مشكي برداشتم و پوشيدم يكي نيست بگه نه به اون تاپ تابستونيت نه به اين بافتني زمستونيت. من كلا عاشق سرما بودم. ولي حالا مجبور بودم لباس گرم بپوشم. به هر حال بايد تحمل مي كردم. يه شال نخي مشكيم سرم كردم و قفل اتاقم باز كردم و رفته بيرون. خونه سوت و كور بود. احتمالا الان بايد خواب باشه من كه اصلا نفهميدم كي اومد و كجا رفت برامم مهم نبود. من خودم از خواب ظهر بدم ميومد به جز موقعي كه خيلي خسته باشم اون فرق مي كنه! با

خودم گفتم به هر حال بد نیست یه حالیم به شکم مبارک بدیم! رفتم سمت یخچال و درشو باز کردم. یه پاکت دیدم که روش نوشته بود فست فود لیمو. توشم یه برگرو سیب زمینی بود. دوست داشتم بخورم ولی گفتم شاید مال خودشه . منم اگه برم ببینم غذامو یکی دیگه خورده حالم گرفته میشه! دوست نداشتم اینجوری حالشو بگیرم. شاید اگه می شناختمش یعنی مثلا برادرم بود بر می داشتم ولی وقتی هیچ اشنایتی باهم نداریم فقط حکم همخونه رو داریم یکم زشته . با خودم گفتم فوقش شب خودم یه غذای خوش مزه سفارش می دم. در ضمن الانم اونقدر گشتم نبود که بخوام سفارش بدم پس خودمو به خوردن یه لقمه نون و پنیر قانع کردم چون هم آسون بود وهم سریع آماده می شد چون دوست داشتم سریع آماده شه تا برم بخوابم. داشتم از بی خوابی می مردم.غذام که تموم شد ظرفارو گذاشتم تو ظرفشویی و رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم و با همون لباس تنم تصمیم به خوابیدن گرفتم. ساعت طرفای چهار بود ،دشکم سفت بود وحسش نبود برم دنبال لحاف و دشبک ترجیح دادم رو زمین بخوابم. بالشت وپتو رو انداختم رو زمین و چشمامو بستم ولی مگه می شد خوابید؟ با اینکه برای اولین بار تو عمرم بیشتر از ده ساعت خوابیده بودم اونم به خاطر دیشب بود ولی داشتم از بی خوابی می مردم. می خواستم بخوابم ولی مگه بدن درد می داشت؟ساعت طرفای هفت صبح بود بدنم شده بود عین چوب کبریت!بسیار خوابم میومد وکل دیشب فقط وول خورده بودم ومثل ادم نخوابیدم و گردنم بد جور درد می کرد با خودم گفتم بابا به جهنم ورفتم رو دشبک به هر حال هرچی بود دشبک بود ! اونقدر گرم بود که رفتم وپنجره رو تو اون سردی باز کردم و پتومم انداختم رو پام.چشمامو بستم . یه ربع طول کشید تا خوابم ببره ولی بالاخره خوابم برد به نیم ساعت نکشیده بیدار شدم. کمرم

درد مي کرد بدنم يخ کرده بود اصلا يه وضعي بود. شالمو انداختم رو سرم ورفتم از اتاق بيرون که

همزمان شد با صدای بسته شدن در. وقتي مطمئن شدم رفته. يه سرک به اتاقش کشيدم.

لحافش کنار بود تختش نا مرتب. لامصب بد جوروي به حوسم انداخته بود تا دشک اونم چک

کنم. کور مال کور مال رفتم سمت دشکش. اي نامرد دشکش از مال من خيلي نرم تر و راحت تر

بود جوروي که من الان کم داشتم. به درک! گوشيمو اوردم و رو دوازده کوک کردم. بعدم خودم تو

جاش دراز کشيدم. انگار رو يه تیکه ابر که تو نور خورشيد قرار گرفته خوابيدي! نرم و گرم. چيزي

که واقعا بهش احتياج داشتم. به دو ثانيه نرسیده خوابم برد .

با صدای زنگ تلفن خونه از خواب پریدم. خرامان خرامان خودمو بهش رسوندم.

-بله؟

-الو باراد جون؟

صدای شاد يه دختر تو گوشي پيچيد

-باراد جون نيستن .

-بيخشيد شما؟

با اينکه مي دونستم بهش ميگه ولي گفتم: من زنشم. چند ثانيه سکوت .

-الوو؟

-چند وقته؟

صداش همراه با بغض بود. به دروغ گفتم :يه ساله !

-بچه داري ازش؟

-دوتا!

بعدششم صدای گریه بود و تلفن قطع شد. تلفن گذاشتم سر جاش. بدون برنامه ماموریتم برای تغییر باراد شروع شده بود. البته آگه بشه! یه نگاهی به ساعت کردم هفت بود! وای! یکان قلبم تو *بدن* وایستاد. نکنه منو تو تختش دیده باشه آگه اینجوری باشه چی؟ ولی آگه خونه نیومده باشه چی؟ خدا کنه اینجور باشه. اصلا دیده باشه مگه جرم کردم؟ یعنی چی! دلم ضعف رفت رفتم سر یخچال هنوزم اون همبرگر تو یخچال بود. ولی شاید خراب شده! یه وقت مسموم نشم. سیب زمینیشو در اوردم و شروع به خوردنش کردم. چه ترد و خوش مزه! یه کمم سس ریختم روش بدجوری چسبید. به خاطر این مسائل و تنبلی نماز تو این دو سه روزه غذا شده بود. برای همین وضو گرفتم و رفتم از ساکم چادر و جانمازمو بیرون کشیدم و با گفتن نیتم شروع به نماز کردم. باید کل نمازای امروزمو می خوندم. صبح، ظهر، عصر، مغرب و عشا. بین سجده نماز ظهرم بودم که صدای کوبیده شدن در اومد بعدم بلافاصله در اتاقم با شدت باز شد. می تونستم صدای نفساشو بشنوم. گروم! گروم. می دونستم با کار امروزم گور خودمو کندم. برای همینم سعی کردم نمازمو اهسته بخونم تا شاید عصبانیتش بخوابه. نماز ده دقیقه طول کشید خودم دیگه اعراس حوصلم سر رفته بود. آخرم یه دو رکعت نماز شکر خوندم و از خدا خواستم عاقبت مارو امشب به خیر کنه! با صبر و حوصله زیاد که هیچ وقت نداشتم چادر و جانمازمو جمع کردم و گذاشتم تو کمد دیواری. بعدم شالمو سرم کردم و با گفتن نام خدا رفتم بیرون. داشت با تلفن حرف می زد. با دیدن من اومد سمتم. گوشه پرو داد بهم. همین طوری نگاش کردم.

-الو؟

صدای همون دختر بود که بهش دروغ گفته بودم .

-بله؟

-ببینید خانم ، من همون دختریم که بهش گفتم زن بارادی واسمم روشنک، باراد همه ی ماجرای ازدواجتون وماموریت که پدرش به شما داده رو هم برام گفتم. منم از شما فقط یه چیزی می خوام اونم این که حرفاشو تایید کنید وبگین که فقط به خاطر وظیفه ای که بر عهده ی شما گذاشتن این کارو کردید.

وای وای ! این پسره منو دیوونه می کنه. یه جور تعریف کرده که انگار من پرستارشم وبه من پول دادن محافظش باشم! با اینکه از باراد می ترسیدم ولی به خاطر لج بازی که شده گفتم:-
متاسفم براتون که حرفای ادمای کثیفی مثل باراد باور کردین ! اون اگه ادم بود نمیومد ...
یهو تلفن محکم از دستم کشید.

-هوووو! چته؟

-الو،الو روشنک؟

منم تا این الو الو می کرد فلنگ بستم ودویدم تو اتاق تا اومدم در ببندم رسید به در فشار داد منم از اونور زور زدم ولی متاسفانه چون از من قوی تر بود اثری نکرد ودر باز شد. من مثل این قربانیای فیلمای ترسناک که هیولای قصه گیرشون انداخته عقب عقب رفتم تا اینکه پام گیر کرد به لبه ی فرش وبا پس کله رفتم عقب. کف اتاق سرامیک بود برای همین بدجوری دردم گرفته بود.جوری خوردم زمین که گیرم شکست و رفت تو سرم!
-خوب گوشاتو باز کن اگه فقط یه بار دیگه فقط یه بار دیگه..

با پررويي گفتم:

هيچ غلطي نمي توني بکني !

از گرمایي که به همراه خيسي تو پشت سرم حس کردم فهميدم سرم شکسته.

-مي خواي ببيني چه غلطي مي کنم؟

-مثلا چي؟ دوباره سرمو بشکني؟

-مگه شکسته؟(صداش همراه با تعجب بود)

به سختي از جام پا شدم و دستمو به پس سرم کشيدم.

-بله! شکسته. دستشو آورد نزديکتر:

-ببينم !

با خشونت تمام دستشو پس زدم:

به من دست نزن عوضي!

بعدم سريع از چوب لباسي پشت در مانتومو برداشتم و روانه شدم به سوي در. در بين راه

دستمو گرفت وکشيد. جيغم هوا رفت: يواش!دستم در اومد

-کجا؟

-جهنم! جايي که تورو دوباره نبينم!

ولي مگه ول مي کرد دستو!

-بي پول؟

-مطمئن باش اون بيرون صدتا با غيرت تر از توپيدا مي شه که کمکم کنه!

-لازم نکرده .

بعدم پرتم کرد سمت مبل.

-هوووو! چته وحشي!!

کلید رو از جا کلیدی برداشت و در قفل کرد. دویدم سمت در. بازومو کشید و که یه سکندری

خوردم واگه نمی گرفتم می افتادم زمین.

-ولم کن اشغال!

هرچی تقلا کردم فایده نداشت بالاخره به خاطر ضربه ای که بهم خورده بود وگیجی که داشتم

خسته شدم و بدنم شل شد. با یه دستش بازوی سمت خودشو گرفت و اون یکیم انداخت دور اون

بازوم. وقتی منو رو مبل نشوند خودش یه دقیقه رفت سمت اتاق کارش و بعدش با یه جعبه کمک

های اولیه برگشت. دستشو برد سمت شالم. منم از روی لج بازی سرمو کشیدم کنار و گفتم:

چی کار می کنی؟

می خوام سرتو پانسمان کنم.

-!!!! از کی تا حالا؟

خیلی جدی گفت: چهار سال.

بعد دوباره دستشو برد سمت سرم.

-دوست ندارم یه نامحرم روسریمو از سرم باز کنه !

یک لحظه با تعجب بهم نگاه کرد . وسایلو پرت کرد اونور.

-به درک! اونقدر خون ریزی کن تا بمیری!

اره مي دونم زياده روي كردم حالا چجوري برم درمونگاه؟ سرمو تكيه دادم به دستام .

-سرتو بگير بالا!

با عصبانيت گفتم. سرمو گرفتم بالا وبا مظلوميت نگاهش كردم. دستشو برد سمت شالم. منم چشمامو بستم. وقتي شالمو از سرم برداشت دستشو برد سمت گيره سرم واوونم از موهام جدا كرد. لحظه اي بعد خرمني از موهام بود كه دور سرم ولو شد. موهام يه جورايي عجيب و قريب بود. رنگش معلوم نبود . خرمائي بود ولي تو نور طلايي مي شد وسشوار كه مي كشيد قهوه اي. چشمامو باز كردم وبا چشمائي اشك الود بهش نگاه كردم. اونم داشت به من نگاه مي كرد. بلند شد وسرمو پانسماان كرد. جراحتش جزئي بود ولي من ضعيف شده بودم. دوروز بود كه درست غذا نخورده بودم. ديشب شام وامروزم كلا هيچي نخورده بودم.

-چيزي خوردي؟ اخه تا يه ساعت پيش كه خواب بودي !

واي پس مي دونست! نبايد خودمو ول مي كردم .

-اره يه دزه سيب زميني..

بدون توجه به ادامه حرفم رفت تو اشپزخونه. ايش! فقط بلد بزنه تو برجك ادم. سرمو كه بالا يهو همون پاكٲ غذا رو انداخت رو پام. تمام رفتاراش زندهست. نه به اون محبتش نه به اين پرت كردنش! جوري رفتار ميكنه كه انگار داره به سگش غذا ميده! كيسه غذا رو پرت كردم اونور وبلند شدم وتلفن برداشتم. معلوم نبود كدوم جهنم دره اي رفته! يا تو اتاقتش يا هم داره يه جا ديگه زور ميزنه! براي خودم يه پيتزا مخلوط با سيب زميني سفارش دادم. خودمم رفتم تو اتاقتم يه كليپس جديد برداشتم وموهاموباهاشم جمع كردم.با اينكه نبايد اين كارو مي كردم ولي نمي تونستم با

موهاي باز تڪون بخورم ، راحت نبودم. حالا كه ديگه ديده بود فرقي نداشت من شال سرم كنم يا نكنم.

-سوگل؟

اي بابا اين نميفهمه ما اونقدر باهم صميمي نيستيم كه منواين جوري صدا مي كنه؟ اومد در اتاقم باز كرد.

-صدامو نميشنوي؟

خودمو زدم به اون راه.

-نه مگه صدام كردي؟

-بايد برات سمعك سفارش بدم.

با حرص گفتم: بهتره براي خودت يكم شعور وادب سفارش بدي كه بفهمي ادم غذا رو جلوي كسي پرت نميكنه. برو كنار.

خواستم برم كه نداشت وسر جاش وايستاد. خنديد وبا لحن خاصي گفت:

بهت بر خورد مو قشنگ؟

واي يعني داشت ديوونم ميكرد.

با لچ گفتم: من نميدونم چجوري به تو مدرک دادن. لابد با مريضاي زنه ديگتم همين برخوردار

داري كه بابات ازم خواسته عوضت كنم نه؟

رنگ صورتش به سرعت تغيير كرد. قرمز شد وحشتناك. حقيقت! بعدم با تنه از كنارش رد

شدم. چند لحظه بعد صداي كوبيده شدن در كل خونه رو لرزوند. بدجوري عصبيش كرده بودم.

صدای زنگ در منو از جام بلند کرد. چون حوصله ی پایین رفتن نداشتم به مرد گفتم بیاد بالا.

وفتی یارو اومد بالا ، در که باز کردم نزدیک بود جفت پا بپر تو آخرشم اینجوری کرد.

-مهمون من باش!

-نه مرسی.

-ایشالله دوباره مزاحم میشم .

و با لبخند کجی رفت. توروخدا میبینی! مردم چه پررو شدن! غدارو که گرفتم، یه لیوان نوشابم

برای خودم ریختم ومشغول به خوردنش شدم. از هشت برش پیتزا چهارتاشو خوردم بقیشم

گذاشتم تو یخچال. با اینکه هنوز گرسنم بود ولی ترجیح دادم بقیشو سیب زمینی بخورم. رو مبل

نشستم وتلوویزیون روشن کردم. یهو از اتاق اومد بیرون .

-پاشو برو تو اتاق.

باز بی ادب شد.

-نمی رم .

اومد جلوم وایستاد. منم بلند شدم و وایستادم .

-میشه بپرسم چرا؟

-من مهمون دارم.

-خوب به من چه؟ ببرشون بیرون.

-!؟ ببخشیدا مثل اینکه اینجا خونه ی من !

دیدم این یه مورد حق داشت. اینجا خونه ی اون حتی اگه باهش ازدواج کردم

-اصلا.. اصلا ميخوام تلويزيون ببينم !

دستشو لاي موهاش كشيد و به پوفي كرد وگفت :

مشكلت همينه؟

سرمو به نشونه ي مثبت تكون دادم. دستمو گرفت و منو كشوند تو اتاقش. يه كنترل داد وگفت :

بيا اينم تلويزيون!

و به ال اي دي تو اتاقش اشاره كرد. يه نگاهي به ال اي دي كردم و با لبخند با خودم گفتم تو كي

اينجا بودي شيطون؟ پس چرا صدائي ازت در نميومد؟

-ديگه مشكلي نيست؟

-نچ .

بعدم رفت بيرون و درو بست . منم رو تخت لم دادم و به ادامه ي برنامه توجه كردم. نيم ساعت

بعد صداي زنگ خونه بلند شد. صداي تلويزيون كم كردم تا بفهمم مهموناش كين. نامردا

همشونم صداي دختر بود. فقط سه تا صداي پسر شنيدم و پنج تا دختر. يكيشون اينجوري كرد:

باراد جوووووونم؟

-جووون؟

يعني داشت حرصم در ميومد. لاي در بيشر باز گذاشتم تا درست تر بفهمم. يكي از پسرا گفت:

ببين چي دارم! اصل اصل! به مهمونيهاي اين جوري عادت داشتم ولي نه اينجوري. همشون

مهمونيهاي خانوادگي بودن نه يه مشت آدم ... لا اله الا الله! تحمل همچين محفلي برام سخت

شده بود با عصبانيت تمام رفتم تو اتاقم و به مانتو وشال در اوردم و كيفم برداشتم .

يکي از دخترا: راستي باراد جونم شنيدم روشنک مي گفت زن گرفتي! کو اون خانم خوشبخت؟

با قاطعيت گفتم:

دنبال من مي گردين؟

همشون برگشتن سمتم. لبخند باراد محو شد. با عصبانيت رفتم سمت در و کفشامو پوشيدم. با

لحن خاصي گفتم: ببخشيد مجلستون بهم زدم! خواهش مي کنم راحت باشين (اينجارو با

حرص گفتم) چون من دارم ميرم .

دستگير رو پيچوندم.

-کجا؟

برگشتم سمتش: جايي که مزاحم هيچکس نباشم.

ودر بستم. غرورم نداشت اشکام در بياد. اره من يه بار تونسته بودم ولي اون فرق مي کرد. اون

فرق مي کرد لعنتيا! اون خواهرم بود! هم جنس خودم بود ازمن کوچيکتر بود! اونو دوست داشتم

ولي باراد.. گيج شده بودم. نمي دونستم بايد کجا برم .همين جور تو کوچه هاي محل داشتم مي

گشتم. تنم از سرما يخ کرده بود.رو نيکت پارک دم خونمون نشستم. ساعت ده شب بود. هوا

سرد بود وپرنده پر نمي زد.سرمو گذاشتم لايه دستام. لامصب بدجوري درد ميکرد. اخه يکي به

من بگه من اين پسر رو چجوري عوض کنم؟ اخه يکي به من بگه اين چه کاري بود که من کردم؟

مطمئنا الان داره از عصبانيت مي ترکه! گند زدم به کل مهمونيش. شايدم براشون اصلا مهم نبود

والان دارن کارشونو ادامه ميدن!اره حتما همين جوري. دستامو براي اينکه گرم کنم بهم

ماليدم.اونقدر سرد بود که از چشمام اشک ميومد. آه! چرا يادم نبود کاپشنمو بردارم! لعنتي !!

-خانوم فال مي خواي؟

اولش خواستم بگم نه ولي با دیدن چهره ي قرمزش که از سرما يخ کرده بود نظرم عوض شد.

-چند؟

-هزار تومن .

-ببینم این موقع شب مگه نباید تو یه جای گرم باشی مثل خونه؟

دختر با همون لحن بانمک بچگی گفت :

اوستام گفته تا همرو نفروشی از خونه خبري نیس .

حيوونکي !

-چندتا برات مونده؟

-نمي دونم. بلد نیستم بشمارم. (عزیزم!)

-چند سالته؟

-پنج سال .

فالا رو ازش گرفتم. براش ده تا مونده بود. یه دهتومني از کیفم در اوردم و دادم بهش.

-بیا حالا همشو فروختي برو خونه !

-ولي اوستام گفته دوازده میام دنبالت. به ساعت نگاه کردم ده ربح بود.

-ببینم شماره اي از این اوستات نداری؟

دستشو کرد تو جیب کاپشنش و به کاغذ در آورد

-اینه اوستام داده تا اگه گم شدم بدم بیاد دنبالم. شمار رو ازش گرفتم وبا گوشیم بهش زنگ

زدم. مرده گفت الان میاد دنبالش.

-تو هر شب میای اینجا؟

-اوهوم. از صبح میام تا شب .

چند وقته کار میکنی؟

-یه ماه.

-پدر ومادرت کجان؟

-اوستام میگه رفتن بهشت .

-فامیل دیگه ای نداری؟

-چرا یه عمو داشتم بعدا از اوستام شنیدم منو به خاطر مواد فروخته بهش. ولی هنوز نفهمیدم

به خاطر چه موادی!

از حرفش خندم گرفت. طفلکی نمی دونست مواد مخدر چیه. فکر می کرد به خاطر چندتا چیز

اونوفروخته. صدای بوقی توجهشو به خودش جلب کرد.

-اوستام اومد. خداحافظ!

بعدم دوید سمت یه نیشان حمل بار که چند تا بچه ی دیگم توش بودن. اون دختر کوچولو هم

رفت ومنو دوباره تنها گذاشت.تا الان فکر میکردم من بدبختم ولی با شنیدن حرفاش نظرم عوض

شد و فهمیدم که چقدر خوش بختم! بلند گفتم:

خدایا شکر! شکر به خاطر همه نعمتایی که بهم دادی وهم به خاطر این ادم دیوونه ای که

نصیب ما کردی!

-بہتر خدارو شکر کنی کہ این ادم دیوونه برات کاپشنتو آوردی!

با تعجب برگشتم سمت راستم. کاپشنمو گرفته بود سمتم. با دست پسش زدم .

-نمی خوام !

انداختش رو دوشم. منم اونقدر سردم بود کہ پسش نزدم. دستشو برد پشت سرم وکلیپسمو باز

کرد.

-!!! چي کار میکنی؟

-مگه تو پانسمان نکردی؟

راست میگفت. برام بد بود. نشست کنارم. با اون پالتوی مشکیش کشیده تر شده بود. با طعنه

گفتم:

مگه مهمون نداری برو پیششون!

-بهم خورد !

چون می دونستم مقصر من بودم هیچی نگفتم. ولی مهمترین چیزی که باعث تعجبم شده بود

این بود کہ چرا این عصبی نبود وتازه اومده بود دنبالم .

-این چیه؟

فالامو گرفت تو دستش. ازش قاپیدم وگذاشتم تو کیف

م:فال !

-اوھو! فال گيرم شدي

؟ - اگه بوم که فال خودمو مي گرفتم تا گير تو نيوفتم!

-مگه من چمه خيليم دلت بخواد!

يعني روتو برم بشر!

-ببخشيد شما کار ديگه اي جز مزاحمت براي ما نداري؟

-بله ديگه ! حالا شدم مزاحم؟

-بودي!

از جاش بلند شد: پاشو بريم!

-من نيام .

سرشو آورد نزديکتر

-.ببين دختر خانم سعي کردم باهات درست برخورد کنم ولي خودت نخواستي! پس کاري نکن

اونو از دست بدم. حالا پاميشي يا به زور بلندت کنم؟

-اين تهديدا رو من هيچ اثري نداره.

و سر جام نشستم. سرشو کشيد عقب ودستشو لاي موهاش کشيد. پشتشو کرد به من و رفت

.سرمو کردم تو يقه ي کاپشنم. خيلي سردم بود. بيش از حد ولي مغرور تر از اون بوم که بخوام

بهش التماس کنم برگرده ومنم ببره. وا چقدر پرروام من،زدم مهمونيشو خراب کردم حالا تاچه

بالام ميذارم؟نه، مگه قرار نبود عوضش کنم؟ حالا که مهمونيشو بهم زدم بايد خوشحال باشم

ديگه نه؟ ولي اونقدر سردم بود که حس خوشحالي رو نداشته باشم.يک دفعه يه سوز سردي

اومد که نگو! بلند شدم .پشتمو کردم به مسیر باد وچشمامو بستم. یک دفعه یه چیزی مثل پتو دورم حلقه شد . چشمامو باز کردم پالتوشو دورم انداخته بود.تا زانوم بود. بهش نگاه کردم. این یهو چش شده بود؟ دستامو از جیب کاپشنم در اوردم و به سمت پالتوش گرفتم وخواستم برش دارم.

-نه، من خوبم .

دستامو گذاشتم تو جیبام.خوب اصلا به من چه! خودش یخ میزنه. ولي وجدانم راحت نبود. سريخ پالتشو از دوشم برداشتم و دادم بهش.

-من نمیخوام. سردت میشه! خواست چیزی بگه که گفتم :

تا خونه فقط ده دقیقهست . تا اونجا تحمل مي کنم .

بدون حرفي پالتوشو گرفت وپوشید. جلوتر ازم راه افتاد منم به دنبالش. یه چیزی تو ذهنم بود که میگفت کاش همیشه باشه نه؟ نمیدونم چرا یهو قیري ویریم شد. با قاطعیت تو ذهنم گفتم :

خفه شو!. وسطاي راه بودیم ازم خیلی جلوتر بود اونقدر سردم بود که پاهام به زور حرکت مي

کردن.دندونام بهم مي خوردن.من مثل لاکپشت حرکت مي کردم واون معمولي میرفت ولي با این

حال ازم زيادي فاصله داشت.سرمو کرده بودم تو کاپشنم تا سرماي کمتری به صورتم بخوره. اه!

چه بيشخصیت . اگه مي خواستم خودم برم که میرفتم . مگه نیومده دنبال من؟ پس چرا عین

گاو سرشو انداخته و داره مي ره. مردم مرداي قدیم هي!صدای خنده چندتا مرد به گوشم رسید.

ولي سرمو همونجا نگه داشتم. اگه به من گیر بدن تقصیر تو باراد خان.

خانم خوشگله سردت؟ مي خواي بيای بغلم گرم شي؟

بعدم باهم خندیدن.

شاید اولش مي خواستم ببينمشون ولي حالا فهميدم که ارزش ديدن ندارن.

-چه کلاسيم واسه ما ميذاره لامصب! تنهايي اينجا چي کار ميکني مي خورنتا!

با اين که خيلي سخت بود ولي تمام سعيمو کردم تا سرعتمو بيش تر کنم. همينجوري که داشتم

مي رفتم محکم خوردم به يه چيزي. سرمو بالا اوردم باراد بود. داشت عصباني اونارو نگاه

ميکرد. سرمو چرخوندم به طرفشون. داشتن به من ميخنديدن تازه يکيشونم بهم چشمک زد.

نمي دونم چرا ولي يک لحظه به مغزم خطور کرد که الان باراد بهشون حمله ميکنه! (شایدم چون

گاو بود!) وکنترلي از خودش نداشت. سريع دستشو گرفتم که سرشو با ابهت آورد پايين. دستمو

کشيدم بيرون وحرکت کردم. اخه اين چه کاري بود من کردم؟ الان يه وقت فکر بد مي کنه! لعنت

به من. با نهايت سرعتم حرکت ميکردم. از پشت سرم صداي دعوا نميومد. پس حتما داره مياد

دنبالم. وقتي دم خونه رسيدم يکي از همسايه بيرون وايستاده بود. منم که کلید نداشتم براي

همين منتظر باراد موندم.

-مال همين ساختمون هستيد؟

برگشتم به سمت صدا. يه پسر جوون بود. تو اون تاريکي چهرش قابل رویت نبود.

-بله .

فقط تونستم کت وشلوار جين تشخيص بدم. يه کم اومد نزديکتر وکلید پشت سرمو زد. چراغ

بيرون خونه روشن شد حالا بهتر مي تونستم صورتشو ببينم. واي! خدايا اين انسان بود يا

فرشته؟ چهارشونه، هيکلي، موها قهوه اي، چشا سبز صورت ناز! زير کت مشکيش يه تي شرت
چسبون سفيدم پوشيده بود. ولي از حق نگذريم باراد يه درجه از اون بالاتر بود .

-ببخشيد ولي تازه اومدين؟

-اووم راستش، بله يه هفتس!

-واقعا؟ پس خوشوقتم من سيامند هستم همسايه ي طبقه چهار. راستي شما کدوم طبقه اين؟

-من طبقه د

و- دو واحد پايين ما؟-

بله (په نه په سه واحد. زير زمين زندگي مي کنيم.)

(يه خانمي از تو ماشين جلويي که شاسي بلند بود صداش کرد)

-ببخشيد به هر حال خوشحال شدم از دیدنتون فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

بعدم رفت به سمت ماشين روبه رو ونشست پشت فرمون ورفت. چند لحظه بعد باراد اومد جلو

در بي هيچ حرفي رفته کنار تا در باز کنه. وقتي داخل خونه شدیم سريع دویدم سمت اتاقم وبا

همون لبلسام رفته زير پتو. يه ده دقيقه اي طول کشيد تا گرمم بشه وروي همون تخت سنگي

خوابم برد. طرفاي سحر بود که از جام به خاطر گرما بلند شدم به سختي رفته واز کشوم يه تاپ

وشلوارک کشيدم بيرون وبه خاطر بدن دردي که داشتم ترجيح دادم برم رو مبل بخوابم تا تخت.

پس يه ملافم با خودم برداشتم ورو کاناپه دراز کشيدم. اخيششش! چقدر نرم! به سه دقيقه

نکشيد خوابم برد. -اهه!

به زور از جام بلند شدم. تلو تلو رفتم سمت در. در باز کردم.

-هااان؟

-سو گل اون کلید..

از بالا تا پایینمو رصد کرد. یهو اومد تو که منم مجبور شدم بیرم عقب. در بست وبا صدای

عصبی گفت :

تو همیشه اینجوری میای دم در؟

به قیافه ی خودم جلو ایینه دم در نگاه کردم. وایی! حالا چی کار کنم؟ ای خاک بر سرت که

اینقدر حواس پرتی! قرار نبود این اتفاق بیوفته، قرار نبود باراد هیچ وقت منو اینجوری ببینه. هیچ

وقت! ولی صبر کن نباید کم میاوردم. با خونسردی گفتم:

بر فرض که اینطوری پیام به کسی چه؟

دستشو کشید لای موهاش وبا لحن تحدید امیزی گفت :

ببین خانوم خانوما برام مهم نیست زنی یا که نیستی، برام مهم نیست این ازدواج دائمی یا

موقتی ولی بزار یه چیزی رو برات روشن کنم، وقتی کسی وارد خانواده ی من میشه چه دائمی یا

موقتی باید اخلاق منو تحمل کنه ممکنه از این حرفی که میزنم خوشت نیاد ولی خوب گوشاتو وا

کن تو وقتی با من ازدواج کردی حتی اگر موقتی باشه قبول کردی زنم من باشی پس دیگه

اینجوری نیا دم در (با آرامش گفت) خوب؟

سرمو به نشونه ي مثبت تکون دادم. نمي دونم چرا قلبم داشت ميومد تو دهنم و از غيرتي
شدنش خوشم اومد. به هر کيه که از غيرتي شدن شوهرش خوشش نياد؟ يه صدائي تو مخزم
گفت :

دلتهو زياد خوش نکن. اون که تورو دوست نداره نکنه تو دوستش داري؟

سرمو محکم تکون دادم. با صدائي زنگ تلفن دويدم سمتش.

-بله؟

-سلام دختري!

صدائي بسته شدن در حاكي از رفتنش بود. نفسم محکم بيرون دادم.

-سلام مامان.

-چطوري؟

-خوبم مرسي .

-همه چي ميزونه؟

-اره خدا رو شکر. (مثل سگ دروغ مي گفتم)

-زنگ زدم بگم با تقاضي وامم موافقت شده.

-راست ميگي؟

قلبم اومد تو دهنم.

-اره.ولي..

-چي؟

-قبل از من دو نفر تو نوبتن. کار اونا که جور بشه حاج اقا گفته با وام منم موافقت میشه! (حاج

اقا کریمی خیر محلمون)

-پس باید صبر کنم؟

-اره گلم. من باید برم صدام کردن .

بعدم تلفن قطع کرد. با ناراحتی از جام بلند شدم ورفتم سمت در. از ترس اینکه دوباره باراد

باشه بلند پرسیدم: کیه؟

صدای مردونه ای گفت: سلام ببخشید! سیامندم. اگه میشه در باز کنید.

-یه لحظه.

سریع دویدم تو اتاقم وچادرم از جا نمازم در آوردم. بعدم سرم کردم وبدو رفتم دم در. در باز کردم.

ای نامرد لامصب همون رنگ لباس خونه ی مردونه ی مورد علاقم پوشیده بود. تی شرت زرد

وشلوار سبز. موهاشم داده بود بالا. - سلام ببخشید مزاحمتون شدم اینو مادرم درست کرده

بفرمایید! و یه کاسه اش رشته داد دستم.

-دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدین. کاسه رو ازش گرفتم .

-خواهش می کنم چه زحمتی! فقط ببخشید برادرتون هست؟

برادرم؟؟ برادرم کی بود؟نکنه منظورش ..؟

-نه پیش پای شما رفتن .

-خوب پس بهش میرسم! فعلا .

بعدم رفت منم در بستم. بعدا بهش ميرسم؟؟ چميدونم والا! گير يه مشت خل چل افتاديم .
آشو گذاشتم تو يه ظرف مخصوص و ظرف اصليشو خالي کردم تا بعدا بدم بهشون. با خودم
گفتم حالا که قرار تنها باشم پس چگونه يه نهار مشتتي براي خودم درست کنم . قرمه سبزي!
مواد قرمه سبزيمو بار گذاشتم تا آماده بشه يه چند ساعتی طول میکشه پس رفتم توي حال یکم
تلویزیون این ور واونور کردم. تلویزیون داشت يه شو قشنگ نشون مي داد. منم براي خودم بلند
شدم و صداشو زياد کردم حالا نرقص کي برقص! يه لحظه چرخيدم و قلبم در جا وايستاد. يا قمر
بني هاشم. - چيه اتفاقي افتاده؟

قلبم داشت از دهنم مي زد بيرون. خدایا من با عزرائيل ازدواج کردم يا ادم؟ مگه اين نرفته بود.
-اونجوري نگام نکن.

اومد یکم جلوتر.

-بين مي توني کمکم کني؟

ديروز تو دانشگاه يکي از بچه ها ادامس گذاشته بود رو صندلیم ،حالام نميره!

با عصبانيت گفتم :بايد بزاريش تو اب سرد .

-گذاشتم ولي اثر نکرد .

چه راحت ميتونه خودشو به بيخيالي بزنه، شايدم ندیده بود ولي خودم ديدم وايستاده نگام مي

کنه. فکر کنم براش مهم نبود. مطمئنا همين بود. حالا اين به درک ! اون پسره رو بگو که بي

خودي بهش گفتم. به من چه! مگه تقصير من بود؟ من اون چيزي که فکر کردم گفتم. منم

خودمو زدم به بيخيالي .

-بده من برات درستش مي کنم .

-دست ابجي گلم درد نکنه!

بعدم با پوزخندي رفت. اه! لعنت به تو سيامند! مي مردی جلو دهن تو مي گرفتي چه جوري بهش گفته؟؟ معلوما توسط وسيله ي مزخرفي به نام موبایل . اه لعنتي. بدو رفتم لباسمو عوض کردم. يه تي شرت و شلوار پوشيدم و يه بافتنيم روش پوشيدم و رفتم تو اشپزخونه. يه تیکه يخ برداشتم و با حرص ماليدم رو شلوارش. هزار بار به جون کسی که باهش اين کارو کرده دعا کردم. پس اقا استاد دانشگاه بود. لابد دوست دختراشم همون دانشجوهاش بودن ديگه! وقتي کارم با شلوارش تموم شد و تمیزش کردم رفتم سمت اتاقش. در زدم.

-بيا تو .

بي ادب بفرما تو!. در باز کردم و رفتم داخل اولين چيزي که چشمامو گرفت بيانو گوشه اتاق بود. اخ! چقدر دلم براش تنگ شده. بيانو ، ويالون ، گيتارهمه ي اينارو بلد بودم و خيلي وقت بود که نزده بودمشون. تو اتاق بيانو و گيتارم بود . مادرم وقفشون کرده بود به مراکز خيريه تا بچه هاي اون جا ياد بگیرم. هفته اي دو روز باهشون کلاس داشتم. چه دوراني بود ! منو و خواهرم چه کيفي مي کرديم. اگه اون تصادف لعنتي نبود شايد الان هيچ کدوم از اين اتفاق نميافتاد! نا خوداگاه يه قطره اشک از چشمم سرازير شد. پشتش به من بود و داشت کمدشو مي گشت.

سريع پاکش کردم و گفتم :

شلوارتو اينجا ميذارم .

و گذاشتمش رو تخت. و برگشتم سمت در .

-طوري شده؟

-نه. اسمشو بايد بزارم چهار چشم . والـا. بعدم رفتـم بيرون. بالاخره قرمه سبزي آماده شد وبوش

كل خونه رو برداشت منم نامردي نكردم يه بشقاب براي خودم كشيدم وبقيشو گذاشتم تو

يخچال. نشستم پشت ميز و چند لحظه بعد سر كلش پيدا شد. يه نگاهی به بشقاب من كرد و

چشماش برق زد. ععععمر!!!! حتي يه لقمه! مردی خودت برو غذا از يخچال در بيار براي خودت

بکش!. شروع کردم با لذت به خوردن. وقتي غذامو كامل دهني كردم با لذت بلند شدم رفتم از

يخچال نوشابه رو كشيدم بيرون. وقتي برگشت سمت غذام ديدم اي دل غافل! جا تر و بچه داره

مي لوبونه !

-ببخشيد اون غذاي من بود.

با ارامش گفت: ديگه نيست!

-!!!! من درستش كردم ومن اول براي خودم كشيدم. بعدشم دهني خوردن مريضتون ميكنه

پس لطفا غذامو بهم بده !

-مگه نمي گي دهني خوردن مريض مي کنه؟ خوب اين الان دهني منه!

-خييلي پررويي!

-نظر لطفته !

با حرص از اشپزخونه رفتم بيرون. تازه يادم افتاد اش رشتم داريم. سريع برگشتم تو اشپزخونه.

-چي شد مي خوري؟ قاشوقشو گرفت سمتم.

-خفه شو بابا !

بلندخندید. با لذت کاسه ي اش در اوردم گذاشتم روميز. در يخچالو بستم و وقتي خواستم برش دارم، حس کردم چشمش همش به دنبال اينه براي همين يه لبخند زدم و گذاشتمش تو ماکروویو. خودمم اونجا موندم. وقتي گرم شد اونم غذاشو تموم کرد ولي از جاش بلند نشد. منم براي اينکه حاليش کنم کاسه رو برداشتم و رفتم رو مبل نشستم شروع کردم به خوردن. اونم چند لحظه بعد اومد و رو مبل نشست. به سه دقيقه نکشید که با حرص گفت :

نترکي يه وقت.

بلند خندیدم و گفتم :

شما نگران نباش .

معلوم بود حرصش در اومده. ولي دلم براش سوخت. خيلي بده که ادم به يه چيزي نگاه کنه و نتونه بخورتش. بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه و يه ظرف پيدا کردم و نصف اشو ريختم توش. بردم تو حال و گرفتم سمتش. عين اين بچه شیطونا گفت :

ايول! عاشقتم! با تعجب بهش نگاه کردم. دوتا بوسم برام فرستاد. چپ چپ نگاهش کردم و رومو

کردم اونور. الحق که مرد وشکمش! (ولي خدايي خوشم اومد) خودمم کاسه اشمو برداشتم

و شروع به خوردنش کردم. بعد از اينکه اشمونو خوردیم يه چندتا خميازه کشيد و بعدش رفت تو

اتاقش. - خواهش مي کنم !

برگشت سمتم. لبخندي زد و گفت : مرسي ابجي کوچولو .

خوبه ما يه غلطي کردیما منم نامردي نکردم و گفتم : از سيا جون تشکر کن. عين اين فيلم

ترسناکا برگشت سمتم

کیم؟ (ترکی گفت به فارسی یعنی کی ، مثلا مزه پروند)

منم از فرصت سو استفاده کردم و رو مبل لم دادمو تلویزیون نگاه کردم.

-همون پسر خوشتیپه همسایه طبقه چهارم.

-سیامند؟

-اوهوم.

-چه ربطی به اون داره؟

-اخه مامان اون درست کرده بود برام.

اومد تو حال و رو مبل نشست.

-چه غلطا! یه عمر همسایمون تا حالا از این کارا نکرده با اینکه بهترین دوستمه.

-حالا دیگه !

نیم خیز شد سمتم .

-ببینم نکنه خبریه؟

از جام بلند شدم و رفتم به سمت اتاق.

-اگرم باشه به کسی مربوط نیست !

و رفتم سمت اتاقمو در بستم. احساس خوبی داشتم ! این قده کیف می ده وقتی کرم می ریزی!

رو تختم دراز کشیدم. اومد در باز کرد.

-خیلی بی ادبی که هنوز حرفم تموم نشده سرتو میندازی پایین و می ری .

اوووو! عین فخر از جام بلند شدم و رفتم سمتش. تقریبا داد زدم:

بي ادب تويي که بدون در زدن وارد اتاق يه خانوم ميشي! خجالت نمیکشي؟ هان؟

با چشماش گشاد نگام کرد .

-خيله خوب چرا عصباني ميشي ببخشيد.

يه کم تند رفتم . يه کوچولو صدامو آروم کردم .

-خيله خوب کارتو بگو .

طلبکارانه ازش پرسيدم .

-هيچي خواستم بگم من ميرم بيرون .

-به سلامت !

بعدم در بستم . اگه يه ذره بيشر طول مي کشيد آبروم مي رفت. تا درو بستم از خنده منفجر

شدم! دلم براش سوخت. هاي خدا ! اين لحظات خوش ازم نغير. رفتم آروم رو تختم دراز کشيدم

و چشمامو بستم . کم کم خوابم برد

با صدای بسته شدن در از خواب بيدار شدم. با تعجب پتويي رو که روم بود کنار انداختم من

عادت به پتو انداختم نداشتم ولي اين از کجا اومده بود خدا داند. شايدم انداختم و خودم خبر

ندارم به هر حال يه کش وقوسي به بدنم دادم. ساعت شيش بود وشواهد نشون مي داد رفته

بيرون.(خونه ساکت ساکت بود و هيچ چراغيم رو شن نبود) از جام بلند شدم ورفتم تو دستشويي

ويه ابي به صورتم زدم وحال اومدم. از صبح تصميم گرفته بودم که يکم برم بيرون ويه نگاهی به

اين دور وبر بندازم پس لباسمو پوشيدم ودر قفل کردم ورفتم بيرون.محله ي قشنگي بود به

خصوص سر کوچه به نظرم جالب بود. چون تابلوي چند تا فروشگاه مي شد ديد.وقتي سر کوچه

رسیدیم خیلی ناراحت شدم چون دقیقا مثل محل خودمون بود. پاتوق! و از همه مهم تر ماشین باراد و دوستاشم اونجا بود. اولش خواستم از جلوش رد شم ولي گفتم چه فايده! محل سگم با اون هور وپري هاي تيتيش ماماني نميذارتم پس بي سر وصدا رامو كج كردم و به سمت اونور ميدون حركت كردم. دو قدم نرفته بودم كه يكي از اراذل به همراه دار ودستش سوار بنز جلو پام وايستادن.

-برسونتمت خانمي !

محلشون نذاشتم وبه راهم ادامه دادم .

-عجب نازيم مي كنه پدر سوخته !

-چشمات چه ****!بپر بالا بريم صفا سיתי !

زير لب گفتم: گمشو!

-جووون !

بعدم با هم خنديدن. دنيا برعكس شده نه به اون موقع كه مجرد بوديم و محل سگمون نمي داشتن و نه به حالا كه از در و ديوار مي بارن! يه دفعه يكي دستمو از پشت كشيد.

-آيي !

برگشتم سمتش. از چشاش خون ميبايريد.

-اوه اوه! بچه ها مثل اينكه صاحبش اومد در رين !

بعدم ماشين با ويراژي رفت. اروم زير لب گفتم:

باراد دردم اومد.

-تو مثل اينکه تا جلب توجه نکني ادم نميشي نه؟

منظورش چي بود؟ تقصير من چي بود؟ محکم دستمو گرفت وکشيد سمت ماشينش. فقط قيافه

متعجب دوستاشو کم داشتيم. تازه سيامندم اونجا بود. يه دفعه به خودم اومدم ودستمو محکم

کشيدم بيرون. با پرخاش گري گفتم :

چته؟ اصلا تو کي هستي که باهام اينجوري برخورد ميکني؟

همه نگاه سمت من بود.

-ننمي؟ بابامي؟ کيمي؟ بين اقا محترم تا اينجاشم که بهت اجازه دادم باهام اينجوري برخورد

کني اشتباه کردم اگه يه بار ديگه فقط يه بار ديگه..

-مثلا چه غلطي مي کني؟

عصباني بهم زل زد.

-باراد.

صداي نگران سيامند بود

-تو دخالت نکن سيا !

-بينم اصلا ميدوني فرق تو واون پسره چيه؟ مي دوني؟ (ساکت موند) پس بزار بهت بگم. فرقي

ندارين! (با اين حرفم رنگش قرمز شد ولي کوتاه نيومدم). فقط اون يکم شعور داشت که تو نداري

اون دختر باز توام دختر بازي ، اون..

تا اومدم حرفمو ادامه بدم، محکم خوردم زمين سمت راست صورتم بدجوري سوخت. نامرد

بدجوري خوابونده بود تو گوشم.

-باراد!

سيامند اومد سمتم. بهم کمک کرد بلند شم. دستمو گذاشتم رو صورتم جوري که بشنوه گفتم:

دستتونو رو ضعيف تر از خودتون بلند ميکنين!

(مي دونم يکم هندي شد اما خوب راست گفتم) با اين حرفم بغضم ترکيد وبعدهش نفهميديم

چطوري با تمام سرعتم دويدم.

-سوگل خانوم!

برام مهم نبود كي ، چه جوري نگام ميکنه فقط مي خواستم زودتر برم خونه برم يه گوشه وزار
بزنم. با تمام بدبختي که بود خودمو به در خونه رسوندم که همزمان شد با سر رسيدن ماشين اون

. سريخ از در راننده پياده شد ودويد سمتم منم سرعتمو بيشرتر کردم ودويدم. پله هارو دوتا يکي

بالا ميرفتم وگاهي مي خوردم زمين. صداش تو کل راهرو مي پيچيد: سوگل! توجه نمي کردم.

نفهميدم چه جوري رسيدم دم در. سريخ کليدامو در اوردم ولي مگه مي رفت. وقتي اونو نزديک

ديدم. با تمام زورم به کلید فشار اوردم که بالاخره رفت تو سوراخ. سريخ در باز کردم وکفشامو يه

جوري در اوردم ودويدم سمت اتاقم. اگه يه ثانيه ديرتر مي رفتم منو ميگرفت. بازور تمام در بستم

وسريخ قفلش کردم. به در تکیه دادم اروم گريه کردم. - خوب گوشاتو باز کن اگه يه بار ديگه فقط

يه بار ديگه اونجوري منو جلوي دوستام ضايع کني من ميدونم وتو! واقعا عجب ادمايي پيدا

ميشن. عوضی!- حالام بيا بيرون تا در نشکوندم. از جام تکون نخوردم نفسم بالا نميومد . با ترس

به در نگاه کردم. مي ترسيدم! ترس از ديدن دوبارش. تا حالا هيچکي روم دست بلند نکرده

بود. صدای چرخیدن کلید تو در ترسمو بیشتر کرد. سریع رفتم گوشه ی اتاق و پشتمو کردم بهش.

در باز شد و اومد تو. نفسمو تو سینه حبس کردم.

-برگرد سمتم .

اروم گفتم. حرکتی نکردم.

-برگرد .

تقریبا داد زد. با لرز برگشتم سمتش. سرمو پایین گرفتم. دستشو گذاشت زیر چونم و صورتمو

گرفت بالا. به سمت راست صورتم خیره شد و دستشو اروم کشید رو گونم. می ترسیدم یه حرکتی

بکنم و بیشتر عصبانی شه پس هیچ کاری نکردم و فقط بهش نگاه کردم .

-خیلی درد داشت؟

صداش همراه با عجز بود. نا خود آگاه یه قطره اشک از صورتم سرازیر شد. اشک گونمو پاک کرد

وگفت :

گریه نکن!

خیلی پرویی! زدی صورتمو داغون کردی بعدم میگي (با دهن کجی بخونین) گریه نکن که چی

مثلا مدل جدید ببخشید؟؟ آخه بگو مرض داری؟ جوابشو ندادم .

-درد داشت؟! !

په نه په اشک شوق! بعدم رفت بیرون و در محکم پشت سرش بست. منم اروم ولو شدم روی

تخت و گریه کردم. احساس عجز می کردم نمی دونستم باید چی کار کنم. کجا برم که کسی

باهام کاری نداشته باشه. یه نیم ساعتی گذشت که بالاخره اروم شدم. دوباره اومد تو اتاقم. دوباره

که، عصباني بود. آآي بابا. مثل اين که من بايد عصباني باشم نه آقا! الان بايد تريب پشيموني بگيرين نه عصبانيت! تلفن گرفت به سمتم.

-بله؟

-چطوري نعهشه؟

جيغم رفت هوا.

-تيرداد!!

-اووو! يواش کر شدم!

-کي از ماموريت برگشتي؟

-ديشب .

-چرا به من نگفتي؟ (قيافه باراد دیدني بود !)

-پدر سوخته من بايد طلبکار باشم که يواشکي مي ري ازدواج مي کنی به ما نميگي !

خودمو لوس کردم.

-تيا جون !

-جوون؟

-خوب يهو شد ديگه.

-آره مي دونم از دست شما جوونا!

-اووو! همچين مي گه انگار خودش چند سالشه! حالا خونه اي ؟

-اره بيا منتظرتم.

-دو سوته ميام .

همزمان با قطع کردن تلفن، رفت بیرون. خیلی خوبه انگار با شنیدن صداش همه ی ناراحتیام از بین رفتن. سریع لباسامو پوشیدم و یه کم آرایش کردم به خصوص جای چک اقا رو. خدا لعنتت کن بشر! ورفتم از اتاق بیرون. رو مبل نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد. رفتم تو اشپزخونه و زنگ زدم اژانس. با خوشحالی رفتم سمت در .

-کجا؟

تو دلم گفتم:

تورو سننه؟

محلش نداشتم. دوباره پرسید :

کجا.

هیچی نگفتم سریع از در رفتم بیرون. هنوز اژانس نیومده بود پس یکم وایستادم. چند دقیقه بعد تیپ زده اومد بیرون. بازم محلش نداشتم گفتم دوباره میره بیرون ولی همون جا وایستاد. شده بود مثل سایه! چپ میرفتم دنبالم میومد، راست میرفتم دنبالم میومد. به محض رسیدن ماشین سریع پریدم که اونم اومد تو. راننده به باراد گفت :

اقا کجا برم؟

باراد به سمت من اشاره کرد.

-بهتون می گم ولی من برای خودم اژانس گفتم نمی دونم ایشون چرا اومدن تو؟

-سوگل خودتو لوس نکن ادرسو بگو.

-ااا! اينجوري .

از ماشين پريدم بيرون وبه راننده گفتم ايشون ببريد هر جهنمي كه مي خوان! اونم اومد بيرون .

-ميشيني يا به زور واصل شم؟

با دهن كجي ادا شو دراوردم. طلبكارانه نشستم وادرس خونه رو دادم. ماشين حركت كرد.چهل

وپنج دقيقه بعد رسيديم دم خونه

زودتر ازش پياده شدمو رفتم در زدم.

-بيا بالا ابجي خوشگله !

با ذوق دويدم سمت خونه. وقتي رسيدم دم در منتظرم بود.پريدم بغلش .اونم منو بغل كرد ورو

هوا چرخوندتم. وقتي منو گذاشت رو زمين اينجوري كرد:

اوه اوه بي شرف بين! چه تيپي زده.(يه قيافه باحال گرفتم) حالا ور پريده شوورت كو؟

به پشت سرم نگاه كردم. تيرداد اون طرفو نگاه كرد. بعدم بدون حرفي رفتم تو خونه.رفتم تو اتاقمو

لباسامو عوض كردم و اومدم بيرون .

-تيا مامان ميدونه؟

-اره ديشب بهش گفتم گفت فردا مياد .

باراد اروم رو مبل نشسته بود .تيرداد تو اشپزخونه بود. رفتم پيشش. داشت ظرف ميوه رو آماده

ميكرد. يه سيب دستش بود با ديدن من گفت :

برادر سوخته ! بعد تيكه اي رو گير انداختيا !

-خفه شو .

-بیا اینو بگیر ببر تو حال.

ظرف میوه رو گرفت طرفم.

-اوووو! حالا انگار کی اومده .

با حرص ظرفو ازش گرفتم و بردم تو حال رو میز گذاشتمش. تمام این مدت سرمو پایین گرفتم و بهش نگاه نکردم ولی نگاه اونو حس کردم. وقتی داشتم برمیگشتم تیرداد دستمو گرفت وگفت :

کجااا؟

با صدای بچه گونه ای گفتم:

الان میام.

-لازم نکرده .

منو به زور نشوند کنارش .

-خوب اقا باراد این ابجی کوچولوی ما که اذیت نکرده .

چپ چپ نگاهش کردم. باراد خیلی معمولی گفت:

نه بابا بیشتر من اذیتش کردم تا اون !

حالا نوبت باراد بود جوروی نگاهش کردم ، جوروی نگاهش کردم که می خواستم جفت پا برم تو

صورتش! ولی بچه پررو با لبخند نگام کرد .

-حالا که چی من اونو اذیت کردم یا اون منو چه فرقی برای تو داره؟؟ حالا بگذریم تو که آشپزی

بلد نیستی ، خونه داریم که صفر ، کار با ماشین لباسشویی که اصلا ولش کن ، دیشب چی

خوردی؟

-گفتي سوگولي !

ديشب فهميدم خدا چه نعمتي بهم داده از گشنگي تا صبح مردم. دستامو گذاشتم رو لپاشو

کشيدممشون:

الهي من فدات شم!

-اهه! نکن کصافت بدم مياد !

-اين چه طرز حرف زدن با خواهرت؟

زبون درازي کرد.

-اصلا من ميرم .

با حالت قهر از جام پاشدم دستمو کشيد وگفت :

مي خواي منو تنها بزاري؟ حداقل تا مامان بيداد صبر کن!

-مامان بيداد؟

-اره مگه نميدوني؟

-چيو؟

-انتقاليش به مشكل خورده داره برمبگرده .

-!!!!

-الف زير ب !

-بي ادب. اصلا حقت كه تنها بموني .

دستمو کشیدم بیرون رفتم تو اتاقم. دستمو بردم سمت لباسام ولي دلم براي تیرداد سوخت و هم اینکه دلم برایش تنگ بود. برای همین پشیمون شدم رو تختم ولو شدم. صدای در زدن اومد:

بله؟

در باز شد و تیرداد اومد تو. اومد رو تخت نشست. منم چشمامو بستم. اروم موهامو *نو ازش* می کرد منم که معتاد این کارا. در واقع نقطه ضعفم بود .

-دلم برات تنگ شده بود .

یهو یه احساس شدیدی پیدا کردم عین فنر از جام پریدمو بغلش کردم. اونم منو محکم بغل کرد.

-معلومه که تنهات نمی ذارم کی دلش میاد همچین پسری رو ول کنه و بره خونه شوهر؟

خندید و گفت: راستی شوهرت گفت می ره یه کاری داره و برمیگرده .

پسره ی بیشور! اخه من چی بگم.

-سوگول بیا بریم لب اون پنجره بزرگه به یاد قدیما .

با ذوق گفتم: برام کتاب می خونی ؟

-اره اگه بزاري رو پات بخوابم .

پریدم بغلش و یه ماچ محکم کردممش. بعدم سریع دویدم لب پنجره و کنار پنجره اتاقش نشستم. پنجره ی خیلی بزرگی بود از بالا تا پایین . همیشه تو بچگیامون منو سوگند و تیرداد میومدیم اینجا و شومینه اتاقو روشن می کردم و برفو تماشا می کردیم درست مثل الان که برف شروع به باریدن کرده بود. تیرداد اومد و شومینه رو روشن کرد و کتاب به دست سرشو گذاشت

رو پاهام. منم شروع کردم با موهایش ور رفتم اونم شروع به خوندن کتاب مورد علاقه هر جفتمون

کرد:

اهل کاشانم

روزگارم بد نیست.

تکه نانی دارم ، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.

مادری دارم ، بهتر از برگ درخت.

دوستانی ، بهتر از آب روان.

و خدایی که در این نزدیکی است:

لای این شب بویها، پای آن کاج بلند.

روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

من مسلمانم.

قبله ام یک گل سرخ.

جانمازم چشمه، مهرم نور.

دشت سجاده من.

من وضو با تپش پنجره ها می گیرم.

در نمازم جریان دارد ماه ، جریان دارد طیف.

سنگ از پشت نمازم پیداست:

همه ذرات نمازم متبلور شده است.

من نمازم را وقتي مي خوانم
که اذانش را باد ، گفته باد سر گلدسته سرو.
من نمازم را پي "تکبيره الاحرام" علف مي خوانم،
پي "قد قامت" موج.
"حجر الاسود" من روشني باغچه است.
کعبه ام بر لب آب ،
کعبه ام زير اقاقي هاست.
کعبه ام مثل نسيم ، مي رود باغ به باغ ، مي رود شهر به شهر.
اهل کاشانم.
پيشه ام نقاشي است:
گاه گاهي قفسي مي سازم با رنگ ، مي فروشم به شما
تا به آواز شقايق که در آن زنداني است
دل تنهائي تان تازه شود.
چه خيالي ، چه خيالي ، ... مي دانم
پرده ام بي جان است.
خوب مي دانم ، حوض نقاشي من بي ماهي است.
يهو ساکت شد بهش که نگاه کردم خندم گرفت .
-تيا؟

هممم؟

-لالا؟

-اوهومم .

بالشتي رو که بهش تکیه داده بودم برداشتم و گذاشتم زیر سرش. بعدش خودم بلند شدم و رفتم پتوي تختشو بلند کردم و انداختم روش. خودمم چراغ خاموش کردم و رفتم بیرون. یواشکی رفتم توي اتاق سوگند. با اینکه درش قفل بود ولي همیشه کلیدا جايي جز بالاي در نبود برش داشتم ورفتم تو. هنوزم بوش توي اتاق پر بود. نفس عميقي کشيدم و نا خود آگاه گريم گرفت. رو تختش دراز کشيدم سرمو تو بالشت فرو بردم اروم گريه کردم .

فصل سوم

با صدای گنجشک پشت پنجره از خواب بيدار شدم به اطرافم که نگاه کردم ديواراي اتاق خودمو دیدم . حتما تيرداد منو آورده بود اینجا. چشمامو دوباره بستم و چرخيدم به اونور. يه لحظه صبر کن. با تعجب چشمامو باز کردم. يا ابوالفضل. اين ديگه چيه؟ يه نگاهی به لباسام کردم واي خدا کي اينارو عوض کرده ؟ من ديشب تنم تاپ وشلوارک نبود! پتو رو تا گردن رو خودم کشيدم.

همين کارم باعث شد بيدار شه. به پشت خوابيد. يا حضرت فاطمه! اين چرا اينجوريه؟ با صدای

خماري گفت :

ساعت چنده؟

دهنم وا مونده بود. عجب هيکلي داشت پسر! اوووف!

-اينجوري که زل زدي مي ترسم تو گلوت گير کنم.

يهو به خودم اومدم.

-خيلي .. كصافطي!

پتو رو محكم زدم کنار و رفتم سمت در.

-ساعت پنج صبحي كجا ميري؟

با حرص گفتم :

به تو چه؟

-براي خودت ميگم .

با بي خيالي ادامه داد:

زشت نيست داداشت بيينه رو مبل خوابيدي؟

يه لحظه ميخكوب شدم. هرچيم باشه راست ميگه. اگه بگه اينجا چي كار مي كني چي بگم؟ نمي

گه اخه تو و خجالت. دستامو مشت كردم و برگشتم سمت تخت. يه چشم غره اي بهش رفتم كه

اونم بهم لبخند زد. رخودمو ول كردم رو تخت و پتو رو كشيدم رو سرم.

-تو يه وقت با اين وزنت فكر نميكني تخت ميشكن؟

بچه پرو ببينا!

-خيليم سبكم!

رفتم سمت اتاقم و در زدم. وقتي ديدم صدائي نيومد آروم درو باز كردم و رفتم تو. اوووف! خدارو

شكر كيپدن! رفتم تو لباسامو گذاشتم تو كشو. داشتم ميرفتم كه روشن خاموش شدن گوشيش

رو ميز کنار ش توجهمو جلب كرد. نرم نرم خيز برداشتم سمتش. وقتي رسيدم با ديدن عكس

دختر روي صفحش حالم بهم خورد اين ديگه چي بود؟ آدم يا بوزينه؟ آه آه ! *صورت* و انگار بادکش انداختن . مژه بود يا اعصاب مغز؟ مژه مصنوعيش از نوک انگشتم تا مچ بود و قیافه و لباساش که نگو. يهو عين اين کارتونا يه چراغ تو کلم روشن شد. گوشيشو برداشتم و رفتم از اتاق بيرون. سريع دويدم تو اتاق مامانم و درو محکم بستم و قفل کردم . يواش گفتم

-الو؟ -الو. باراد جون. بالاخره جواب دادی؟ عشقم کجایی ؟ از ديشب که ترکم کردی همش نگرانتم ! کجایی جوجو؟ الو؟ .

بدبختي مي دونين چيه؟ صداشم شبیه چیتا بود اخه! با هق هق گفتم: باراد جونم باشه ترکم کن ولي حداقل بزار يه بچه ازت داشته باشم که یادگار تو باشه. تو رو خدا !.

اییی! يعني زخم اينقدر جلف. بچه داشته باشم؟ بیچاره اون بچه که تو مامانش باشی! آشغال.

-الو؟

-ببخشيد خانم شما؟

يه دفعه ساکت شد.

-تو کيي؟ موبایل باراد دست تو چي کار مي کنه؟

-ببخشيد من بايد بپرسم شما کيین؟ شماره شوهر منو از کجا دارين؟

-شوووووهر؟ مي کشمت باراد !

يهو گوشيرو قطع کرد. اوه اوه اوه! چه گندي زدم من! ولي ميدوني دلم خنک شد حقش بود پسره ي بي چشم ورو. عزيزم اين چيزا ديگه براي من عادي شده! اداشو با دهن کجي در آوردم. يعني چي عادي شده؟ نک.. نکنه! اصلا به من چه . اووووف! ديوونه شده بودم. قفل باز کردم و رفتم

بيرون. اول رفته تو اتاق سيامک تا بيدارش کنم که اگه يه وقت ابن قلقلې خواست دوباره اذيتم

کنه به هواي اون کوتاه بياد. در زدم و رفته تو ولي اتاق خالي بود و تختم نا مرتب يه نيگاهي به

اطراف انداختم و با ديدن يادداشت روی آيينه به سمتش رفته:

صبح به خير خواهري! من چون ديدم يخچال خاليه رفته بيرون تا خريد کنم نگرانم نباش!

داداش خوشتيپت!

از اعتماد به نفسش خندم گرفت! ولي خداييش تيا خوشتيپ بود يه چيزي بين سيامند و باراد.

مثل اينکه اين منم و اين ميدون. يه نفس عميق کشيدم و به سمت اتاق راه افتادم. يواشي در

زدم خدا خدا ميکردم که خواب باشه .

-بله؟

يا خدا! يعني آدم جوگير باشه ولي بدشانس نباشه. آب دهنمو قورت دادم و رفته تو. داشت

موهاشو مرتب مي کرد. تنها کاري که ميتونستم بکنم اين بود که آروم برم و گوشيشو بزارم

سرجاش هرچند که مطمئنا تا الان فهميده بود. پس با خودم فکر کردم که بهتر رو ميز سمت

خودم بايد يه جوري رد ميشدم. اخه من نمي دونم کدوم ابلهي ميزتوالت گذاشته بغل تخت

اوووف! بزارم همين که خواستم رد شم دستشو دراز کرد سمتم

-گوشي .

هي واي من !

-چي ؟

-گوشيم هموني که صبح برداشتي .

خودمو زدم به کوچه ي علي چپ.

-چه کشکي؟ چي ميگي .

يه پوفي کرد واومد سمتم. يه لحظه با يادآوري سيليش تنم لرزيد. نكنه؟ نه بهم قول داد ولي اگه بزنه زيرش چي؟؟ عين يه طعمه اي كه ببر ديده از جام جم نخوردم. اومد جلوم وايستاد. چشمامو بستم و گوشيشو با ترس گرفتم سمتش. گفتم الان كه جيغ بكشه. يك ... دو ..سه!

06-15-2013, 21:03 پوريا

يه دفعه گرمي دستاشو حس كردم . من چم بود چرا يهو اينجوري شدم. انگار رو اتيش وايستادم. چشمامو باز كردم و بهش دوختم. اونم با لبخند نگاه كرد و گوشيرو ازم گرفت . وايي خدا! تقريبا قلبم داشت ميومد از دهنم بيرون .

-نمي خواي درو باز كني؟

-هان؟

-در .

دارن زنگ مي زنن. يهو انگار از خواب بلند شده باشم.

-من ميرم دروباز كنم .

بعدم حرکت كردم .

-چي كار ميكنم؟

اونقدر هول بودم كه به جاي در پيش گرفتن راه خروجي به سمت دركمد حرکت كردم كه البته از چشمش دور نبود. با عجله رفتم از اتاق بيرون. در باز كردم.

-كجايي دختر از كت و كول افتادم! اينارو ازم بگير.

خریدارو ازش گرفتم ورفتم سمت آشپزخونه. گذاشتمشون روی ميز .

-شوهرت كو؟

-تو اتاقه؟ چطور؟

-چطور... (اومد سمتم) پس توام برو پیشش .

دستامو گرفت منو به سمت در هل داد .

-ولي چرا .. اخه !!

-چرا بي چرا براي اينكه مي خوام دستپختم بهت نشون بدم و تو مزاحمي . برو ببينم !

-خوب من كاريت ندارم قول ميدم !

ولي مگه فايده داشت؟نميدونم چرا همه مي خوان بفرستن پیشش! منو بيرون كرد و درو بست.

اوووف! چه گيري كرديم.

-رفتي؟

از اون تو داد زد. آي بابا!

-اره بابا رفتم .

به زور حرکت كردم سمت اتاق . براي اينكه دوباره روشو نبينم بدون در زدن يه راست درو باز كردم

و رفتم تو اتاق. بدون توجه به نگاه هاي خيرش نشستم پشت ميز و كامپيوترم رو روشن كردم.

چون بي دليل روشنش كرده بودم ، نمي دونستم چي كار مي خواستم بكنم. فقط منتظر بودم كه

بره بيرون ولي نامرد انگار فهميده بود چون مستقيم اومد و رو تخت ولو شد. اه! اصلا به درك !

کامپیوتر خاموش کردم و بی حوصله رو صندلی نشستم. دلم آرام نمی شد از صبح به چیزی

فکرم مشغول کرده بود یعنی راست گفته بود؟ آرام پرسیدم :

باراد؟

سرشو گرفت سمتم و نگام کرد. به دفعه از کاری که کرده بودم پشیمون شدم .

-هیچی ولش کن.

روشو کرد اونور. بالاخره که چی باید بپرسم یا نه. باید بدونم با کی طرفم یا نه؟

-قول بده عصبانی نشی .

مظلومانه نگاهش کردم. سرشو به علامت مثبت تکون داد. به نفس عمیقی کشیدم و تند

پرسیدم :

اونی که صبح گفتی واقعی بود؟

-کدوم؟

(این قدر بدم میاد از اینایی که خودشون به کوچه علی چپ میزنن!)

-همونی که بعدش با بالشت کوبیدم تو سرت.

با تعجب نگام کرد بعدم لبخند زد. و دوباره روشو برگردوند. داشتم از فضولی می مردم! رفتم لبه

ی تخت نشستم.

-باراد! نمیگی؟

بلند شد و رو تخت نشست .

-چه فرقی برای تو داره؟

-بگو ديگه .

-اول تو بگو .

-اوووف خيله خوب! من بايد بدونم با كي زندگي مي كنم ديگه !

پوزخندي زد و رفت پايين . منم با چشمام دنبالش كردم .

-در همين حد بدون كه با يه ديو بي رحم زندگي مي كني .

بعدم رفت بيرون. چي شد؟ ديو بي رحم؟؟ نكنه .. نكنه؟ آه لعنتي. فكر كنم كارم سخت تر شد .

-سوگل؟

-بله؟

-بدو بيا !

-اومدم.

وقتي رفتم آشپزخونه جفتشون روبه روي هم نشسته بودن و از اونجايي ميز چهارنفره بود من يا

بايد بالا ميشستم يا پايين كه فرقيم نمي كرد به هر حال كنارم بود. با شيطوني گفتم :

اوووم! چه بوي املتي مياد!مثل اينكه به بعضيا زندگي تنهائي ساخته !

بعدم رفتم رو صندلي جلوم نشستم .

-اينارو از كي ياد گرفتي؟ شيطون !

چپ چپ نگام كرد و گفت:

مگه حتما بايد از جايي آموخته باشم؟به هر حال تابستوني گفتن ، تيرماهيائي گفتن ، تيرداداي

گفتن!

-اوووو! پياده شو باهم بریم ! خوبه من يه املت گفتم اگه قرمه سبزي مي گفتم چي کار مي

کردي؟

شروع کردم به خوردن . همیشه عادتش بود. نمي دونم اين تيريا چي دارن که اين هي به رخ میکشه! مثلا ما اردیبهشتيا چيمون کمتر؟ والا! ولي املت !الحق که خوشمزه بود! روشو کرد به

سمت باراد و گفت:

راستي باراد هنوزم تو شرکتي؟

با تعجب پرسيدم : هنوزم؟؟

-آره مگه نمي دونستي؟

-چيو؟

-من باراد بهترين دوست هم بوديم .

نَ مَ نَ! بهترين دوست؟؟ همينو کم داشتيم ! حالا خر بيار و باقالي بارکن !

-از کي؟

-دانشگاه. تازه تو شرکتم همکاريم.

همين جور که مي خورد مي گفتم. همکار!!!! يا ابوالفضل! غدام پرید تو گلوم.

-سوگل خوبي؟

يه ليوان آب داد دستم .

-بيا!

آب و گرفتم و رفتم بالا. زير چشمي يه نگاهيم به باراد انداختم . عوضي داشت مي خنديد .

-من ميرم درو باز كنم .

بدون حرفي تيرداد رفت بيرون. زير لب طوري كه بشنوه گفتم :

كوفت !

بلند تر خنديد . يه كمى كه دقت كردم تونستم صداي حرف زدن يه زن بشنوم. از جام بلند شدم

و رفتم به سمت در.

-الهي من قربون پسر يكي يدونم بشم! مادر فداات شه چقدر لاغر شدي عزيز دلم .

-اووووو! مي ترسم اينجوري كه قربون صدقش مي رين گير كنه تو گلوش !

سيامند بلند خنديد و گفت :

فداات شم فسقلي ! حسوديت شد؟ خودم بغلت مي كنم عزيزم !

دستاشو باز كرد و اومد سمتم . اروم اروم رفتم عقب :

تيا بي خيال جدي كه نمي گي؟

-مگه من با تو شوخي دارم؟ اومد جلوتر .

-اصلا مي دوني من غلط كنم حسودي كنم نيا !

-اِ نگو خواهر گلم ! اگه من الان بغلت نكنم يكي ديگه اين كارو مي كنه .

-مثلا كي؟

-يه ترّه خر !

يه دفعه وايستادم. منظورش باراد بود؟ يكان از خنده منفجر شدم .

-اِ تيا !

باراد رفت سمت تيرداد. منم جلوخندموگرفتم .

-نه داداش منظورم اون يکي نَره خر !

با تعجب پرسيدم: کدوم؟

بارادم بهش نگاه کرد.

-همون عمو سيا ديگه. پسره فکر کرده باراد داداشت .

-کي؟

-چقدر خنگ شدي دختر! همون پسر خوشتيپ ديگه سيامند .

از تعجب دهنم وا موند .تا باراد اومد يه چيزي بگه مامانم پريد وسط و گفت :

چه خبرتون !بچم تازه از راه رسيده بزارين استراحت کنه. ولش کنين!

تيردادم با لحن لوسي گفت :

اره مامان اگه بدوني چقدر اذيتم کردن!

-الهي من فدائي شاخ شمشادم بشم!

چون ديگه داشت حالم بهم مي خورد گفتم :

اوووغ! همون بهتر که ما بريم !

با صداي جيغي که زدم دويد اومد سمتم . تمام بدنم خيس عرق بود. وحشتناک ترين کابوس

زنديجيم ديده بودم .

-سوگل خوبي؟

دستاشو انداخت دور بازوهام و تکونم داد. با سردرگمي نگاهش کردم.

-من م... سوگند .. تصادف .. بابا ..

زبونم بند اومده بود . مغزم کار نمی کردم. نمی دونستم چی باید بگم. اصلا باید چیزی بگم ؟

-منو نگاه کن.

تو چشمم زل زد.

-ببین هرچی بوده تموم شده خوب؟

تو صداتش آرامش خاصی موج می زد .

-خوب؟

سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم .

-میشه یه چیزی بپرسم؟

مظلومانه نگاهش کردم. سرشو به علامت مثبت تکون داد .

-سوگند مرده؟

خدا خدا می کردم بگه نه و همه ی اینا خواب . اون بگه داری خواب میبینی و منم بگم پس

نیشگونم بگیر تا بلند شم. بلند شم و مثل همیشه برم بغلش. اونم موهامو ناز کنه برام حافظ

بخونه. به باراد زل زدم. یه قطره اشک از چشمم جاری شد.یه لبخند کوتاهی زد و گفت :

بخواب فردا یه روز تازست.

بعدم رفت بیرون. پس درست بود همه ی اینا واقعی بود نه! نه! نمی خوام. نمی خواستم ولی

نتونستم جلو گرمو بگیرم . - می خوای پیش من

یه مکث کوتاهی کرد و گفت:

مي خواي بگم داداشت بياد؟

سرمو به نشونه ي منفي تڪون دادم و دراز کشيدم . يه لحظه صبر کن!

-باراد؟

-جونم؟

هَي واي من ! اين چرا اينجوري شد! دختر خودتو جمع کن !

-امروز چندم؟

-دوم .

-بهمن؟

-اره.

عين فتر از جام پريدم . دويدم سمت حال .

-چي شد؟

سريع تلفن برداشتم و زنگ زدم. بوق دوم مامانم جواب داد .

-بله؟

-سلام مامان .

-سلام عزيزم خبريه؟

-ميشه بيام اونجا؟

-اتفاقي افتاده؟

-سوال نپرس ميشه يا نه؟

-اره بيا.

بدون معطلی تلفن قطع کردم حرکت کردم سمت اتاقم اونم با تعجب نگام مي کرد. يه دست مانتو و شال کشيدم بيرون و پوشيدم . از اتاق رفتم بيرون داشتم مي رفتم سمت در که جلومو گرفت .

-ميشه بگي داري كجا مي ري؟

تو رو كجاي دلم بذارم؟

-مگه نشنيدې؟ خو - نه - ي - خو - دم.

-بين ، براي بار صدم مي گم ، وقتي پاتو گذاشتي اين جا اين جا خونه ي تو. پس اگه يه بار ديگه يه بار ديگه ...

-به همه ي دخترائي كه ميان اين جا اينو مي گي؟

عين لبو قرمز شد .

-به تو ربطي نداره .

-!!! پس اينكه من كجا و چرا مي رم به تو ربطي نداره. حالام دستمو ول كن .

-اتفاقا خيليم مربوط ميشه تا نكي كجا مي ري ولت نمي كنم .

نمي دونم چرا حس لجبازيم گل كرد و گفتم :

ن - مي - گم !

-پس منم ن - مي دارم - بري !

-اي بابا ! بابا دارم خونه ي مامانم براي فردا باهاش هماهنگ كنم.

-فردا؟

-بله! تولد خواهرم . مي خوام هماهنگ كنيم باهام بريم بهشت زهرا. حالا ميشه بذاري برم يا

اونجام مي خواي دنبالم بياي؟

بدون منتظر موندن براي جوابش كيفم از رو مبل برداشتم و كفشامو پوشيدم و رفتم بيرون.

خداروشكر نگفت دنبالم مياد وگرنه كلمو مي كوبيدم به ديوار. خدا مي دونه الان به كيا زنگ مي

زنه كه بيان خونش. اوووف! خدا. اميدوارم هرچه زودتر اين وام لعنتي جور شه و من از دست اين

يارو راحت شم .

-تيا در باز كن منم .

بعد از اينكه كرايه دربستي رو حساب كردم ، رفتم سمت خونه. سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه

دوم. تيا با همون شلوار خونه ي شمعي مشكيش و تي شرت پوماي قهوه ايش در باز كرد.

-سلام !

-سلام خواهر گلم .

هم ديگه رو بغل كرديم .

-سلام دخترم.

مامانم پشتش وايستاده بود.

-سلام مامان.

-اِ پس اين پسر ما كوش؟

به قول باراد : كيم؟

-مگه ما چندتا باراد داریم؟

-آهان! پسر تون کار داشتن تشریف نیاوردن .

لباسامو در آوردم ورو مبل پرت کردم .

-تنها اومدي؟

-په نه با دوستام اومدم منتها تو لباسم قايم شدن که بترسوننت !

چشماشو ريز کرد:

واه واه! مامان اين چه وعض تربيت ؟ ببين چه جوري جوابمو مي ده .

رو مبل لم دادم و کنترل تلویزیون برداشتم و همین طور که روشنش مي کردم گفتم:

اولا که برو يه کم یاد بگیر درست حرف بزني که به جاي وضع نگي وعض ! دوما خيليم دلت

بخواد خواهر به اين گلي ! هرچي هست که شعورش از تو بيشتتر !

-هاها! كي شعورش بيشتتر تو؟ تو اگه شعور داشتني نمي رفتي که شيلنگ ماشين لباسشويي

برداري بگيري رو سرت! اومد رو مبل نشست. بالشت برداشتم و پرت کردم تو صورتش !

-!!!! مامان ببينش ! من فقط پنج سالم بود تو اگه راست مي گي شب تولد هفت سالگيت مي

گرفتي مثل آدم مي خوابيدي که فرداش جلو دوستات با صورت نري تو کيک !

نيم خيز شد سمتم . منم با جيغ مامانمو صدا کردم. اون طفلکيم از آشپزخونه اومد بيرون گفت

:

بسه ديگه هنوز نيومده شروع کردين !

-مامان تقصير من چيه تقصير اين پسر لوست !

-تقصير هرکي هست! تمومش کنين .

اومد کنارم نشست .

-خوب بگو ببينم چي شده؟

-هيچي اومدم بگم فردا کي بيايم برسيم سر خاک؟

تيرداد با تعجب پرسيد : فردا چندم مگه؟

-دوم بهمن يک هزار سيصد نود يک! تولد سوگند.

-واي خاک بر سرم .

مامانم يهو از جاش پريد.

-چي شد مامان؟

دويد به سمت آشپزخونه.

-مامان؟

تيرداد با نگراني پرسيد.

-هيچي دو ساعت ديگه اين دختر مياد مي خواد شروع کنه به غر زدن . زنگ بزنم به بابا بگم

کادوش يادش نره !

تيرداد گيج به من نگاه کردم منم با بغض بهش نگاه کردم. مامان بيچارم ! کاش حق با مامانم بود.

کاش سوگند دوباره ميومد و غر ميزد و کادوشو مي خواست. تيرداد از جاش بلند شد و رفت

آشپزخونه. منم به دنبالش راه افتادم. مامانم داشت با تلفن ور ميرفت .

-آه ! چرا جواب نميده؟

تيرداد آروم رفت سمت مامانم و گوشيرو ازش گرفت .

-مامان ؟

-تيرداد گوشيرو بده به من الان اين دختره ميادا!

-مامان کسي قرار نيست بياد.

-يعني چي کسي قرار نيست ...

به تيرداد نگاه کرد . زير لب گفت:

کسي قرار نيست بياد .

به زمين نگاه کرد و بعدش به من نگاه کرد. سرمو به نشونه ي منفي تکون دادم. خيلي جلو

خودمو گرفتم که گريه نکنم. لبه ي اوپن گرفت و به سمت در حرکت کرد.

-مامان مي خواي..

-من حالم خوبه فقط تنهام بذارين.

نرم نرم رفت سمت اتاقش. نمي تونستم تحمل کنم. براي همينم به تيرداد گفتم :

داداش ؟

-جون داداش.

-ميشه من ..

اومد سمتم وبغلم کرد.

-آره عزيزم تو بهتره بري.

از بغلش بيرون اومدم و اشکامو پاک کردم . مانتومو برداشتم و پوشيدم .

-پس اگه چيزي شد بهم بگو. تا فردا بهم خبر بده که مياين يا نه .

-باشه قربونت برم فعلا .

-خداحافظ. خوب شد که اومدم بيرون وگرنه يکي بايد منو از اون وسط جمع مي کرد . آروم قطره

اشکي که از گوشه ي چشمم پايين اومده بود پاک کردم و از خونه بيرون اومدم. دستامو گذاشتم

تو جييم و به سمت سر کوچه حرکت کردم. يعني اگه ، اگه با اون پسره آشنا نميشد الان زنده

بود؟ چقد بهش گفتم خواهر گلم اين پسره به درد ما نمي خوره ولي مگه گوش مي کرد؟(همين

طور که داشتم فکر مي کردم برف شروع به بارش کرد) هي خدا! مي گن هر کاري که مي کنی

توش يه حکمتي هست. شايدم حکمت داستان ما اينه که .. آخ! آي آي آي!. اين ديگه از کجا

اومد؟ آخه يکي نيست بگه اين سنگ يا آجر؟! کدوم احمقي اينو وسط پياده رو گذاشته؟ خدا رو

شکر به خاطر برف کوچه خلوت بود البته اينجا هميشه خلوت بود. سريخ تا کسي نيومده خودمو

جمع کردم و بلند شدم. خاک از روي لباسام پاک کردم و شروع به حرکت کردم. قدم اول برنداشته

يک سوزش وحشتناکي حس کردم که گفتم پام کنده شد! به سختي چشمامو باز کردم و رو پنجه

پاي راستم که سالم بود تکیه کردم و قدم اول برداشتم. دردش قابل تحمل تر بود. خدا رو شکر

فاصله ي خيلي کمي با آژانسيه داشتم خودمو به زور بهش رسوندم و رفتم تو .

-سلام خسته نباشيد ماشين دارين؟

مردی که پشت ميز نشسته بود با اون کلاه لجنی و کاپشن قرمزی که پوشيده بود ، سرد نگاه

کرد .

-برا کجا؟

با اون صدای زبل خانی که داشت اون ابروهایی پریشانش سرشو انداخت پایین و منتظر جوابم موند. آدرس گفتم. با اون خودکار بیکش روی برگه ای یادداشت کرد. بعد از چند دقیقه معطلی از جاش بلند شد و به سمت دیوار نصفه ای که قسمتی از ورودی با اون ور که فکر کنم محل انتظار آژانسها بود جدا می کرد. دو دقیقه بعد با یه آقایی که تقریباً هم سن پدرم بود برگشت. مرد یه کت سفیدرنگ با شلوار جین که با سنش تضاد داشت پوشیده بود. با چشمامی آبی به من نگاه کرد و با گفتن سلام بیرون رفت. منم پشت سرش تلو تلو خوران حرکت کردم. با نهایت زورم سوار زانتیای هم رنگ کتشم شدم و آدرس بهش دادم. اونم بدون معطلی شروع به حرکت کرد و درجه ی بخاریشو رو زیاد گذاشت. منم چشمامو بستم و به صدای تکیه دادم. آرام دستمو کردم تو کیفم و گوشیمو برداشتم

-بله؟

-الو؟

شرکت ویلچرسازان ایر فردا؟ یارو با اون صدای دهاتیش پرسید.

-نخیر آقا اشتباه گرفتین!

-بیخشید.

گوشیرو قطع کردم. چه اسم ضایع ای! ویلچرسازان ایر فردا! چی بگم! دوباره چشمامو بستم و سعی کردم ذهنمو از هرچی فکر ناراحت کننده است خالی کنم. کلاً از هرچی فکر ذهنمو خالی کنم. آخیش چه قدر خوب بود وقتی هیچی تو فکرت نیست که آزارت بده. برای یه مدتی چشمامو بسته بودم که این مدت زیاد طول نکشید و با صدای راننده بیدار شدم

-خانوم همين جاست؟

چشمامو باز کردم از پنجره به بیرون نگاه کردم .

-بله مرسي .

ماشين ننگه داشت و بعد از اينکه کرايشو حساب کردم يواش از ماشين پياده شدم. لنگان لنگان

به سمت در رفتم و تو كيفم دنبال کلید گشتم ولي مگه پيدا مي شد ديگه آخراش اعصابم بهم

ريخت و چهارتا فحش نصيبش کردم . فکر کنم ديگه آخراش خجالت کشيد خودشو نشون داد.

درش آوردم تو سوراخ چپوندم. با هر بدبختي بود خودمو به آ سانسور رسوندم و دکمشو زدم . تا

اون بياد پايين حداقل پنج دقيقه طول میکشيد. سوزش پام و دردش بيشترو بيشترو ميشد .

-سلام .

رومو کردم اونور و با دیدن چهره ي خندانش لبخند زدم و گفتم:

سلام !

اومد جلو و کنارم وايستاد.

-خوبين ؟

-مرسي ممنون. شما چي.؟

-منم بد نيستم. باراد چطوره؟

-اونم خوبه .

-راستي به خاطر اون مسئله که اونروزي شما رو با خواهر باراد اشتباه گرفتم معذرت مي خوام .

-نه خواهش مي کنم! پس يعني باراد همه چي رو گفته بهتون؟

سرشو به نشونه ي مثبت تڪون داد. زير لب گفتم:

بترڪي هي! سيامند يه لبخندي زد و با دو انگشتش جلو دهنشو گرفت و سعي کرد خندشو

بخوره. عوضي! خوشحال بودم اين يکي نمي دونه حداقل!

-بلند گفتم؟

سرشو به نشونه ي مثبت تڪون داد .

-خوب راست ميگم ديگه !

با باز شدن آسانسور دستشو به نشونه ي بفرمائيد گرفت منم که داشتم از درد مي مردم بدون تعارف پريدم تو. خودشم بعد از من اومد تو . کت شکلاتي، شلوار جين ، بافتني قهوا ي سوخته از اين يقه هفتيا. موهاشم که بهم ريخته بود زنجيرشم که برق مي زد. خوب سخت بود! منم سعي کردم تا اونجايي که مي تونم صاف بایستم و درد به روي خودم نیارم . وقتي به طبقه خودمون رسيديم دستشو رو چشمي در گذاشت و کنار رفت .

-خداحافظ .

-خداحافظ شما.

وقتي که در آسانسور بسته شد دست پاي منم شل شد بدجوري مي سوخت. به زور کلید تو در فشار دادم و رفتم تو. چه قدر خونه گرم بود. لنگان لنگان به سمت راهرو اتاق حرکت کردم که گوشيم شروع به زنگ زدن کرد. دستمو بردم تو كيفم به اميد اينکه بيابمش ولي هرچه گشتم نبود . بالاخره مجبور شدم سرمو بکنم اون تو و دنبالش بگردم .همين جور که داشتم راه مي رفتم سرمو کرده بودم اون تو و دنبالش مي گشتم که يهو به يه چيزي خوردم . سرمو بالا گرفتم.قشنگ

مي تونستم صدای قلبم که تو گوشم پیچیده بود حس کنم. بوم... بوم... بوم. دوباره اون حس

عجیب! نوک انگشتای دست و پاهام یخ کرده - فکر کنم گوشت خودشو کشت!

-هااان؟

با بهت بهش نگاه کردم.

-گوشت!

یهو انگار که بهم برق سه فاز وصل کرده باشن به خودم اومدم. و نگامو به سمت اونور گرفتم و یه

نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم. قدم اول که برداشتم تازه درد پام یادم افتاد و

نالہ کردم و خم شدم و اول شلوارمو تا زانوم کشیدم بالا و از اون چیزی که دیدم دلم برای خودم

سوخت. پوست زانوم رفته بود و همچین شلوارم نخ کش شده بود.

-آیی!

منتظر بودم چیزی بگه یا به سمت سرشو بیاره بالا. بیاد ولی وقتی دیدم خبری نیست آروم رومو

کردم اونور. آقا با همون رکابی سفید و از این شلوار که برا سربازا هستن رو میل لم داده و داره با

گوشیش ور میره. بدرک! خودم میرم جعبه کمک میارم! وال! وقتی دیدم نمی تونم تکون بخورم

به گوشه ی دیوار تکیه دادم و غرورمو کنار گذاشتم و بلند گفتم:

میشه بتادین و باند بیاری؟

خیلی ریلکس گفت:

تو آشپزخونه‌ست.

-خوب آگه می تونستم می رفتم بر میداشتم و منت تورو نمی کشیدم.

-مگه چلاغي؟

بي ادب ببينا! شيطونه مي گيه جفت پا برم تو حلقش .

-اوووف! بله اگه يکم دقت کني مرض ندارم که اين گوشه بشينم.

بدون اينکه بهم نگاه کنه ادامه داد :

خدارو چه ديدي شايد مرض داشته کسي چه ميدونه !

واي! بي ادب پررو! چندين لزوج دوس نداشتني! با عصبانيت گفتم:

ميشه منو نگاه کني ؟

-نچ !

يعني خدايا هيچ وقت بندتو محتاج نکن! هيچ وقت ! به زور از اين ديوار کمک بگير از اون ديوار

کمک بگير به سمت آشپزخونه حرکت کردم .

تلو تلو با کمک اشيا خودمو به حال رسوندم. با هرچي که دم دستم بود از جلوش رد شدم و چپ

چپ نگاهش کردم. وقتي به پله ي آشپزخونه رسيدم اشکم در اومد !

-آه !

اينو چي کارش کنم؟ اومدم بپرم که آقا تشریف مبارکشون آوردن و خيلي راحت از بغل من رد

شدن ورفتن تو آشپزخونه. تا اومدم بپرم با جعبه کمک اوليه برگشتن و گرفتن سمتم. منم

عصباني نگاهش کردم برگشتم و همين جور که لنگان لنگان ميرفتم اينم بغل من پا به پاي من

ميومد.

-چيه منتظري بخورم زمين بهم بخندي؟

-یه جورایی !

چون کیفش نرم بود دریغ نکردم و کوبندم بهش . یه آخی گفت و ایستاد. منم رو میل نشستم و پامو رو زیر پایي گذاشتم . اونم عین اجل معلق بالا سرم وایستاده بود . همین طور که داشتم پاچه ي شلوار بالا مي کشیدم گفتم :

نگاه نکن.

-کي من؟

-نه، ننه ي صمد !

از تو جعبه بتادین و پنبه برداشتم و پنبه رو بهش آغشته کردم و آروم گذاشتم روی زخم. به یه ثانیه نکشید از سوزشي که کرد جيغم رفت هوا.اوي اوي ! چه سوزشي داشت !

-چي شد ؟ سوخت؟بزار کمکت کنم .

رو دو زانوش نشست و دستشو گرفت سمتم. با اینکه بهش شک داشتم ولي پنبه رو گرفتم سمتش. اونم آروم از دستم گرفت و برد سمت زخم. منم سریع کوسن گرفتم جلو دهنم تا اگه سوخت گازش بزنم وقتي که پنبه رو رو پام گذاشت همونطور که فکر مي کردم ، مجبور شدم کوسن گاز بزنم. آی لعنتي چه مي سوخت! نزدیک به یه دقیقه رو پام بود بعدش برام پانسمان کرد . . قتي کارش تموم شد از جاش بلند شد و با وسایل رفت آشپزخونه . منم پامو آروم گذاشتم رو زمین يکي بگه چه جوري وایستم؟ يکي تو ذهنم گفت : آه! گمشو ! تو که این قدر نازنازو نبودي! منم با خودم گفتم : راست مي گه؟ دستم به دیوار گرفتم و بلند شدم. یواش پامو حرکت دادم. خوب اگه مورچه اي برم تا فردا مي رسم !

-کمک مي خواي؟

اول اومدم بگم آره بعد نظرم عوض شد اومدم بگم نه که دستم گرفت و گفت:

من باش از کي مي پرسم !

سرجام وايستادم و طلبکارانه پرسيدم:

مگه من چمه؟

-چت نيست! اين قدر لجبازي که مطمئنا مي خواستي بگي نه که يه وقت نگو به کمک بقيه

احتياج داره! بعضي جاها بايد کوتاه بياي. من نميدونم اون تيا چي به تو ياد داده؟

اومدم چيزي بگم که دهنم بسته شد . از حق نگذريم اين تیکه رو راست مي گفت.

-دستتو مي دي يا برم؟

مظلومانه دستمو گرفتم سمتش . دستمو گرفت و منو کشيد سمتش و با يه حرکت من رو هوا

بودم. خواستم بگم بزارم پايين که اون صداهاه گفت :

خفه شو! مگه تو عمرت چند دفعه مي توني خر سواري کني؟

يه لبخندي به لبم نشست که سريع جمش کردم. براي اينکه جو گير نشه گفتم:

فکر نکن چون چيزي نمي گم از اين کارت خوشحالم! (جون خودم) چون پام درد مي کنه کاريت

ندارم.

با نگاهاش نگاه کرد که يعني برو خودتي ! همزمان يه خنده ي کوتاهي کرد. منو آروم گذاشت رو

تخت. وقتي به اطرافم نگاه کردم با تعجب نگاهش کردم

-اين دفعه فقط به خاطر پات وگرنه لنگر نندازي هر دفعه بياي !

واي براي همينه که نباید به مرد جماعت رو بدي ديگه ! منت مي دارن! با اينکه ميدونستم که

اين تخت از دست ميدم گفتم : بين اگه منت مي خوي بزاري...

-بي خود ! همين جا مي خوابي. بيا اينم شلوار.

شلوارک آبي فيروزه ايمو داد بهم و رفت بيرون و در بست . منم با نهايت خوشحالي شلوارم عوض

کردم البته با احتياط و رو تخت ولو شدم. اووووم! چه بوي خوبي. يه چيزي مثل بوي گل محمدي

. سرمو محکم تو بالشت فرو کردم تا مي تونستم بو رو کشيدم بالا !

-يعني چي که پيداش نمي کني! من نمي فهمم .. چرا چشات خوب و انمي کني؟ صداي دادش

کل خونه رو برداشته بود. آروم از جام بلند شدم و لايه در باز کردم. - کریمی چشمت و کن .

خوب نگاه کن ! خودم گذاشتمش اونجا. از اتاق رفتم بيرون و از راهرو نگاه کردم. - خدافظ!

گوشيرو پرت کرد رو مبل و از جاش بلند شد و رفت سمت ميز *آب*ش اون گوشه ي پذيرايي.

ليوانشو بيرون آورد و گذاشت رو ميز .

ايد يه کاري مي کردم.نباید مي خورد هم به خاطر شرط و هم اينکه نباید ي شد. سريع اومدم

بيرون و به سمتش حرکت کردم . سرشو براي يه لحظه بالا آورد با اون چشماي قرمزش بهم نگاه

کرد. منم وايستادم بهش نگاه کردم. دوست داشتم بدون اينکه بگم بفهمه چه فکري تو سرم.

دستامو تو هم گذاشتم سرمو پايين گرفتم و بعد بالا و وقتي ديدم داره به کارش ادامه مي ده به

سمتش حرکت کردم. با نهايت سرعتي که با اون پام مي تونستم به سمتش رفتم وقتي به ميز

رسيدم ليوان دستش بود به سمت دهنش گرفته بود. بدون فکر کردن بطري رو گرفتم دستم و

بهش نگاه کردم و زير چشمي ديدم که داره مي خوره. حواسم به ليوان دومي که کنارش بود جلب

شد. يه نگاهي بهش کردم و بدون اينکه بدونم چي کار مي کنم ليوان برداشتم توش *آب*

ريختم. ليوان از جلوم برداشت و گفت:

آي آي آي! چي کار مي کنی؟

-مگه چيه؟ هموني که تو مي کنی!

-بله؟

با خودم گفتم چهاردست و پات نعله!

-ليوانمو بده.

دستمو بردم سمت ليوان. ليوان گذاشت رو اپن پشت سرش و گفت:

ميشه بپرسم از کي تاحالا؟

-از همين الان. بده!

-به چه علت؟

-ببخشيد مگه شما به علتی مي خورين؟

-بله (يکم من من کرد) من ناراحتم!

يه پوزخندي زدم و دست به سينه وايستادم:

آهان! خوب منم درد دارم.

رفتم سمت اپن! منو از کمر گرفت و کشيد سمت خودش.

-بيا ببينم! واسه ما آدم شده!

-ولم کن!

ولم کرد منم برگشتم سمتش.

-خوب يعني چي؟ مثلا اگه منم نخورم توام اين بازيو تموم مي کني؟

-بازي؟ نه مثل اينکه فکر کردي من الڪي مي گم!

رومو کردم اونور دوباره من کشيد سمت خودش :

خوب حالا توام! عين کش شلوار در ميره! بيا اينم از اين!

ليوانشو گذاشت رو ميز برگشت سمتم:

حله؟

سرمو به نشونه ي مثبت تکون دادم . اونم روشو برگردوند و رفت سمت اتاقشو در بست. يه

نگاهي به ساعت کردم . تازه پنج بود! ولي من يه چيزيو نفهميدم شايدم باورم نمي شد واقعا

بدون جنگ و دعوا و بدون جر و بحث اون به حرف من گوش کرده بود! واقعا؟ اون صداهه فرمود:

اي دختر شايد جادوت گرفته باشدش! يه لحظه نور اميد تو قلبم روشن شد ولي بعد خاموش

شد. شايد داره خرم مي کنه شايد مي خواد بازيم بده! آه! سرمو محکم تکون دادم. ليوانارو همون

جا ول کردم و رفتم سمت اتاقا. اولش رفتم سمت اتاقم ولي يه چيزي توجهم جلب کرد. در اتاق

کارش باز بود و بيانو بدجور چشمک ميزد! هرچه بادابادا! رفتم تو اتاقش و در بستم. - سلام!

رفتم سمتش و روشو کشيدم. اوووف! پسر چه بيانوي سفيد چوشجلي بود! رو صندليش نشستم

درشو برداشتم و دستم روش کشيدم.

-چي بزيم؟ اوووم! آهان فهميدم.

دستمو بردم سمتش و شروع کنم

جان مريم چشماتو باز کن سري بالا کن...

-آه چي بود؟

بقيه ي نوتش يادم نميومد. سري بالا کن... دستامو گذاشتم رو پيشونيم و چشمامو محکم فشار

دادم. آه! خدايا چي بود. همينطور که داشتم فکر مي کردم دستامو بردم سمت بيانو و دوباره از

اول زدم و وقتي به اونجاش رسيدم دوباره موندم که يهو... چشمامو باز کردم و از اينکه اين قدر

نزدیکم وايستاده بود ترسيدم! ترسيدم که يهو از بوي عطرش قاطي کنم! خودمو يه ذره کشيدم

اونور. بچه پررو فکر کرد که جارو واسش باز کردم که کنارم بشينه!

-مي دونستي که دوسالي هست که کسي به اين بيانو دست نزده؟

سرمو به نشونه ي منفي تکون دادم. واي خدايا دارم ديوونه مي شم. من نمي فهمم مگه بشر

چيزي به نام تي شرت اختراع نکرده؟ پس اين چرا با زير پوش ميگرده؟ شايد فکر کرده که مثلا

اون هيکلشو بيرون بزاره ديوونه ميشم! احمق! واي نه فکر کنم دارم ميشم. موهاشم که بهم

ريخته زنجيرشم که بيرون. نه نمي تونم تحمل کنم! دوباره تپش قلب! الان که لو برم. از جام بلند

شدم.

-گوشيم داره زنگ مي خوره.

با تعجب نگام کرد. منم با تمام سرعتم دويدم تو اتاقم. در بستم و به در تکیه دادم. چشمامو

بستم. اين پسره داره ديوونم مي کنه! نکنه عاشقش بشم؟ نه اين نبايد اتفاق بيفته! توبرنامون

نبود، قرار نيست باشه! اون صداهاه گفت: قرار نيست که هرچي که قرار باشه اتفاق بيفته نه؟

-سوگل؟

چشمامو باز کردم. سریع اشکامو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم . در باز کردم:

بله؟

تلفن گرفت سمتم. تلفن ازش گرفتم و رفتم بیرون .

-بله؟

-سلام سوگل خوبی؟

-مرسی دادش خوبم چه خبرا؟

روی مبل نشستم .

-هیچی فقط فکر نکنم مامان فردا بیاد .

-حالش خوبه؟

-نه! فعلا خوابیده ولی تو خواب صداشون می کنه.

-مامان حالش خوب بود که چرا یهو اینجوری شد؟

-چه میدونم والا. خوب کاری نداری؟

-نه فعلا خدافظ !

-خدافظ .

گوشیو قطع کرد. اروم روی مبل نشستم و به خط کاغذ دیواری که هم‌رنگ مبل بود نگاه کردم.

اووف! می‌گن فاصله ی خوشبختی تا بدبختی به اندازه ی یه تار مو! از وقتی که سوگند رفته اون

تار مو پار شده. با اینکه هنوز مادر و تیرداد بودن ولی هیچ وقت اون حس دیگه برنمی گشت!

هیچ وقت .

-سوگل!

صداشو پس کلش انداخته بود و از اتاقش به سمتم اومد. با بغض نگاهش کردم . خیلی شیک و

مرتب اومد بیرون .

-بله؟

-من میرم بیرون .

با خودم گفتم خوب به من چه؟ نکنه اجازه می خوایی؟؟

-ساعت نه خونه باش.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

-اونوقت چرا؟

-چون تو عقلت دست خودت نیست !

رفتم و در اتاقم بستم. می دونستم خوب فهمیده بود چی می گم .

باراد

با عصبانیت تمام در کوبوندم. دختره ی احمق فکر کرده کیه! زود بیا خونه. هاه! منو باش که فکر

می کردم آدم! همش تقصیر اون بابای ... در آسانسور باز شد و سیامند با کت شلوار خاکستری

که تنش بود بهم نگاه کرد. وارد آسانسور شدم و دکمه ی همکف زدم. داشت با تلفن حرف میزد

منم فقط دستمو بردم جلو. اونم باهام دست داد.داشت درباره ی کارای شرکت حرف میزد و

عصبانی بود. تلفنش که قطع شد ازش پرسیدم:

چطوری داداش ؟ چه خبر؟ عصبانی می زنی .

-هيچي بابا اين صبحاني اعصاب واسه آدم نمي ذاره! من كه ديگه حريفش نميشم!

-دوباره قاطي کرده؟

-آره بابا! دختره ي گيج امروز زنگ زده مي گه قراردادين! مي گم بايد حداقل ديروز ميگفتي كه

من برنامه هامو درست كنم! - خدارو شكر كه من از اون خراب شده بيرون زدم و كارا رو دادم

دست تو .

با لبخند گفت:

ولي هرچيم باشه هنوزم ما شما رو رئيس ميدونيم برادر!

به شونش يه مشتتي زدم و گفتم:

خودتسي!

جاي ضربه رو ماليد و گفت :

باراد ماشالله زور داريا! به اين هيكل نحيقت نمي خوره!

از لفظش خنديدم كه همزمان با بازشدن در آسانسور بود. بيرون اومدم با گفتن خداحافظ رفتم

سمت ماشين .

-فلفلي!

برگشتم سمتش : صد دفعه گفتم آدم باش!

با اينكه مي دونست از اين اسم بدم مياد ولي بازم صدام مي كرد .

-حالا هرچي!

سوئيچ سمت بالا اشاره گرفت و گفت:

زياد تنهاش نزار.

بعدم رفت سمت ماشينش. تو دلم گفتم برو بابا! و رفتم سوار ماشين خوشگلم شدم. روشنش کردم و با يه گاز کوچولو ويراژ کشيدم و از در پارکينگ رفتم بيرون. عينک ري بنم تو چشمام گذاشتم و رفتم به سمت ماموريت! مقصد اول کافي شاپ باران! حدود ده دقيقه بعد دم کافي شاپ وايستادم و از ماشين پياده شدم. از صندلي کمک راننده کت سورمه اي خوش دوختم برداشتم و پوشيدم. مي تونستم نگاه هاي اطرافم حس کنم و از ذهنشون بخونم: اوف! بچه ها عجب تيكه اي! ولي اينو نمي دونستن که فقط خودشون کوچيک و خار مي کنن و مثل اسباب بازي که براي پسر چهارساله بخري خورد و خاکشيرشون مي کنن! بدون معطلي وارد کافي شاپ شدم و يه نگاهی به اطراف انداختم. يهو يکي با حرکت دستش من به خودش متوجه کرد. با اينکه ازش خوشم نميومد عينکم از چشمام برداشتم و با يه لبخند رفتم سمتش. با اون مانتوي کاکائويي تنگ ممکن بود از نظر بقيه خوشگل باشه ولي براي من مثل يه سرگرمي معمولي بود. مثل بقيه دخترا.

ساعت نزديکاي ده بود و تو ماشين کنارم نشسته بود.

-وايي! باراد جون خيلي شب خوبي بود مرسي!

با اون صدای جیغ جیغوش داشت گوشمو آزار میداد با آرامش گفتم:

زياد خوشحال نباش!

مي تونستم اون تعجب تو صداش حس کنم. دم خونشون نگه داشتم.

-بين مي دونم اوقات خوبي رو داشتيم (جون خودم)... ولي ديگه فكر نكنم بتونيم ادامش
بديم.

-يعني چي ؟ ولي من فكر كردم . . .

ديگه داشت خستم مي كرد .

حوصلم سر رفته بود براي همين با تمسخر گفتم:

که چي هان.....؟ اينکه عاشقتم و تا ابد باهم مي مونيم؟ يا چي يا اينکه با باراد ازدواج مي کنم

صاحب ثروت هنگفي مي شم؟ هان؟...

-نه به خدا ...

با صداي تقريبا اريده واري گفتم :

خفه شو! کي به تو اجازه داد حرف بزني؟ هان؟؟؟

ترسو تو چشماش ديدم.

-همتون يه جورين فقط به فكر پولين!.... بينم اگه پيکان داشتم بازم باهام دوست مي شدي؟؟

هان؟.. معلومه که نه! .. اصلا ميبوي واقعيتم بگم؟.. پس گوش کن.. واقعيتم اينه Sad بيشر

از قبل داد زدم)همتون آهن پرستين! حالام از ماشين من گمشو پايين تا پرتت نکردم! يالا !

-خيلي پستي! ..رذل! با جيغ گفت

-هرچي که هستم!!!ارزشمو مي دونم.اما تو...

نفهميدم با چي کوبوند تو صورتم سگگ كيفش بود يا چي ولي هرچي بود تيزيش گوشه ي لبمو

پاره کرد.

از عصبانیت به جوش اومده بودم که از ماشین پیاده شد و دوید سمت خونشون و سریع رفت تو.

منم دستي به لبم کشیدم و دیدم بد جورې پاره شده و بد شانسي این بود که دستم به اون

دختره نمي رسید....

پام رو گاز گذاشتم و حرکت کردم .

با اینکه هر دفعه که اینارو مي گفتم خالي مي شدم بیشتر عصباني مي شدم تا آرامش! اون

لعنتي! هنوزم صدای باراد بارادش تو گوشم بود....

چه ساده بودم من! هه...!

وقتي کلید انداختم و در باز کردم از تاریکي خونه فهمیدم که خوابیده!

بهتر، کسی نیست بهم گیر بده.

منم سوئیچ پرت کردم رو میز و کتمو در آوردم و انداختم رو مبل.

یه دستي به زخمم کشیدم و وقتی دیدم اوضاعش خوبه چراغ روشن کردم

گروم... گروم... ..

به سمت در رفتم دوباره صدای در زدنش میومد معلوم بود داره با حرص مي کوبه .

در باز کردم

-بله! ...

ترس مي شد تو چهرش واضح دید....

به موقع دستمو بردم سمتش و گرفتمش. بیهوش تو بغل من افتاده بود. از سر وضع زخمیش

معلوم بود بد جورې تو دردسر افتاده بود.

اون يکي دستم گذاشتم زير پاش و بلندش کردم بعدم در با پاي راستم بستم...
سريع بردمش تو اتاق خوابم و رو تختم گذاشتمش. چراغ روشن کردم و يه نگاهی به وضعش
انداختم .

اینطور که معلوم بود بدجوري اذیتش کردن.

منم دست رو دست نداشتم با اینکه هیچ وقت از این کارا نمي کردم ولي به خاطر حرف بابام
مجبور بودم....

اگه حتي يه تار مو از این دختر کم بشه يا حتي بلایي سرش بیاد بي معطلی از همه چي
محرومت مي کنم!

سريع پنبه وپانسماں و بتادين آوردم و رو ميز عسلي کنار تخت گذاشتم .
يه بالشت به زير سرش اضافه کردم و سرشو بالا آوردم که چشمم به اون چيزي که تو دستش بود
افتاد

آروم از تهش گرفتم و خواستم بکشمش بيرون ولي محکم چسبیده بودتش .
سرش خوني شده بود و معلوم بود با اون يکيشونو زخمي کرده بود.
-آيي ... هممم !

انگشتاشو که سفت بهم چسبیده بودن به زور باز کردم و چاقو رو از دستش بيرون آوردم رو ميز
گذاشتم .

پنبه رو به بتادين آغشته کردم و بردم سمت پارگي لبش.
با دیدن رژ پخش شده تو صورتش خونم به جوش اومد.

-عوضيائي رذل!-

معلوم بود حالش افتضاح .

ازجاي ردي که رو صورتش مونده بود ميشد فهميد که سيلی خورده.واون قرمزي که من ديدم

نامردا با تمام زورشون زدن .

بعد از اینکه کارم با صورتش تموم شد، يه نگاهی به زانوي زخميش کردم . بله! پانسمانش به

خاطر خوني که اومده بود قرمز شده بود. کلا نابود شده بود. دوباره پانسمانش کردم .

وقتي کارم تموم شد وسايلو همراه با چاقو برداشتم و انداختم آشغالي.

-آخه يکي نيست بگه دختر تا اين موقع شب بيرون چه غلطي مي کردي که اينجوري بهت

توييدن؟

به سمت اتاق رفتم و از کمد يه پتوي پشم شيشه اي درآوردم .

نمي خواستم پتوي زيرشو تکون بدم چون ممکن بود دردش بيد.

و پتورو انداختم روش .

وقتي اومدم برگردم سمت حال صداش شنيدم.

-نه نکنين .. آآي! إه إهه! ولم کنين تو روخدا!

و داشت تکون مي خوردم .

رفتم سمتش و دستامو گذاشتم رو شونه هاش و تکونش دادم.

-سوگل ! سوگل !

چشماشو با وحشت باز کرد و بهم خيره شد بعديهو سيخ نشست.

-خوبي؟

راستش ضايع بود ترسيده و بعدش...

سوگل

تنها چيزي كه مي دونستم اين بود كه بد جوري قاطي کرده بودم ولي وقتي به چشماش نگاه مي

کردم آرام مي شدم. براي همين خودمو يهو تو آغوشش پيدا کردم.

اونقدر محكم فشارش مي دادم كه گفتم الان چشاش از حدقه مي زنه بيرون! اما اون فكر نکنم

كه هيچ حركتي كرد چون من چيزي دور خودم حس نمي کردم.

همينم باعث شد ازش جدا بشم و تو چشماش نگاه کنم.

هيچ حسي نبود نه تعجب نه دلسوزي هيچي!

دستشو گذاشت رو بازو هام و منوبه سمت عقب آرام هل داد.

-بهتره بخوابي .

از رفتارش ناراحت نشدم. چون مي دونستم اين احساس يك طرفه بود. آرام پتو رو كشيد روم و

از اتاق رفت بيرون .

منم چشمامو بستم و گذاشتم اشكام جاري بشه. هنوزم باورم نمي شد اون اتفاق وحشتناك

افتاده .

تقريباي ساعت 8 بود و منم حوصلم سر رفته بود. اعصاب نداشتم .

براي همين يهو به سرم زد كه برم تا سر كوچه و يه هوايي عوض كنم و يكم فكر كنم...

لباسامو پوشيدم و كليد برداشتم و رفتم بيرون...

شب خنک و خوبي بود همه چي آرام ميومد. به سمت كوچه بالايي حركت كردم.

كوچه هاي اينجا خلوت با اينكه هم اسم يكي از خيابوناي بزرگ تهران بود ولي اصلا شبباهش نبود .

چراغ اكثر خونهاخاموش بود همين طور كه داشتم عرض خيابونو طي مي كردم..

يهو يكي از پشت سر گفت :

خانوم؟

برگشتم سمتش.

-بله؟

-راستش مي خواستم يه چيزي بگم ...

وبا سرش اشاره كرد و بعدش يهو يكي از پشت جلو دهنمو گرفت....

ترس تمام وجودمو گرفت .

-اگه صدات در بياد با همين دستام گردنتو ميشكنم فهميدي ؟

سرمو به نشونه ي مثبت تكون دادم .

-حالام راه بيفت....

با لرز حركت كردم.

جلوي خودمو گرفتم كه گريه نكنم...

نبايد از خودم ضعف نشون مي دادم.

به سمت يه زانتيا مي رفتيم.

دستام از شدت استرس يخ زده بودن .

-بشين !

منو به زور تو صندلي عقب نشوند.

خودشونم نشستن تو ماشين و قفل مركزي زدن. يکيشون پيشم نشست و ماشين حرکت کرد .

-خوب عزيزم اين وقت شب بيرون چي کار مي کردي؟ هان؟

-چي از جونم مي خواين ولم کنين.

دستمو بردم سمت دستگيره و براي باز کردنش بهش فشار آوردم ولي باز نمي شد.

شروع کردم به جيغ زدن.

-ولم ... کنين! آشغالا !

-امير خفش کن!

-اي به چشم !

بلند خنديد ! بعدش...

اومد ستمم و دستامو گرفت و منو کشوند سمت خودش.

-نه! ..

تقلا کردم و دست و پامو تکون دادم که يه سيلی خوابوند تو گوشم..!

آشغال بدجوري زده بود.

منم معطل نکردم و دستگيره رو کشيدم .

در باز شد و من از ماشين به عقب پرت شدم بيرون...

تمام بدنم درد مي کرد ولي نبايد وايميستادم .

صداي ترمز ناگهاني ماشين به گوشم رسيد..

از جام بلند شدم که ديدم دارن ميان نزديکتر....

به اطرافم يه نگاهی انداختم.

خدایا! خدایا! چشمم به چاقويي که توي باغچه جلوي آپارتمان بود افتاد همين طور خون تو

جوب.

احتمالا گوسفندرو که کشتن يادشون رفته بود چاقو رو بردارن.

دويدم سمت چاقو و برداشتمش و دستمو به حالت تحديد وار گرفتم سمت يکي شون همون

امير.

-جلو نيا وگرنه مي زنمت... .

-جرعتشو نداري !

و جلوتر اومد .

منم فرصت ديدم والفرار !

صداش تو گوشم مثل صداي يه مگس بود. ويز ويز..!

منم فرصت غنيمت شمردم و چاقورو کردم تو پاش.

از درد به خودش پيچيد و منو راحت گذاشت..

منم چاقو رو دراوردم و دويدم .

اون يکي اومد سمتش :

امير خوبي؟

-آره بگيرش در نره!

صدای پاشو می شنیدم که داشت دنبالم میومد.

با اینکه سختم بود ولی سرعتمو بیشتر کردم

نه ... نه !سرمو برگردوندم تا عقب ببینم که پام به یه چي گیر کرد و دوباره افتادم...

از سوزشي که پام کرد فهمیدم همون پانسماں شده هست .

با بدبختي از جام بلند شدم و ادامه دادم...

همینجور که داشتم می رفتم حواسم به اطراف نبود که یه پرایدیه از بغل اومد و ...

-آهاي خانوم چي کار می کنی؟..

راننده با عصبانیت از تو ماشین داد زد..

صدای پاهاش هر لحظه نزدیک تر میشدن...

به پشت سرم نگاه کردم، داشت میومد دوتا بوق واسم زد.

انگار که یکی ویشگونم گرفت. به خودم اومدم و راه افتادم بدم.

با سختي تمام سرعتمو بیشتر کردم .

بالاخره دیدمش...

کلید.. کلید کو؟ لعنتی! خدایا در بازشه خواهش می کنم !

-وایستا !

صداش نزديکتر بود سرعتمو بيشتتر کردم.

رسيدم به ساختمون و در فشار دادم...

باز شو بازشو! آره. خدا رو شکر يکي از همسايه ها يادش رفته بود در بنده. در گير داشت براي

همينم به سختي باز ميشد.

يه نگاهی به آسانسور کردم طبقه ي 8 بود.

بدون معطلي پله هارو طي کردم. 10 تا پله فقط يه کم مونده .

..با همون يه ذره جوني که داشتم خودمو به طبقه ي دوم رسوندم و محکم در کوبوندم.

-باز کن! باز کن لعنتي !

در باز کرد به چشاش نگاه کردم و بالاخره احساس آرامش کردم و چشمامو بستم...

-فسقلي چشمتو باز کن !

چشمامو آروم باز کردم و به روبه روم نگاه کردم .

-تيرداد!

پریدم بغلش اونم منو بغل کرد.

آروم تو بغلش گريه کردم...

دستشو لايه موهام کشيد و موهامو ناز کرد.

-هيس! تموم شد آبجي کوچولوي من! بين ديگه اينجايي... !

منو از خودش جدا کرد.

-ببین! دیگه هیچ کي اذیتت نمی کنی! من اینجام ... باراد اینجاست..!

با گفتن آخرین کلمش به جای آرام شدن بدتر گریه کردم.

چرا اون عوضی منو بغل نکرد! بی احساس!

تیرداد دو باره منو از خودش جدا کرد و دستاشو دور صورتم گذاشت و گفت:

خوبی؟ دوست داری برام تعریف کنی؟

سرمو به نشونه ی منفي تکون دادم!

چه سوال لوسی! حتی یادآوری خاطرشم وحشتناک بود..

-صبر کن الان حالتو جا میارم!

دستشو برد پشتش و بیرون آورد.

از کارش خندیدم و سرمو تکون دادم .

از این شکلات باراکاها که توش نارگیل داره، از اونا دستش بود. خوردنی مورد علاقم!

اونو از دستش گرفتم و تو دستم نگه داشتم.

خودش بلند شد و صاف و ایستاد دستشو به سمتم گرفت یعنی بلند شو!

با تردید نگاه کردم.

-ببین یکی اون بیرون خیلی وقته منتظرته! پاشو گناه داره.

آه! سوگند. خواهی. دستشو گرفتم و با ناله سعی کردم بلند شم .

با لبخندبه اندازه ی طول فرش 12متری ادامه داد

-شنیدم دیشب آش و لاشت کردن.

رو پام به زور وایستادم و با دستم زدم به بازوش .

-این چه طرز حرف زدن؟

پامو حرکت دادم. خوب می تونستم برم.

-گفتم ریخ سر کشیدی و برنامه امروز کنسل !

با صدای گرفته ای گفتم

-من تا تورو با دستام تو قبر نکنم نمیرم نترس..!

دستشو انداخت دورم و محکم بغلم کردم...

آروم دم گوشم گفتم:

خوشحالم که سالمی..!

بعدش باهم رفتیم سمت هال .

باراد تو حال نشسته بود و دستاشو توهم قلاب کرده بود و به زمین نگاه می کرد .

با اومدن ما سرشو بالا گرفت و نگاهمون کرد.بلند شد و با لحن سردی گفت :

بهتری؟

یه لبخند کوچیک زدم و گفتم:

مرسی ..

لحن منم دست کمی از اون نداشت!

با اون بافتنی مشکی که پوشیده بود و شلوار جینش که همرنگ چشاش بود، خوشتیپ تر شده

بود!

دستامو لايه موهام کشيدم و گفتم:

خوب! بهتره من برم حاضر شم!

تيرداد دستمو گرفت و گفت:

مطمئني مي خواي بري؟ مي تونيم از خونم براش . . .

دستشو فشار دادم و با کمي لبخند گفتم:

گفتم که خوبم...

سرمو بردم نزديک گوشش و ادامه دادم:

نمي خوام منتظرش بزارم.

و گونه شو بوسيدم و آرام رفتم سمت اتاقم .

با اينکه سعي ميکردم خودمو خوب جلوه بدم ولي از تو داغون شده بودم .

اگه اون قفل به طور شانسي باز نمي شد، اگه اون چاقو اونجا نبود و اگه در خونه باز نبود نمي

دونم الان کجا بودم؟

بيابوناي اطراف تهران، بیمارستان يا شايدم کنار خواهرم، سینه ي قبرستون .

خوب بود که تيرداد رو داشتم.

با اينکه قبل از اون تصادف لعنتي رابطش اصلا با من و سوگند خوب نبود، ولي بعد از اون اتفاق

اون تغيير کرده بود.

کاش بابا و سوگندم اينجا بودن و مي دين پسري که از دست خانوادش هميشه فراري بود الان

...

نمي دونم...

تنها چيزي که مي دونم اينه که الان وقتي در خونه رو باز مي کنم پشت در خوشبختي رو بينم که سر زده اومده و شب هاي تاريخ زندگيم و با طلوعش به روزهاي آفتابي تبديل کنه.

وقتي آماده شدم از اتاق رفتم بيرون .

يه بافتني مشكي با يه پالتو روش که دکمه هاشو باز گذاشته بودم (چون از گرما بدم مياد، بافتنيم به اندازه کافي گرم بود) با شلوار هم رنگش و يه شال گردن سياه با راه راه مشكي پوشيدم .
-اوو! خوبه حالا مي خواي بري خواهرتو ببيني! اگه مي خواستي منو ببيني چي کار مي کردی؟

-پيژامم برات زياده!

-بريم؟

تيرداد دست منو گرفت و گفت :

بريم.

بعدم کمک کرد کتوني مشکيامو بپوشم و با هم رفتيم بيرون.

وقتي آسانسور رسيد سه تايي رفتيم توش.

تمام مدت دست تيرداد دور کمرم بود.

انگار مي ترسيد منو از خودش جدا کنه!

بارادم يه گوشه وايستاده بود و به در و ديوار نگاه مي کرد .

-مامان چگونه؟

تيرداد سرشو به سمتم آورد .

-صبح که بهش سر زدم خواب بود . چند دقیقه پیشم که بهش زنگ زدم گفت تلفن از برق مي کشه و مي خوابه. فکر کنم بهتره يه چند روزي بفرستيمش پيش دايي، حال و هواش عوض شه .
-موافقم.

و تا رسيدن به همکف تو آسانسور فقط مي شد صدای سکوت شنيد .

با رسيدن به همکف تيرداد رو به باراد کرد و گفت:

من ميرم ماشين روشن کنم

و سريع تر رفت سمت در و لحظه اي بعد خارج شد.

-باراد؟

-بله؟

-ديشب حالم خيلي بد بود؟.

-بله.

نمي دونم چرا يهو از دهنم پريد که:

به خاطر ديشب ناراحتي؟

با اخم نگام کرد.

با لحنی که توش يکم مظلوميت بود ادامه دادم:

ميشه ببخشي؟

دست خودم نبود!

ايندفعه با تعجب نگام کردو مي دونم اون تعجب براي چي بود .

براي اين بود که توقع نداشت که کلمه ي معذرت مي خوام از دهنم بشنوه .

هي روزگار ! بين يه مرد با يه زن چي کارا مي تونه بکنه !

دستمو بردم سمت دستگیره و در باز کردم .

واينستادم تا ببينه چيزي بگه يا نه.

خوب آره ! کارم اشتباه بود . البته براي اون !

در عقب ماشين باز کردم و نشستم . اونم يه دقيقه بعد اومد و کنار تيرداد نشست. تيردادم

بلافاصله حرکت کرد.

از اينجا تا قبرستون حدود چهل و پنج دقيقه راه بود تازه اگه ترافیک نباشه !

که بعد از گذشت یک ربع ديدم هست .

منم رو صندلي به پشت دراز کشيدم و پاهامو جمع کردم.

خوبي زانتياي تيرداد اين بود که شیشه هاي عقبش دودي بود و توش معلوم نبود .

البته فقط عقبش اين حالتو داشت .

همين طور که به سقف خيره بودم صدای آهنگ سکوت ماشين شکست:

ه و س - شهرام شکوهي و مازيار

تو فصل برگاي زرد، تو شب هاي ساکت و سرد

قصه ي بودن تو، هيچ دردي رو دوا نکرد

شبنم سياه و بس ، آخه اين عشق يا قفس؟

ميون عشق و *ه و س*، زدي تو ساز دل ، يه نفس.

آي از *ه و س* ، واي از *ه و س* ، اي داد ، اي واي از *ه و س* *

آي از *ه و س* ، واي از *ه و س* ، اي داد ، اي واي از *ه و س* *

سكوت و زخم زبون ، سهم همين رابطه شد

تموم روح وتنم زخمي اين ، رابطه شد

صدا نداره يه دست فقط من عاشق ، بودم وبس

تو در هوا و*ه و س* فقط اينبار از خدا بترس

آي از *ه و س* ، واي از *ه و س* ، اي داد ، اي واي از *ه و س* *

آي از *ه و س* ، واي از *ه و س* ، اي داد ، اي واي از *ه و س* *

اينقدر كه غرق كلمات اين آهنگ شده بودم كه نفهميدم كي چشمام سنگين شدن و كم كم

خوابم برد...

نزديكاي قبرستون بوديم كه چشمام باز كردم و بيدار شدم. سرجام نشستم و شال و موهامو

درست كردم .

-تيرداد آب داري؟

-آره زير صندليمه.

خم شدم و از زير صندليش شيشه آب برداشتم و يكم خوردم.

تيرداد ماشينو يه جا پارک کرد و همه پياده شدیم. اومد سمتم و دستم و گرفت و به سمت قبر

رفتيم.

توي راه داشتم به سنگا نگاه مي کرد.

همه نوع بود : بچه ، پير ، جوون ، مادر ، خواهر ، برادر و حتي فرزند.

يهو تيرداد از حرکت وايستاد .

-اين اينجا چي کار مي کنه؟

به روبه روم نگاه کردم.

با دیدنش سر قبر خواهرم خونم به جوش اومد.

دستم از دست تيرداد رها کردم و رفتم سمتش .

-تو اينجا چه غلطي مي کنی؟

پشتش به من بود و با دين من برگشت سمتم .

-سلام اومدم...

انگشتم به حالت تهديد وار بردم سمتش :

برام مهم نيست چه غلطي مي کنی! همون يه باري که خواهرمو کشتي بست نبود؟ نکنه اومدي

مارو زجر بدي هان؟

-ببينيد سوگل خانوم من تقصير ...

-تقصير؟ چطور جرات مي کنی اينو بگي؟ هان؟ ببينم من خواهرمو تو روز نامزدپيش ول کردم و

رفتم پيش يه خيابوني يا تو؟ سوگند به خاطر من افسردگي شديد گرفت يا تو؟

سرشو گرفت پايين.

کف دستامو کوبوندم به سينش و داد زدم:

به من نگاه کن! نکنه خجالت مي کشي؟ هان؟ هي ! يارو به من نگاه کن.

دستامو گرفت و گفت :

بزار من برم.

-بزارم بري؟ زكي اين همه وقت گمت کرده بودم تازه پيدات کردم !

-سوگل بزار بره.

صدای تيرداد يود که از پشت سرم میومد.

بهش توجه نکردم.

-اصلا مي دونين چيه؟ سوگند شما لياقت نداشت اون يه دختر بچه لوس بود و به درد من

نمیخورد!

يعني کارد مي زدي خونم در نمیومد. آخه يکي نيست بگه ياروي يابوسوار! نوش دارو پس از

مرگ سهراب؟؟

اومدم يکي بخابونم تو گوشش که يکي از پشت دستامو گرفت.

-ولم کن تيرداد!

تقلا مي کردم. ولي زورش از من بيشتتر بود .

آرمانم فرصت غنيمت شمرد و رفت .

-ولم... کن .. در رفت !

انگار دزد گرفته بودم .

با يه حرکت سريع منو برگردوند سمت خودش.

تو چشاش نگاه کردم. هنوزم تقلا مي کردم و دستامو به سينش مي فشردم ولي متاسفانه ايشون قوي تر بودن.

ديگه خسته شدم يعني اشکام در اومدن و آروم گرفتم
و لحظه اي بعد چه از روي دلسوزي باشه يا هرچي ديگه...
مهم اين بود که دستاش دورم قفل شده بود .

منم که از ديشب منتظر اين لحظه بودم دستامو همينجور خميد رو سينش نگه داشتم و سرمو چسبوندم رو سينش. لباسشو تو دستام گرفتم و به رفتن اون پسره (آرمان) نگاه کردم .
-چرا نداشتي بزمنش؟ حقش بود. نديدي چي گفتم؟
جوابي نشنيدم.

تيرداد از پشت سرم گفتم :

اومديم تولد نيومديم وسط فيلم اکشن که!

خودمو از باراد جدا کردم و برگشتم سمت قبر خواهرم.

رو نيومکتي که کنار قبرش بود نشستم و بهش نگاه کردم.

بقيه هم داشتن فاتحه مي خوندن .

همينطور که نگاهم به قبر بود يهو يه نسيم خنک پيچيد و همراهش يه بوي خاصي اومد. بويي

آشنا

بوي سوگند .

و یک دفعه رو پشتم سنگینی خاصی حس کردم انگار یکی از پشت دستاشو دور گردنم حلقه کرده باشه.

یکی مثل...

زیر لب گفتم: تولدت مبارک سوگند!

تو ماشین تنها سکوت بود که داشت حرف میزد که باراد وسط حرفش پرید و گفت:

می تونم بپرسم خواهرت چه جور فوت کرد؟

تیرداد از تو آینه یه نگاهی به من انداخت و منم سرمو تکون دادم و گفتم:

خونواده ی ما یه خونواده ی معمولی بود با همه مشکلاتش. ولی ما همو داشتیم و برای همین همیشه شاد بودیم.

اون زمان تیرداد به خاطر کارش رفته بود ماموریت و بابام یه چندماهی پیشش بود تا خیالش از

بابت پسرش جمع شه. سوگند یه دختر شاد و سرزنده بود که ما روش اسم زلزله رو گذاشته

بودیم. به خاطر اینکه محال بود اون جایی باشه و اون محل رنگ شادی به خودش نبینه.

یه روز وقتی اومد خونه فهمیدیم با این پسر تو دانشگاه آشنا شده و دوشش داره. علاوه بر اون

پسر یکی از رفیقای بابام بود و همه ی فامیل می گفتن پسر خوب و خانواده داریه.

برای همینم بابام ازدواج این دوتا رو قبول کرد.

منتهی شب نامزدی این پسر زد و تو زرد از آب در اومد بعد از اون بود که سوگند به یه افسردگی

شدید مبتلا شد و حتی یه بار خودکشی کرد. ولی به جای اینکه خونه نشین باشه بیشتر بیرون

می رفت و کسایی که نباید بگرده می گشت.

کم کم به *آب* رو آورد.

براي همين خيلي نگران شده بوديم.

يه روز تصميم گرفتيم به جاي گريه کردن و شکايت به خدا دست به کار شم براي همين رابطشو با دوستاش قطع کردم و براش کتابي در مورد سرانجام اين کارا خريدم و بيشر وقتمو با اون مي گذروندم .

کم کم حالش بهبود يافت ولي نه به طور کامل.

هنوزوم اون سوگند سرحال و شاد نبود.

براي همين تصميم گرفتيم که بابام اونو يه چند روزي پيش دايمم بفرسته .

مامانم به خاطر کارش نمي تونست مرخصي بگيره منم به خاطر اون مجبور بودم بمونم پيشش.

براي همينم اون دوتا تنهائي رفتن و بعدش . . .

بعد از چند دقيقه تيرداد گفتم : بسه ديگه ! بيابن بحث عوض كنيم! و دستشو برد سمت ضبط

ماشين و روشنش كرد.

مازيار فلاحي - دروغه

همه مي گن كه تو رفتي ، همه مي گن كه تو نيستي

همه مي گن كه دوباره ، دل تنگمو شكستي

دروغه

چه جور دي دلت ميمومد منو اينجوري ببيني؟

با ستاره ها چه نزديك منو تو دوري ببيني

همه گفتن که تورفتي، ولي گفتم که دروغه

همه ميگن که عجيب اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه، تا ابد اينجا مي مونم

بي تو با اسمت عزيزم ، اينجا خيلي سوت و کور

ولي خوب عيبي نداره دل من خيلي صبوره، صبوره

همه مي گن که تو رفتي ، همه مي گن که تو نيستي

همه مي گن که دوباره ، دل تنگمو شکستي

دروغه

چه جوري دلت ميمومد منو اينجوري ببيني؟

با ستاره ها چه نزديک منو تو دوري ببيني

همه گفتن که تورفتي، ولي گفتم که دروغه

وسطاي آهنگ بود که به تيرداد تو پيدم : آي تو روحت با اين حال عوض کردنت! تو که گند زدي تو

حالمون!

يه نگاهي به باراد کرد.

بارادم دستاشو به حالت تسليم برد بالا و گفت:

در اين يه مورد با خواهرت موافقم !

واي يهو انگار تو دلم قند آب شد! طرفمو گرفته!

دختر ديوونه اي به خدا .

-مي دونم .

تيرداد گفـت:

چيو؟

-چي چيو؟

-چي چي چيو؟

-هان؟

يه نگاهي به باراد انداختم.

انگشتشو خم گذاشته بود جلو دهانش. و انگار داشت جلو خندشو مي گرفت.

-!!!!!! بابا چيو مي دوني؟

-آهان هيچي! با خودم بودم.

-بيا من هي مي گم اين دختر ديوونست! تو هي مي گي نه !

بارادم نامردي نکرد و گفـت:

من که حرفي ندارم !

با عصبانيت نگاهشون کردم .

تيرداد از تو آيينه نگاه کرد يه لبخند اندازه ي دهن غول تحويلم داد.

منم گفتم:

زهر مار!

هردوشون خنديدن .

البته باراد خندش کوچولو تر بود.

-خوب حالا کجا میریم؟

بلند پرسیدم .

تیرداد گفت:

پاسگاه .

تو پاسگاه کنار تیرداد نشسته بودم و بارادم با فاصله ي کمی وايستاده بود و به ديوار تکیه داده بود...

داشتم به آدمایی که میرفتن و میومدن نگاه میکردم...

آدمای خمار ، معتاد ، شاکي ، دزد ، قاتل! و حتي مردم آزار.

اراذل و اوباشم که پاتوقشون اینجاست.

یهو تیرداد گفت:

چرا قیافه هاشون اینقدر ضایست؟

-دیدي؟ زار میزن من خلافاکرم.

انگشتشو به سمت یکیشون گرفت:

مثلا اونو ببین... (به مرد لاغر اندام و کوتاه قد با ته ریش و چشماي خمار اشاره کرد) داد مي زنه من معتادم .

يا اونو ببین(به مرد درشت هیكل و پت و پهن با قیافه اي شبیه دراکولا اشاره کرد) فریاد مي زنه من قاتلم يا اون...

(دستشو برد به سمت باراد) تابلو داره جيخ ميزنه من آدم کشِ ومعتادِ و جاسوسم...

از حرفش خندم گرفت.

-نه بابا بهش ...

يهو باراد برگشت ستمم و اون نگاه غضبناکشو تحويلم داد.

رومو کردم سمت تيرداد:

نه چرا الان که دقت کردم دیدم داره داد مي زنه!

سربازي اومد بيرون:

آقا و خانوم قلقلی !

از حرفش خندم گرفته بود و سعی کردم خندمو بخورم ولي به باراد که نگاه کردم داشت از

عصبانیت مي ترکيد .

يهو تيرداد با لحنی که خنده توش بود گفت : جناب،

فلفلی، نه قلقلی!

بعدم دستشو گرفت جلو دهنش .

نیشم تا بناگوش باز بود و لبم گاز مي گرفتم ،مگه مي شد نخندید؟

-حالا هرچی! فلفلی یا قلقلی نوبتتون.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق حرکت کردم منتهی باراد با قدم های محکم و نفس هایی که با

عصبانیت بیرون مي داد جلوي من پیچید و وارد شد .

منم پشت سرش رفتم تو و تيردادم پشت سر من بود.

وقتي در بست همه نشستيم. جناب سرهنگ شروع کرد:

سلام! سرهنگ گائيني هستم از پليس آگاهي بفرمائيد در خدمتم.

واي خدا داشتم مي مردم!

گائيني؟

دندونامو محکم فشار دادم تا خندم پخش نشه بيرون.

به قيافه بقيه نگاه کردم اونام همين حالتو داشتن.

وقتي از پاسگاه اومديم بيرون ديگه نتونستم خودمو کنترل کنم و منفجر شدم.

-هاهاها! گائيني؟

تيردادم همين حالتو پيدا کردو خنديد.

-وقتي اين سروان مروان صداش مي کردن گفتم الان که منفجر شم و از پاسگاه پرتم کنن

بيرون!

به صورت باراد نگاه کردم.

داشت با اخم نگامون مي کرد.

خندمو جمع کردم و گفتم:

خيله خوب بسه ديگه! مردم مسخره نکنين!

در ماشينو باز کردم.

تيرداد گفت:

آره بابا! بنده خدا!

بعدم همه نشستيم تو ماشين .

تو پاسگاه چندتا سوال ازم پرسيدن و منم براشون ماجرا رو توضيح دادم و جالبيش اين بود كه

اخماي باراد هر لحظه بيشر تو هم ميرفتن. انگار كه داشت حرص مي خورد از دست اين

بلاهايي كه سرم ميومدنو من ميگفتم.

اونام ازم خواستن چهره نگاري كنم.

منم مشخصاتشون دادم و گفتن به محض پيدا كردنشون بهتون خبر مي ديم .

در ماشين باز كردم و پياده شدم و به سمت در رفتم و خواستم كليد بكنم تو قفل كه با صداي

كشيده شدن چرخ ماشين رو زمين سرمو برگردوندم .

نامردا منو پيچونده بودن!

-وايسين اگه حالتون نكردم !

در باز كردم و رفتم تو.

از كارشون خندم گرفته بود.

سوار آسانسور شدم و دكمه ي دو رو فشردم .

همينطور كه صداي آهنگ آسانسور تو فضا پيچيده شده بود داشتم تو آيينه به خودم نگاه

ميكردم.

به صورتم كه الان مي شد جاي زخمارو روش ديد.

روشون دست كشيدم.

هر تماس يادآوري يك خاطره از ديشب برام بودن .

مگه تو زندگي یک دختر چيزي وحشتناک تر از *زور* هست؟...

بعضيا شانس ميارن و تموم ميکنن ولي بعضيا زنده مي مונن و اين درد با خودشون تا آخر به

گور مي برن و گاهي وقتا نگاه هاي جامعه است که روح آدمو تیکه تیکه مي کنن .

نميان بگن که شايد از سرکار مياد يا شايدم مثل من نياز به فکر کردن داشته يا هرچي!

یک دفعه صدای : طبقه دوم، خوش آمدید! منو از عالم رویا بیرون کشید.

سریع تا قبل از بسته شدن در بیرون پریدم.

به آسانسور نگاه کردم که به سمت بالا حرکت کرد .

برگشتم سمت خونه...

کلید انداختم که در باز کنم...

وقتي در باز شد همزمان با باز شدن در خونه بغلي بود که يه دختر با موهاي بلوند و

شلواربرموداي قرمز و تاپ ساده ي تنگ طوسي با يه کيک شکلاتي تو دستش اومد بیرون.

با دیدن من جا خورد.

یه نگاهی بهش کردم و سرمو چرخوندم و خواستم برم تو که گفت:

ببخشید خانوم؟

صداش شبیه سروناز تو کلاه قرمزي بود!

-بله ؟ جانم؟

نگام کرد.

مو هاشو که مش صورتی توش داشت پشت سرش گوجه اي بسته بود.

-شما اينجا زندگي مي کنين؟

-بله. چطور؟

يه حس ششمي بود که مي گفتم از اون سيريشاي چسبن که به پسر مي چسبن و اون پسر

کسي نيست جز....

-چند وقته؟

-چي؟

-چند وقت اينجا زندگي مي کنين؟

-چندماهه.

پوزخندي زد و گفت : اااا! نه بابا! پس همين روزاست که از شرّت خلاص شه !

اخمامو تو هم کشيدم

-ببخشيد؟

با پررويي تمام تو چشمم ذل زد و گفت :

بله خانوم ! اگه نمي دونستي بدون اون چشاش جز من کسي ديگه رو نمي بينه...!

بد جوروي عصبيم کرده بود.

حرفاش بدجوروي رو اعصاب بود .

تمام زورمو تو مشتام جمع کردم و يه سيلبي خابوندم تو گوشش.

کيکيش از دستش افتاد زمين و پخش زمين شد .

پشتمو صاف کردم و *بدن* و جلو دادم با يه ابهت خاصي بهش نگاه کردم که از زور درد به
چشمام نگاه مي کرد.

-حواست باشه چي زر زر مي کني!... من هرچي باشم مثل شما و امثال شما نيستم...
حرفاي من همزمان با ورود باراد شد...

از پله ها اومده بود، يه نگاهی به من و به اون کرد...

يه نگاه کوتاهي بهش کردم و رفتم تو خونه.

همين يکي رو کم داشتيم!...يعني رودل نکني پسر!..

رفتم تواتاقم و در بستم...

روسري و مانتومو در آوردم و لباسمو عوض کردم.

صداي در اتاقم اومد...

در باز کردم و تو چشاش نگاه کردم...

خيلي جدي و با عصبانيت گفت :

ميشه يه دقيقه بيبي باهات کار دارم.

و رفت سمت حال منم به دنبالش رفتم...

خدا به خير کنه..!

جلو تلويزيون و ايستاد و برگشت سمتم...

انگشتشو به سمتم گرفت و با چهره اي غضبناک گفت:

ميشه بگي اون چه حرفايي بود که به محيا گفتي؟

-محيا؟

-چي؟....

-من؟

-بله تو! و چيزاي ديگه اي که گفتي !

دست به سينه نگاهش کردم و يه پوزخند زدم و گفتم:

ميشه بگي کدوم آدم احمقي اينو بهت گفته؟

-لازم نيست کسي بهم بگه ! خودم شنيدم !

-آهان که پس خودت شنيدی! پس اينو بدون که بهتره گوشاتو يه شست و شو بدي..!

رومو کردم اونور و به سمت اتاقم قدم برداشتم که از پشت دستمو محکم گرفتو کشيد..

همين جور که داشت مي رفت به سمت در منم با خودش مي برد.

تقريبا داد زد:

برام مهم نيست که چي ميگي!همين الان ازش هم به خاطر سيلی و حرفايي که زدي معذرت

مي خواي!

داشت منو مي کشيد سمت در .با ناله گفتم:

-چرا حرف تو کلت نمي ره ! من کاري نکردم! اون بايد ازم معذرت بخواد..!

جلوي در بوديم ودر باز کرد و منو با يه حرکت پرت کرد جلو..

هنوزم دستمو محکم گرفته بود و در زد.

محيا با چشايي گريون اومد بيرون!

منو انداخت جلو در وگفت :

سلام . راستش سوگل اومده معذرت بخواد.

پشتم وایستاده بود و محکم دستمو گرفته بود.

اونجوري که فشار مي داد داشت دستمو مي شکست !

مچيا دست به سينه جلوم وایستاده بود و با پرويي تمام منتظر بود.

-من کاري نکردم که بخوام معذرت بخوام..!

و محکم پاي باراد لگد کردم.

دستم آزاد شد و دويدم سمت خونه.

داشتم مي رفتم که عين اينايي که دزد گرفته باشن دستمو از پشت گرفت...

جيخ زدم :

چي کار مي کني !

و منو با يه حرکت سريخ به سمت خودش برگردوند.

سينه به سينه ي هم بوديم.

-خوب گوش کن سوگل ...

-نه تو گوش کن! تا هاحالا هر کاري خواستي، هرچي خواستي بهم گفتي منم هيچي نگفتم

...فقط و فقط به خاطر اينکه دوستت مرده و اين کارات به خاطر تائيريه که مرگ اون گذاشته....

ولي ديگه از اين به بعد نمي دارم باهام بازي کني و بهم آسيب بزني!!! اگه فقط يه بار ديگه بهم

دست بزني بهت قول ميدم پشيمون شي.. !

دهنشو باز کرد که چيزي بگه که گفتم:

حرفم تموم نشده! برام مهم نيست چته ولي اينو بدون که اگه تو بهترين دوستتو از دست دادی منم مهربون ترين خواهر دنيا و بهترين پدر دنيا رو از دست دادم . پس اين دليل نميشه که هر غلطي خواستي بکنی صرفا به خاطر اينکه دوستت مرده! چهرش ديگه عصباني نبود بلکه بيشتتر تعجب کرده بود!

-حالام دستمو ول کن و اگه خيلي ناراحتي مي توني محيا جونتو ببری بيرون تا از دلشون در بياد و هنوزم مي گم من هيچ کاري نکردم. اگر اعتماد نداري و باوري نميکنی برام مهم نيست . مهم اينه که خودم مي دونم دارم راست مي گم و اينم بدون که به خاطر کاري که نکردم از هيچکي معذرت نمي خوام و نخواهم خواست!

دستمو محکم کشيدم از دستش بيرون و به سمت اتاقم رفتم.

تمام مدت داشتم مچمو ماساژ مي دادم. مرتيکه رواني ! ديوونه احمق! فکر کرده کيه! اصلا مي دوني چيه نه خودش برام مهمه نه اون محيا جونش! جفتشون برن به درک! آشغال!
زنجيري !

گوشيموروشن کردم و يه آهنگ گذاشتم و هندزفريرم کردم تو گوشم و صدای آهنگ تا ته زياد کردم و رو تختم دراز کشيدم و همراه آهنگ زمزمه مي کردم.

آهنگ Adele از SKYFALL

This is the end

اين ديگه ته خطه!

Hold your breath and count to ten

نفس تو نگه دار و تا ده بشمار

Feel the earth move and then

احساس کن زمین دوباره حرکت می کنه و بعد

Hear my heart burst again

بشنو قلبم دوباره از هم می پاشه

For this is the end

واسه همین دیگه آخرشه

I've drowned and dreamed this moment

من واسه الان لحظه شماری کرده ام

So overdue, I owe them

با این که خیلی طول کشید من به اونها مدیونم

Swept away, I'm stolen

به سرعت دور می شوم من دزدیده شدم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتی داره از هم می پاشه

We will stand tall

ما استقامت می کنیم

Face it all together

با هم ديگه جلوش مي ايستيم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط كنه وقتي داره از هم مي پاشه

We will stand tall

ما استقامت مي كنيم

Face it all together

با هم ديگه جلوش مي ايستيم

At skyfall

در اسكاي فال (نام محلي)

At skyfall

در اسكاي فال (نام محلي)

Skyfall is where we start

اسكاي فال جايي هست كه ما شروع كرديم

A thousand miles and poles apart

به دور شدن از هم براي مايل ها مثل دو قطب مخالف

When worlds collide, and days are dark

وقتي دنياها اداقام مي شه و روز ها تاريك

You may have my number, you can take my name

ممکنه شمارمو داشته باشي و اسمم رو بدوني

But you'll never have my heart

اما هيچ وقت دليل نمي شه قلبمو بدست بياري

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتي داره از هم مي پاشه

We will stand tall

ما استقامت مي کنيم

Face it all together

با هم ديگه جلوش مي ايستيم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتي داره از هم مي پاشه

We will stand tall

ما استقامت مي کنيم

Face it all together

با هم ديگه جلوش مي ايستيم

At skyfall

در اسکاي فال (نام محلي)

Where you go I go

هرجا بري منم مي رم

What you see I see

هرچي ببيني منم مي بينم

I know I'll never be me, without the security

مي دونم هيچ وقت نمي تونم بدون اين امنيت خودم باشم

Are your loving arms

آيا هنوز بازو هاي دوست داشتنيت

Keeping me from harm

منو از آسيب و خطر ها دور نگه مي داره ؟

Put your hand in my hand

دستاتو به من بده

And we'll stand

و بعد ما همه چيزو تحمل مي كنيم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط كنه وقتي داره از هم مي پاشه

We will stand tall

ما استقامت مي كنيم

Face it all together

با هم ديگه جلوش مي ايستيم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط كنه وقتي داره از هم مي پاشه

We will stand tall

ما استقامت مي كنيم

Face it all together

با هم ديگه جلوش مي ايستيم

At skyfall

در اسكاي فال (نام محلي)

Let the sky fall

بذار آسمون سقوط كنه

We will stand tall

ما استقامت مي كنيم

At skyfall

در اسكاي فال (نام محلي)

هميشه اين آهنگ آروم مي كرد. اومدم دوباره گوش كنم كه تلفنم زنگ خورد.

تيرداد بود:

-جانم؟

-چطوري فسقلي؟

-خوبم فرمايش؟

-باراد اومد خونه؟

-اوووخې! نگرانئش شدي؟ بله صحيح و سلامت . چطور؟

-هيچي همين جوري !

-خوب آقاي عزيز مگه خودش گوشي نداره؟

همزمان صدای شکسته شدن چیزی اومد...

با تعجب از جام بلند شدم و رفتم سمت در...

-جواب نمیده.

به هر حال من باید برم، دیدیش بگو زنگ بزنه.

-باشه. کاری نداری؟

در اتاقم باز کردم.

-نه. راستي مامان طرفاي عصر مي فرستم بره خواستي يه سر بزن.

-باشه تا عصر.

تلفن قطع کرد.

منم تلفن قطع کردم و گذاشتم تو جیب شلوارم .

از راهرو سرشو تو آشپزخونه دیدم که پایین بود.- آخ آخ آخ! نه مثل اینکه اوضاع جدي بود.

-باراد؟

صدایي نیومد.

به سمت آشپزخونه رفتم.

-وای خدای من!

دستمو گذاشتم جلو دهنم....

بدو رفتم و از اتاق یه جفت دم پایي پوشیدم و رفتم سمت آشپزخونه .

دو زانو نشسته بود رو زمین و با یه دستش اون یکی رو گرفته بود.

رفتم کنارش دوزانو نشستم .

-بده ببینم!

دستمو سمت دستش گرفتم ولی حرکتی نکرد و نگاه کرد.

دستمو رو دستش گذاشتم و دستاشو از هم جدا کردم.

یکی از دستاش قرمز شده بود و ورم کرده بود.

به زمین و تکه های قوری چینی که حالا شکسته بود و آب جوشی که حالا ریخته بود روی کف

سرامیکی آشپزخونه نگاه کردم.

دستشو تو دستم گرفتم.

چه باحال !

دستم تو دستش اندازه ی دست یه دختر بچه تو دست مامانش بود.

-پماد سوختگی داری؟

-فكر نكنم.

آروم از جام بلند شدم و اونم بلند كردم.

-وايسا برات يه چيزي بيارم.

از آشپزخونه رفتم بيرون و رفتم سمت اتاقش.

وارد اتاق شدم و همه جا رو نگاه كردم و يه جفت صندل پلاستيكي ديدم.

اونارو برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه.

صندلارو گذاشتم جلوش.

-چيزيت كه نشد؟

-نه...خوبم!

با هم رفتيم سمت حال و نشوندمش رو مبل .

-جعبه داروهات يا چه ميدونم...

-بالاي يخچال.

بي معطلتي رفتم تو آشپزخونه و دستمو دراز ركدم ولي مگه مي رسيد؟..

بيا بيا!

آهان!

اه لعنتي!

جعبه نه تنها نيومد جلو بلکه رفت عقب.

دستمو از بس كشيده بودم درد گرفته بود براي همين آوردم پايين و ماساژش دادم...

يهو دستي دراز شد و جعبه رو برام آورد پايين.

چهرش آروم بود انگار نه انگار که دستش سوخته!

جعبه رو گذاشتم رو اين و شروع کردم گشتن .

بايد يه پماد سوختگي پيدا مي کرم يه چيزي مثل پماد سيلور سولفات ، آلفا يا کالاندولا...

ايناهاش ! آلفا!

-دستتو بيار جلو!

برگشتم سمتش .

با يه لبخند آورد جلو.

دستمو کشيدم رو پوست نرمش.

رگه‌هاش زير دستم بودن.

پماد برداشتم و ماليدم نوک انگشت اشارم و آروم ماليدم رو پشت دستش.

داشتم به دستش نگاه مي کردم ولي اون داشت به صورتم نگاه مي کرد و لبخند زده بود.

-مشکلي پيش اومده؟

همينجور که داشتم پماد مي ماليدم پرسيدم .

-فکر نمي کردم کمکم کني .

با تعجب نگاهش کردم.

-چي؟

دستمو از رو دستش برداشتم.

-فکرکردم بخاطر اون بحث از دستم عصباني باشي . فکر نمي کردم برام پماد بمالي! فکر کردم

مي گي به من چه دستش سوخته!

- .مگه من مثل توام؟

خندید وگفت :

يعني من اينقدر بدم؟

-بيشتر از اينقدر.

خودش مي دونست منظورم كي و چي بود.

زخم زانوم مي گم !

رومو به اون سمت کردم و حرکت کردم.

-سوگل !

برگشتم سمتش.

-مرسي !

سرمو تڪون دادم. پس تشڪرم بلد بودي!

رفتم سمت دستشويي و شير آب باز کردم و دستمو شستم.

با اینکه از دستش عصباني بودم ولي بايد يه جوري به خاطر ديشب باهاش بدهيمو صاف مي

کردم. اون زخمامو پانسمان کرده بود.

وگرنه به خاطر چيز ديگه اي نبود.... بود؟

نبود ديگه مگه نه؟

تو آيينه به خودم نگاه کردم و اين سوال از خودم پرسيدم. نمي دونم! بي خيال! حالا هرچي!

از دستشويي اومدم بيرون و خواستم برم دنبال جارو برقي بگردم که آقا صدام کردن:

من با اين چي کار کنم؟

برگشتم سمتش .

-با چي؟

دست سوختشو که روش پماد بود آورد بالا.

-بده بغلي! خوب اگه دوست داري ببندش.

-با چي؟

-معلومه ديگه ! باندا!

از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت .

نمي دونم چرا ولي داشتم به سمت اتاقم مي رفتم که اون صداهاهه تو سرم گفت:

بهش کمک نميکني؟

-براي چي اين کارو بکنم؟

-گناه داره دستش سوخته! - خوب که چي؟ همون پمادي که مالوندم بسش بود ديگه!

در اتاقم بستم.

-سوگل!

-هان؟ اوووف! باشه!

در اتاقمو باز کردم و رفتم سمت آشپزخونه.

از دیدن صحنه ي رو به روم دلم برآش سوخت !

یه طرف باند تو دهنش بود و داشت طرف دیگه رو دور دستش می بست.

دستمو بردم جلو.

-بده من!

باند ازش گرفتم و اون سرش از دهنش در آوردم و مشغول به پیچیدن دور دستش شدم که یهو

یه چیزی گفت که باعث تعجبم شد:

-فکر نمی کردم اینقدر مهربون باشی!

ای بابا! این چه گیری داده! فکر کرده همه مثل خودشن! ایشه!

سعی کردم با لحنی که توش تعجبم محسوس نباشه بگم:

منم فکر نمی کردم که تو اینقدر دیوونه باشی که بدون محافظ یا دستمالی ، دسته ي کتری، اونم

چینی رو لمس کنی !

پانسمان دور دستش تموم کردم .

-خوب اینم از این! راستی جاروت کجاست؟

-تو اتاق کارم. تو کمدم .

منم بدون معطلی رو کردم اونور ورتم سمت اتاق کارش و جارو رو آوردم و لبه ي ورودی

آشپزخونه رو ي زمین گذاشتم تا اول شیشه خورده ها رو جمع کنم .

خودش نبود و نمی دونم کجا بود که ازش بپرسم برای همین در کابینتی که کنار یخچال بود و

عرضش برابر عرض یخچال بود باز کردم... و اونيو که می خواستم پیدا کردم..!.

از این جارو دستیا که خاک اندازم دارن و دستشون بلند که مشکی براقم بود برداشتم....
اول با اون تیکه ها رو جمع کردم و با وسواس ریختم توی یه کیسه زباله و کیسه رو هم گذاشتم
توی یه کیسه زباله دیگه که محکم تر بود تا یه وقت تیکه ها بدنه رو نبرن و بیرون بریزن..
و اونارو گذاشتم تو سطل آشغالی زیر ظرف شویی.

داشتن زمین سرامیک علاوه بر شیک بودن ولی این مشکلاتم داشت دیگه!

بعدم جارو برقی رو روشن کردم و کل آشپزخونه رو جارو کشیدم.

وقتی کارم تموم شد جارو رو از برق کشیدم و گذاشتم سر جاش.

داشتم می رفتم تو اتاقم که یه کم بخوابم که صدای تلفن نداشت...

بدو خودم رسوندم بهش و گوشيو برداشتم:

-بله؟

-سلام سوگل جان خوبی؟

-مرسی! شما؟

-نشاختی؟

-نه متاسفانه!

-من مامان بارادم .

-بله! سلام . خوب هستین؟

-مرسی عزیزم ! لازم نیست باهام رسمی صحبت کنی. !

هرچه قدر که خودش دیو بود ولی مامانش فرشته بود! مهربون و صمیمی !

-چشم حتما! جانم خانوم فلفلي .

-واااا! سوگل جون! مگه باراد ننگفته بهت؟

-چيو؟

-همين جريان فاميلي مسخره رو ديگه...!

صددفعه يه امير گفتم برو اينو عوضش کن گوش نمي ده که نميده..!

از حرفش خندم گرفته بود ولي سعي کردم خندمو جمع کنم!

-عزیزم تو همون منو سارا صدا کنی کافیه !

-چشم سارا جون !

-مرسي گلم! سوگل جون .

-جان؟

-زنگ زدم به خاطر تولد امير که آخر هفتس شما رو دعوت کنم. ساعت هفت پنجشنبه !

-مبارک باشه !

-مرسي! مياين ديگه؟

-چشم سعي مي کنيم !

-نه ديگه سعي مي کنيم نشد! مياين چون يه دستوره! در ضمن اون بارادم دستشو بگير بيار.

قول مي دم خوش بگذره !

با خنده گفتم :

چشم ميايم !

-قوربونت برم . پس تا پنجشنبه !

-خداحافظ .

گوشيو قطع كردم.

مهر اين ساراهه تو دلم نشسته بود...

زن خوبي بود !

ولي اون يه تيكه كه دست باراد ميگيري و مياي متوجه نشدم! مگه بچه كوچولو؟

چميدونم والا! گير يه مشت خل و چل افتاديم!... فقط اميدوارم منم مثل اونا نشم... !

اوووف !

حالا بريم اين يارو رو پيدا كنيم...

رفتم سمت اتاقش و از اونجا يي كه درش بسته بود حدس زدم اون تو.

در زدم.

-بله؟

صداش از تو اومد .

-ميشه يه دقيقه بياي بيرون؟

صداي قدماش اومدن و لحظه اي بعد اومد بيرون.

-مامانت...

مامانت ...

اي بابا!

حالا مگه مي داشتن !

-ک...جا ميري؟

انگار داشتم دم يه فيل مي کشيدم...!

مگه وايميستاد؟

ديگه دير شده بود و دستگيره ي در باز کرد.

سر جام وايستادم و به در نگاه کردم.

در باز کرد...

بله!... حدسم درست بود.

محيا با چشايي گرد نگاهش کرد.

بايد يه کاري مي کردم....

آهان..!

سريع دويدم به سمت در و رفتم جلوش وايستادم.

تقريباً پوشونده بودمش...

فقط سرش بود که اون نمي تونستم کاري کنم.

-محيا جان طوري شده؟

محيا نگاهشو از باراد گرفت و با عصبانيت به من نگاه کرد...

حس ميکردم باراد داره پشتم تگون مي خوره و از اونجايي که از من بزرگتر بود (از لحاظ جثه)... و

چارچوب درم بزرگ بود... وقتي يه ذره که جابه جا مي شد نصف بدنش مي زد بيرون.

منم براي اينکه هم مرضشو بخوابونم و هم ثابت نگهش دارم و هم شر اين دختره رو دفع کنم ،
دستامو بر دم پشت و پهلوهاشو گرفتم و پشتش قلاب کردم .

-هيچي فقط خواستم اين کيکو بدم!

و کيک شکلاتي که تیکه تیکه کرده بود و تو ظرف گذاشته بود و تو دستش بود رو با حرص به
طرفم گرفت...

منم دستامواز باراد جدا کردم وازش گرفتم ومحيام با عصبانيت رفت سمت خونش .

وقتي صدای کوبیده شدن در خونش ساختمون لرزوند منم با پام لبه ي در گرفتم ودر هل دادم و
بستم...

برگشتم سمت باراد....

دست به سينه وايستاده بود و به من زل زده بود...

منم با پررويي نگاه کردم و گفتم :

به من چه که هيکلت گندست !

يه دونه از کيکارو برداشتم و همينجور که مي خوردم از کنارش رد شدم .

نه بابا! به محيا نمي خورد کيکاش اينقدر خوب باشه! ...خوش مزه بود..!

ظرف گذاشتم روي ميز نهار خوري آشپزخونه و برگشتم سمت حال.

اونم همزمان تيشرت سرمه اي پوشيده اومد و رو مبل سه نفره لم داد و تلويزيون روشن کرد و

فيلم *بدن*ايي که شبکه ي تهران گذاشته بود رونگاه مي کرد.

منم رفتم کنارش نشستم و يه پامو زير اون يکي جمع کردم و به حالت کچ نشستم و نگاه کردم.

همينطور كه داشت فيلم مي ديد گفت:

-چيه باز؟ عروسكتو گم كردي؟

اخمامو كشيديم تو هم .

لوس !

-نخير يه چيزي مي خواستم .

-چي باز؟ پول؟

باز؟؟ عجب بي شعوريه ! همچين مي گه باز انگار من تا حالا صد دفعه ازش پول خواستم !

-نخيرم پول نمي خوام !

-پس چي؟ ...ماشينم بهت نمي دم اصرار نكن!

-من كي گفتم ماشين مي خوام ؟ من ..

-پس نكنه خونه رو مي خوي؟ بين از الان بگم اينجا جاي دوستات ...

-آآه! مي ذاري بگم يا نه؟ ساكت شد.

منم ادامه دادم:

مامانت زنگ زد براي آخر هفته ، تولد بابات دعوتمون كرد .

-خوب به سلامتي! به من چه؟

هنوزم نگاهش به تلويزيون بود.

-يعني نميائي؟

-كجا؟

-!!!! پس تا الان داشتم قصه حسين کرد شبستري رو مي گفتم؟ مهموني ديگه !

جواب نداد! صاف نشستم و گفتم:

باشه! پس خودم ميرم .

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم!

هفته ي خيلي لوسي بود! ...لوس چيه وحشتناک !

با اطمینان مي تونم بگم بدترین هفته ي زندگیم....!

اوووف! يه امروز خیر سرم مي خواستم استراحت کنم!.... بیین !

حالا بايد برم خونه مامان بفرستم بره بعد برم تو اين فروشگاهها دنبال لباس بگردم براي پس فردا !

چيز مناسبی نداشتم بپوشم.

اوووف! چقدر کار دارم من!

پس بدون معطلی يه مانتو و شلوار پوشيدم و دستکشامم دستم کردم و يه شال و کلاه مشکيم

همراه با کیفم برداشتم ورفتم بيرون از اتاق .

با دیدنش گفتم الان که مي گه منم میام !

-من ميرم خونمو... يعني خونه مامانم. دارم مي رم بدرقش کنم .

يه نگاهی بهم کرد و بعدش روشو برگردوند !

خوب خدارو شکر مثل اينکه قرار نيست بياد.

همينجور که داشتم کفشامو مي پوشيدم گفتم :

از اون ورم مي رم بازار يکم خريد کنم .

هيچ عكس العملي از خودش نشون نداد!

ته دلم خوش حال بودم كه نمياد.. نمي دونم چرا؟

دستمو دراز كردم دستگيره رو فشار بدم كه گفتم:

بعد از اينكه مامانتو بدرقه كردي ، زنگ بزن كارت دارم .

برگشتم سمتش:

چي كار؟

-گفتم كه كارت دارم.

و تلويزيون خاموش كرد و رفت سمت اتاقش !

خدا به خير كنه !

معلوم نيست چي كارم داره!

باراد

رفتم سمت اتاقم و در بستم .

نياز به سكوت داشتم ويه كم فكر كنم و با خودم خلوت كنم براي همين رفتم سمت *گرمااابه* .

لباسامو درآوردم و رفتم زير دوش!

هميشه بهم آرامش مي داد .

سكوت ... خلوت ... آرامش.

صداي آب آرامش خاصي بهم مي داد...

حموم بزرگي بود تقريبا سه متر در چهار متر بود.

چشمام بستم و سرمو بالا گرفتم و گذاشتم قطره هاي آب با صورتم تماس پيدا کنه.

اوووو ف !

اين دختر ...

با بقيشون فرق داره... .

سرمو بيرون آوردم و دستمو به ديوار حموم تكيه دادم...

سرمم رو بازوم گذاشتم و گذاشتم قطره هاي آب اين دفعه به بدنم بخورن.

تاحالا خيلي سعي کردم جذبش کنم ولي نشده در حالي که بقيشون با بار اول ، خيلي راحت به

سمتم کشيده مي شدن! و همينم منو خوشحال کرده و به فکر فرو برده ...آره .. فرق داره .

يه صدايي تو مغزم گفت:

اونم همينطوري بود مگه يادت نيست؟ درباره ي اونم همينو گفتي ..

با بقيه فرق داره! ولي آخرش چي شد؟ چيزي نشد جز...

بلند داد زدم:

خفه شو! خفه شو !

دستمو مشت کردم و محکم کوبوندم به ديوار.

يه نفس عميق کشيدم و سريع دوش گرفتم و اومدم بيرون .

نمي خواستم بيشتري از اين بهش فکر کنم !

نه نبايد بيشتري از اين خودمو ناراحت مي کردم.. !

لياقت نداشت که به خاطرش خودمو ناراحت کنم...!

از حموم اومدم بيرون و سريع لباس پوشيدم....

تلفن زنگ خورد .

به سمتش رفتم و گوشيمو برداشتم .

-الو؟

صدای شاد دخترونه ای تو گوشي پيچيد .

-بله بفرماييد؟

-باراد خودتي؟...!

اسم منو از کجا مي دونست؟

-بله شما؟..!

-حالا بيشعور ديگه مي گي شما؟

-ببخشيد ولي من بجا نياوردم !

-اخمخ! منم روشا !

چشمام چهارتا شد!... روشا !

-چطوري دختر! يه خبري از ما نگيري بي معرفت !

-گم شو بابا! اينو من بايد بگم نه تو بچه پررو !

-بيينم حالا چه خبرا؟ از اين ورا؟

-شنيدم پنجشنبه نمايي !

-آره درست شنیدی!

-تو غلط کردی! مگه دست خودت! ببین چي مي گم مثل بچه ي آدم دست زنتو مي گيري و

میای!... مردم از فضولي! - مي خواي ببيني چه شكلي؟

-په نه مي خوام بپرسم انگيزش از اينكه با تو ديوونه ازدواج کرده چي بوده ...!

خندیدم و گفتم:

پس بمون تو خماریش!

صداش لوس کرد:

باراد! اذیتم نکن بیا دیگه دلم برات تنگ شده!

-خیله خوب باشه . میام!

پشت تلفن جیغی زد و گفت:

پس تا پنجشنبه بای!

-فعلا!

تلفن قطع کردم .

با شنیدن خبر اینکه روشام تو اون مهمونی هست خوشحال شدم.

اومدم بشینم که صدای زنگ در نداشت.

از توی چشمی یه نگاهی کردم...

سیامند بود.

در باز کردم.

-سلام! آقا باراد! چطوري؟

باهاش دست دادم.

-سلام مرسي .

دستامو کردم تو جيبام.

يه نگاهي بهش کردم...

مثل هميشه خوشتيپ بود.

کت مشکي مخمل با يه تيشرت سفيد زيرش و شلوار جين .

-چه خبرا؟

بهش چشمک زدم .

-هيچي ...گفتم دارم مي رم خونه ي دايي اگه خواستي توام بيا .

سيامند پسر عمم بود.

باباي من مي شد داييش.

تنها خونوادش ما بوديم.

مامان و باباش از هم طلاق گرفته بودن و هر کدوم به خاطر کارشون يه سر دنيا بودن.

سيامندم به اصرار خودش ايران موند...

هر چند وقت يکبار مامان يا باباش بهش سر ميزدن يا اون يه يک هفته اي ميرفت پيششون.

مثلا همون موقع که مامانش براي سو گل آش درست کرده بود يا اون زماني که مامان و باباش

اومده بودن و نظري مي دادن....

پشتمو کردم بهش و گفتم:

-باشه صبر کن برم آماده شم. توام بیا تو!

در باز گذاشتم ورفتم سمت اتاقم .

یه شلوارجین و یه بافتنی لوزی لوزی به رنگ کرم و مشکی پوشیدم و زیرشم یه بولیز سفید

پوشیدم و یقشو از یقه بافتنی انداختم بیرون...

سوئیچ از روی میز توالت اتاقم برداشتم و رفتم بیرون.

دم در وایستاده بود و منتظر بود.

-بریم؟

-بریم.

کتونیا مو پوشیدم و یه شال مشکیم از چوب لباسی کنار در که هم چوب لباسی بود و هم زیرش

جا کفشی ، برداشتم و رفتیم بیرون .

توی پارکینگ گفتم:

ماشین تو یا من؟

-مال من. چون بعدش کار دارم.

چیزی نگفتم و منم همین اخلاقشو دوست داشتم زیاد نمی پرسید...

سیامند معتقد بود که اگه طرف بخواد خودش توضیح می ده.

سوال زیاد موجب ناراحتی می شه! و حقم داشت .

سوار ماشین شدیم و ماشین روشن کردم و حرکت کردیم .

-سيا از شرکت چه خبر؟

-خوبه سلام مي رسونه !

-کارا ردیف ؟

-آره بابا بد نیست. خوب !

-اگر قرار بود بد باشه که تورو به جاي خودم نمي داشتم که پسر!

سکوت کرد .

سيامند :

-زندگيت چه طور پاک سازي شده؟

پوزخند زد :

به لطف بابا و سوگل خانوم بله! يه چند وقتي که با هيچکي کاري ندارم.

خنديد و گفت:

خوب خدارو شکر! ولي به نظر من اين دختر خوبي همينو به دام بنداز و خلاص !

-مي دوني ! مي ترسم اينم مثل نهال بشه! اونم اخلاش مثل سوگل بود ولي آخرش تو زرد از

آب در اومد.

-نه! نه! نه! دادش من اشتباه نکن! اين صداقت و سادگي که من تو چشماي اين دختر مي بينم

تو چشماي هيچکي نديدم 1 اما در مورد نهال اوووف!.. چيزي نمي تونم بگم. بعضي از آدم

گرگين که لباس بره پوشيدن و اين در مورد اون دختر صدق مي کنه!

حرفي نزدم و گذاشتم سکوت بين ما حکم فرما بشه.

حدود يه بيست دقيقه بعد بود که رسيديم ماشين نگه داشتيم که برم پايين اما گوشيم زنگ خورد.

به صفحش نگاه کردم .

سوگل بود.

-نمياي؟

همينطور که داشتم به گوشي نگاه مي کردم گفتم:

نه تو برو من کار دارم! سلام برسون .

-باشه فعلا! و رفت سمت خونه .

-بله؟

-امر؟

طلبکارانه پرسيد.

-عليک سلام !

-سلام .

-کجايي؟

-دم خونه.

-خوب وايسا الان ميام!

ماشين روشن کردم و راه افتادم.

-ميشه بگي چي کار داري؟

-مطمئن باش به ضررت نيست !

تلفن قطع کردم .

با اينکه احتمال مي دادم به حرفم گوش نکنه و از اونجا بره و لي بازم خودمو به اونجا رسوندم.

اول خيابون بودم که جلوي در خونشون ديدمش .

دستاشو تو جيبش کرده بود و با هر نفسش بخار بيرون ميومد....

نوک دماغشم يخ کرده بود.

بخاري روشن کردم و جلو پاش نگه داشتم .

در باز کرد و اومد تو. رو صندلي نشست هنوزم دستاش تو جيبش بود .

-هااااااه! خوبه گاري نداري! وگرنه بايد تا فردا صبح يخ مي کردم !

از حرفش يه لبخند کوچولو زدم.

-چقدر موندي؟

-نيم ساعت.

دستمو بردم سمت بخاري و تا ته زياد کردم.

-اوووو! حالا نمي خواد ماشين كوره كني .

-هر چقدر دوست داري تنظيمش كن !

داشتم به جلوم نگاه مي کردم ولي حواسم يه جاي ديگه بود...

يعني وقتي ميديد كجا مي خوايم بريم چي كار مي كرد؟

وقتي مي رسيديم چي كار ميکرد؟

الان که پيرسه...

یک دو سه !

-میشه بگي کجا ميری؟

ديدي ! حدسم درست بود !

-یه جاي خوب !

دستاشو توهم کرد و به قفسه سينش چشبوند و محکم پشتشو به پشتيه صندلي کوبوند و

ابروهاشو توهم گره زد. بعد از چند دقيقه به سمت يه خيابون پيچيدم و پشت سر بقيه

ماشينايي که مثل ما مي خواستن وارد مرکز خريد بشن وايستادم.

پنجرشو پايين کشيد و به روبه روش نگاه کرد .

-مرکز خريد؟

با نعجب بهم نگاه کرد .

-بله متاسفانه! بايد امروز باهات بيام خريد . !

-ايش! خوب اگه خيلي ناراحتين نيان! من از خدام !

-که چي ؟ من نيام؟

ماشين حرکت دادم و نزديک ورودي پارکينگ وايستادم. و منتظر موندم تا وارد پارکينگ شم...

از شلوغي متنفر بودم.

-والا! از خداتم باشه که با من مياي !

-خوب .. حالا که اينجور ...

فرمون کچ کردم و خواستم از لاین صف خارج شم که گفت :

فکر کردم گفتي ميريم خريدا!

-خودت گفتي نمي خواي با من بياي !

سکوت کرد هنوزم اخماش تو هم بود.

-بالاخره چي کار کنم برم تو يا نه؟

بازم سکوت کرد .

-برم؟

بهم نگاه کرد و سرشو به علامت مثبت تڪون داد.

فرمون صاف کردم و وارد پارکينگ مجتمع شدم .

يه جاي پارک پيدا کردم و ماشين و پارک کردم و همزمان پياده شديم .

وقتي وارد پاساژ شديم براي اينکه جلوي بقيه فروشگاه واي نسته آستينشو گرفتم و دنبال خودم

کشوندم .

-آي ! چي کار مي کنی؟ آستينم جر خورد !.

بهش نگاه نکردم.

-عمووو! با توام .

وقتي ديدم زيادي غر مي زنه و هم اينکه مردم فکر نکن دارم به زور مي برميش ...گرچند که دارم

مي برم ..ولي وايستادم و بعد برگشتم سمتشو بهش نگاه کردم.

آستين مانتوشو ول کردم و خواستم مچشو بگیرم که گفتم الان دوباره جيغ جيغ مي کنه .

براي همين يه نگاهي به صورت اخموش كردم و

كف دستمو دراز كردم و داخل كف دستش گذاشتم و دستشو گرفتم...

با اين حركتم اخماش باز شدن و با تعجب اول به دستش و بعدش به من نگاه كرد .

دستش سرد بود . با اينكه تمام اين مدات بخاري روشن بود ولي بازم انگشتاش يخ زده بود.

يا استرس داشت يا فشارش جا به جا شده بود.

به هر حال رومو برگردوندم و حركت كردم .

ديگه غر نمي زد حتي سريع ترم راه ميومد تا عقب نمونه .

بعد از اينكه به ته طبقه رسيديم يه نگاهي به بوتيك كردم و واردش شديم .

البته اون دنبال من اومد.

هيراد با ديدن من لبخند زد و گفت:

به به بين كي اومده! باراد جون! خيلي وقت بود نبودي!

دستشو آورد جلو منم دست راستم كه تو دستاي سوگند بود بيرون آورم و باهاش دست دادم .

-سلام خوبي؟

خيلي سرد و رسمي.

هيراد دوستم نبود...

فقط در حد همين لباس خريدن و اينجور چيزا!

تنها دوست من خودم بودم....

يه نگاهي به سوگل كرد و گفت:

این خانوم زیبا رو معرفی نمی کنی؟

یه برق خاصی تو چشمش بود و من این برق خوب میشناختم.

همون برقی بود که وقتی می خواست دخترای مردم خر کنه تو چشاش ظاهر می شد .

البته اونا خودشون خر می شدن و گاهی وقتا خیلی خر میشدن ...

کلا آدم اینجوری بود این هیراد و اون دخترام که....

ولی تو خدمات به مشتری تک بود!

بهترین مدلا و بهترین جنسارو میاورد البته با بهترین قیمتا ..

که خوب، می ارزید.

-ایشون همسر سوگل .

هیراد نگاه ناامید و متعجبشو به من دوخت .

منم با لبخند به سوگند نگاه کردم .

اونم مثل هیراد با تعجب به من نگاه کرد.

-راستش پنجشنبه این هفته تولد پدر.... یه لباس خوب براش می خواستم .

-ال.. البته اینا کارای جدیدمون !

و با دستش به یه رگال اشاره کرد.

آخ جووون! سوختی نه؟...

شرمنده این یکی نمیشه!

سوگل به سمت رگال حرکت کرد منم رفتم پیشش .

همينطور که داشت نگاه مي کرد يواشي گفت:

چرا گفتي من زنتم؟

-پس چي مي گفتم؟ مي خواستي بگم اين زنم ولي نيست چون اوو! ببخشيد ازدواج ما صوري !

-نه .. خوب مي گفتي دوستمه يا چميدونم ...

-حالا ناراحتي ؟ اگه ناراحتي برم بهش بگم.

رو مو کردم اونور که آستينم گرفت و کشيد:

حالا نمي خواد خودتو لوس کني !

هيراد اومد سمتون:

چي شد انتخاب کردي؟

سوگل برگشت به سمتش:

آره ميشه اين مشکيه رو ببينم؟

و به يه لباس توي رگال اشاره کرد.

خوشگل بود. يه *لباس* حرير بود که پايين تنش تا بالاي زانو و از پشت زيپ مي خورد .

رنگش مشکي بود و و يه پاپيون بنفش تيره هم روش داشت .

-البته !

لباس از رگال در آورد و روميز شيشه اي گذاشت و آمادش کرد .

بعدم گرفت سمت سوگل و به سمت اتاق پرو اشاره کرد.

رفتم تو اتاق پرو و لباس پوشیدم.

باورم نمي شد اين امروز اين کارو کرده...

شاید براي اون يه بازي معمولي بود ولي براي من ...

اووف ! اصلا ولش کن بابا!

چه لباس خوشگلي بود.

فیت تنم بود.

موهامم باز کردم و دورم ریختم.

جیگرتو دختر! يه بوس براي خودم فرستادم.

زیپشو باز کردم تا درش بیرام که صدای در اومد.

بعدشم در پرو باز شد.

از تو آيينه باراد دیدم.

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم.

اونم بهم نگاه کرد.

-والاي !

نا خودآگاه قلبم دوپس دوپس زد.....

خوب ورپریده درویش کن اون چشماي از حدقه در اومده ! نمي دوني قلب من با باتري کار مي

کنه ؟

-چطوره باراد؟

صدای دوست باراد بود یا همون هیراد.

نگاشو از من برنداشت:

همین خوب برش می داریم.

بعدم بهم نگاه کرد و در بست .

واهاااای! گفتم الان قلبم از دماغم می زنه بیرون .

عجب هیجانی بود!

نه شایدم یه کم هیجان بود یا شایدم زیاد بود !

نمی دونم .

تنها چیزی که می دونم اینه که باید سریع لباس بپوشم .

وقتی لباسمو پوشیدم از اتاق اومدم بیرون.

به باراد نگاه کردم که اونم داشت بهم نگاه می کرد .

رفتم کنارش و ایستادم.

لباسمو تحویل دادم.

-خوب هیراد جان فعلا!

لباسمو تو یه ساک گذاشت و بهم داد .

بد شد می خواستم قیمتشو بفهم.

ساک گرفتم و خواستیم که بریم بیرون که یهو هیراد گفت:

راستی باراد!

برگشتيم سمتش .

-مي گم حالا كه شمام تازه ازدواج كردين و اين فرصت پيش اومده .بيا بريم پايين ، كافي شاپ!

بچه ها هستن و شمام شيريني و بله ..

-نه مرسي ! بقيه خريداي...

هيراد اومد به سمت باراد و گفت:

لوس نشو ديگه حالا يه يك ربه.. هم ما با زنت بيشتتر آشنا ميشيم ...

اووف !

همينو كم داشتم!

بعدم دستشو گذاشت پشت باراد .

-خيله خوب باشه فقط يه ربع.

-پس بريم .

خودش جلوتر راه افتاد مام پشت سرش از مغازه رفتيم بيرون.

اون برگشت كه در قفل كنه منم سريع و يواش گفتم:

چرا قبول كردي؟

-چون اگه نمي رفتيم تا عمر دارم اصرار مي كرد . تو هنوز نميشناسيش !

-اما من ...

-بريم؟

صداي شاد هيراد بود وبعد از گفتنش راه افتاد.

ماهم پشت سرش.

کافي شاپ طبقه ي آخر همين پاساژ بود.

نزدیکاي کافي شاپ بوديم که هيراد دست تکون داد.

من و بارادم به اونجا نگاه کرديم باراد گفت:

اوه اوه اوه! کيام هستن.

با استرس بهش نگاه کردم .

حالا چرا استرس نمي دونم

.شاید فکر کنم به خاطر نگاه هايي بود که اون دو پسر و دختر به من و باراد کردن.

پسرا با ذوقي که تو چشماشون بود و دخترا با ناراحتي به من نگاه مي کردن.

هيراد رفت جلو و باهاشون دست داد بعدم رو به همشون کرد:

بچه ها اين باراد و اينم همسرش.

-همسرش؟

يکي از يان دخترا که موهاي بلوند داشت و *صورت* هر کدون اندازه ي بادکنک بود گفت.

موهاشو بالا بسته و بقيشم از بغل ريخته بود پايين.

يه مانتوي سفيد رنگ پوشيده بود با شلوار تفنگي پاره و کفش پاشنه ده سانتی هم رنگ

مانتوش .

پسريم که بغلش بود موهاشو بالا داده بود و چسب عمل رو دماغش بود و يه تي شرت يقه هفت

که عکس ماشين روش بود پوشييده بود .

و اون يکي دخترم مثل دختر کناريش بود فقط با تفاوت اين که موهاش مشکي بود و مانتوش

سرخابي با کفشاي ده سانتي مشکي ئي

و پسر کناريش پليور يقه هفت مشکي پوشيده بود و سينه ي عضلالنیشو بيرون گذاشته بود.

موهاشم مدل خاصي نبود.

چهره هام که درب و داغون!

هیراد گفت:

بله! منم امروز فهميدم!

-پس کو عروسي؟

دختر مو مشکيه گفت .

باراد گفت : فعلا تو فکريم!

پسر تي شرت ماشينيه گفت:

ايشالله.

هیراد گفت:

راستي سوگند اين امير!

و به پسر پليور مشکيه اشاره کرد .

دستشو آورد جلو منم بردم ودست داديم.

-اينم طرلان!

و به دختر مو مشکيه اشاره کرد.

با اونم دست دادم که محکم دستمو فشار داد.

-اینم کتی!

و به مو زرد اشاره کرد.

با اونم دست دادم .

-واینم مازیار.

و به اون یکی پسر اشاره کرد .

-خوشبختم !

بهش لبخند زدم.

خوب بچه ها بشینید !

هیراد با دستاش اشاره کرد .

صندلیای کافی شاپ حالت مبلی بود.

از این مبلاي پیوسته که تو بعضي رستوران هست ...منتهي به رنگ قرمز.

هیراد یه طرفم نشست و بارادم طرف دیگم.

امیر دستش دور طرلان انداخت و مازیارم دست کتی رو گرفت.

داشتم با انگشتم ور می رفتم و سرم پایین بود که یهو

دستی دورشونم حلقه شد...

با تعجب سرم آوردم بالا و به باراد نگاه کردم ...

آروم زیر گوشم گفتم :

ضايح نكن !

منظورش حالت صورتم بود.

آخه تو چه مي فهمي من چي مي کشم؟ والا به خدا..

به هرحال اين يه موقعيت خوب بود و نبايد از دستش مي دادم براي همين صورتم جمع کردم و

خودمو بهش نزديک تر کردم.

آخ جون!! چه کيفي مي ده! حتي اگرم الکی باشه!

گارسون اومد سمت ما و روبه امير کرد:

چي ميل دارين؟

-همون هميشگي !

بعد تو دفترچش يه چيزي نوشت و روشو کرد اونور و رفت.

وا يعني چي؟

ل بام و به گوش باراد نزديک کردم.

اونم که دید سرمو آوردم نزديک ، سرشو آورد پايين.

-وا!!! يعني از بقيه نمي پرسه؟

پوزخند زد

اين دفعه اون *صورت* و به گوشم نزديک کرد.

-اينجا اون قدر اومديم که ديگه دستشون افتاده چي برامون بيان !

سرشو صاف کرد. با صدای بچه گونه اي دوباره زير گوشش گفتم:

پس .. من چي؟

لبخند زد و گفت:

چي دوست داري؟

-اوووم .. آب هويج !

دستشو برد بالا.

امير گفت:

چي ميگين شما دوتا زير زيري؟

بهش نگاه کردم و لبخند زدم.

مازيار گفت:

راستي خبري ازت نيست باراد؟

طرلان با حرص گفت :

معلومه نبايدم باشه !

و به من نگاه کرد. دختره پررو! اووف حالا انگار اين باراد چه چيزي هست! والا!

خوبه حالا دوست پسرت کنارت نشسته چشمت دنبال پسر مردم!

گارسون اومد:

جانم امري داشتين؟

باراد گفت:

يه آب هويجم اضافه كنيد.

-بله چشم .

و رفت.

-خوب امير چه خبر از شرکت ؟

مازيار به امير گفت.

اميرم شروع کرد به صحبت کردن از پول و شرکت و خلاصه پز دادن!

منم از فرصت استفاده کردم و با اينکه بر خلاف ميلم بود ولي به خاطر اينکه از نگاه هاي آزار

دهنده طرلان خسته شده بودم زير گوش باراد گفتم:

ميشه بريم؟

بهم نگاه کرد و و ساکت موند. فکر کنم اونم فهميده بود موضوع چيه . چون يه لحظه به طرلان

که به ما زل زده بود نگاه کرد...

خوب يعني چي که جواب نمي دي؟...

ميميري بگي آره يا نه؟ ...

دستشو از پشتم برداشت.

من سر مبل بودم و رويه روم امير بود.

بارادم بغل من نشستته بود و بغلش هيراد بدم کتي و بدم مازيار و بدم طرلان قرار داشت.

باراد يواش به هيراد يه چيزي گفت و به من گفت:

بلند شو! از جام بلند شدم و ساکمو که کنار پام بود برداشتم .

بميري دختر حداقل اول آب هويج رو مي خوردي بعد زر مي زدي!

آه !

با بلند شدن ما همه به سمتون برگشتن.

هیراد گفت:

بچه ها مثل اینکه این دوستمون، یعنی زنش حالش خوب نیست برای همین دارن مي رن !

-کجا؟!!!! حالا مي موندین!

گفتم:

نه مرسي ديگه!

-فعلا باي !

باراد با همشون دست داد و خداحافظي کرد ولي من اصلا ميلي به اين کار نداشتم ..براي همينم

براشون دست تکون دادم و لبخند زدم.

تو ماشين دست به سينه نشسته بودم و اخمام تو هم بود .

-باز چي شده؟

برگشتم سمتش و غر زدم:

براي چي برام لباس گرفتي؟

وقتي قرار نیست بيای من براي چي برم؟ ..بگم کيم؟ ..نمي گن اگه دوست خانوادگي پس

خونوات کوشن؟ ... اصلا جواب مامانتو چي بدم وقتي بهش قول دادم ميای؟ اه اصلا يعني

چي آدمم اين قدر ضد حال؟؟

دوياره دستامو جمع کردم و رو صندلي نشستم .

خوب بابا خودش به درک !

من دلم مهموني مي خواد! به خدا اين قر تو کمرم خشک شده !

ايشه !

ساکت بود و حرف نمي زد .

آروم ولي طوري که بشنوه گفتم :

با ديوارم حرف نزده بوديم که اونم به لطف خدا زديم!!

بازم هيچي فقط يه لبخند کج زده بود.

انگار که از حرص خوردن من خوشحال بود ! کرمو.... مرضو ...

تا موقعي که برسيم خونه هيچي نگفتم و دست به سينه نشستم و فقط به جلوم نگاه کردم.

از دستش هم عصباني بودم وهم ناراحت.

وقتي رسيديم و ماشين تو پارکينگ نگه داشت در با حرص باز کردم و پياده شدم و محکم کوبيدم

بهم.

با حرص و عصبانيت قدام رو برمي داشتم و به سمت آسانسور مي رفتم.

-پسره بي شور فکر کرده کيه؟

اووووف !

وقتي به آسانسور رسيدم دکمشو زدم .

اه !

خوب شما که ميرين طبقه هشتم آسانسور بزنين دوباره بياد پايين ديگه!

آه !

اومد کنارم وايستاد .

هنوزم اخمام تو هم بود.

سرمو انداختم پايين و زير لب زمزمه کردم :

خيلى بدى !

عكس العملي نشون نداد.

همينه ديگه! آدمم اين قدر پررو؟؟؟

از منتظر بودن خسته شده بودم...

حالا مگه آسانسور ميااد؟.. جون بكن ديگه!

هااان د!

بالاخره اومد

زودتر سوارش شدم و به آيينه روبه روم نگاه کردم.

دو ور آسانسور آيينه بود و دو ور ديگش در بود كه يكي فقط به سمت همكف و پارکينگ باز مي

شد و ديگرش به سمت واحد ها .

پشتمو کردم بهش و به روبه روم نگاه کردم.

داشت به من از تو آيينه نگاه مي کرد .

همينجوري اخمو نگاش کردم .

اونم با آرامش بهم نگاه کرد .

بعد يهو يه لبخند روي *صورت* سبز شد .

داشت به من مي خنديد.

آستينام تو دستم بود يعني كشيده بودمشون پايين .

برگشتم سمتش و يه دونه زدم به بازوش.

اوووف! چه سفت! عوضي همش عضله بود !

با اينكارم لبخندش تبديل به خنده شد.

حرصم بدجوري دراورده بود:

خوب ... نخند ... بيشور .. !!! !

مظلومانه نگاه كردم .

بهم نگاه كرد و گفت:

يعني اينقدر؟

-بيش تر از اينقدر مي خوام برم !

دستشو گذاشت تو جيبش و گفت :

نكنه چون سيامند مياد اينقدر مشتاقِي؟

با تعجب گفتم:

مگه اونم مياد؟

دستشو گذاشت رو نوک دماغم:

ديدي؟ شيطون!

بعدم در آسانسور باز شد و رفت بيرون.

خدایا! ... ديگه واقعا باورم شده بود..

اين يارو ديگه کيه؟ ديوونست؟ نکنه سرش به ديوار يا سنگ خورده؟

ديدي شيطون؟؟؟

اين يه چيزيش شده! حضرت عباسي!

از جام تکون خوردم و از آسانسور بيرون اومدم .

در خونه باز بود وداشت کفشاشو در ميآورد.

منم رفتم تو و تا خواستم در ببندم يه دستي مانعش شد .

در باز کردم و به پشت در نگاه کردم .

اه ! خدایا اين ديگه چي مي خواد؟

-جانم محيا جان؟ کاري داشتين؟

شلوارک لي و تاپ پوشيده بود و موهاشم بالا سرش بسته بود .

تحقيرآمیز به من نگاه کرد و گفت :

نخير با شما کاري نداشتم با باراد جونم کار داشتم!

-باراد جونت؟ (اي بميرين جفت تون که از دستتون راحت شم)خوب صبر کن صداش کنم!

باراد پشت سرم نبود براي همين در باز گذاشتم و رفتم سمت اتاقش و در زدم.

دستمو گذاشتم به کمرم و گفتم:

محيا جونت دم در !

همينطور كه داشتم نگاهش مي كردم حس كردم صداي محيا رو از پشت سرم شنيدم

-باراد جونم؟

برگشتم .

بله ! دختره ي بي چشم و رو اومده بود تو خونه و سر راهرو وايستاده بود و داشت باراد نگاه مي

كرد.

منم نا خواسته جلوي باراد بودم.

داشتم با عصبانيت بهش نگاه مي كردم كه دستي رو روي بازوم حس كردم و بعدش صدائي كه از

بالاي سرم مي گفت:

كي بهت اجازه داد وارد خونه ي من بشي ؟

صداش با استحكام بود.

درست پشت من با فاصله ي كمی وايستاده بود. انگار از من به عنوان پوششي براي پوشوندن

بدنش استفاده كرده بود

شايدم من اينطور فكر مي كنم!

من نمي دونم اين چرا اسمش خورشيد نشده بود؟؟ بابا به خدا از خورشيدم داغتر !

محيا با تعجب نگاهش كرد بعد گفت:

من .. من ..

باراد تقريبا داد زد:

کي بهت گفت بيبي تو؟

محيا با ترس گفت:

هيچکي!

گفتم الانه که اين دختره بزنه زير گريه! حالا خر بيار و باقالي جمع کن

براي همينم دست راستم و بردم عقب و به رنبال دست راستش که آزاد بود گشتم .

وقتي پيداش کردم دست گرمش تو دست يخ زدم فشار دادم و سرمو عقب گرفتم و به صورتش

که بالاي صورتم بود و فاصله ي کمي باهام داشت نگاه کردم.

آروم گفتم:

يواش تر .

به چشمام نگاه کرد و سرشو به نشونه ي مثبت تگون داد .

بعدم با لحنی آروم تر از لحن قبليش گفت:

خيله خوب کارتو بگو.

-راستش ... پنجشنبه تولدم ..

و يه کارت گرفت سمتون .

وقتي ديدم باراد عکس العملي از خودش نشون نمي ده، خودم دستمو دراز کردم و کارتو از محيا

گرفتم .

باراد گفت:

باشه ببينم چي ميشه! بعدم محيا يه نگاه عصباني به من انداخت و با ناراحتي روشو کرد اونور و رفت.

انگار من مقصر بودم که باراد دعواش کرده بود! ايش!
بعد از چند دقيقه صدای بسته شدن در خونه کل ساختمون لرزوند.

-اوووف! هميشه از اين دختره بدم ميومد!

به باراد با تعجب نگاه کردم.

جون خودت!

مي خواستم بگم تو براي همه ي دخترائي که ازشون بدت مياد *** مي ري دم در؟ که رفت تو

اتاقش و درشو بست. وايي! ديوونه خونست به خدا!

بالاخره شب مهموني فرا رسيد .

باراد که اصلا معلوم نبود از کله ي صبح کجا رفته بود ، من داشتم تو اتاقم مطالعه مي کردم و رو

تختم دراز کشيده بودم که صدای زنگ در اومد.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

از تو چشمي در نگاه کردم.

-چه عجب اومدن! حالا چرا پشتشو کرده؟

در باز کردم و بهش نگاه کردم .

چرخيد.

!! اينکه باراد نيست !!

-سلام!

با چشماي سبزش بهم نگاه كرد و لبخند زد.

منم با لبخند جوابشو دادم .

-سلام! بفرمائين !

-خوب هستين؟ ببخشيد مزاحم شدم .

-خواهش مي كنم! بفرمائين.

سيامند با اون لبخند دخترکشش داشت بهم نگاه مي كرد. لباس خونه تنش بود .

-راستش باراد يه مشكلي براش پيش اومده براي همينم نمي تونه بيداد خونه! از من خواست كه

شما رو ببرم. البته اگه اشكالي نداره !

از حرفش جا خوردم.اين ديگه چه مدلشه!

-وا! خوب مي مرد زنگ بزنه حتما شما رو بايد مي فرستاد پايين؟

-باراد ديگه! جز مزاحمت فايده اي ديگه اي نداره !

-با شه مرسي! ببخشيد شمام به زحمت افتادين!

-نه بابا! خواهش مي كنم! پس يه يه ساعت ديگه ميام دنبالتون !

-با شه مرسي .

-فعلا !

-خداحافظ .

و سوار آسانسور شد و رفت.

با حرص در کوبیدم بهم! بچه پررو...!

ببین آدمو تو چه موقعیتایی قرار می ده! هی می خوام هیچی نگم! هی می خوام هیچی نگم!

ولی مگه میشه!

خوب می مردی زنگ می زدی می گفتی؟ منم می گفتم نمی خواد با تیرداد میرفتم! خودسر!

به سمت اتاقم ورفتم و لباسمو از تو کمدم در آوردم و رو تخت انداختم .

گوشیمو روشن کردم ویه آهنگ گذاشتم. صداشم تا ته زیاد کردم.

عاشق این آهنگ بودم.

همینطور که آهنگ داشت می خوند منم جلوی میز توالاتم نشستم و موهامو باز کردم .

از تو دراورم ، اتو مو مو درآوردم و باهاش موهامو اتو کشیدم.

چون مو هام پر پشت بود تقریبا یه بیست دقیقه ای طول کشید دیگه آخراش دستام درد گرفته

بودن.

وقتی کارم تموم شد یه نگاه به ساعت انداختم...

وقت کمی برام مونده بود برای همین سریع لباسمو پوشیدم.

خداییش این لباسرو خیلی دوست داشتم هیکلمو خیلی خوب نشون می داد .

یه ساپورت مشکیم از دراور درآوردم و پوشیدم .

به لباسایی که بالای زانوم بود اصلا عادت نداشتم و یه جورایی معذب بودم .

یه رژبنفش کم رنگ زدم و یه سایه همرنگش البته کم رنگ بودم .

زياد دوست نداشتم صورتم با مواد آرايشي خراب كنم. همينجوريش خوب بودم و نيازي به كرم پودر و اين چيزا نبود. بدم از كمدم مانتو ارغواني رنگ بلندم درآوردم و يه روسري كرم كه نشاي گل بنفش رنگ روش بود سرم كردم و كفشاي پاشنه بلند مشكيمم كه زيبي بود تا بالاي مچ پام بود پوشيدم .

اين كفشامو دوست داشتم آخه سوگند برام خريده بودتشون !

يه كيف دستي مشكيم برداشتم و كليد و گوشيمم توش گذاشتم . تيپ امشبم ست مشكي و بنفش بود. مشكي هم رنگ لباسم و بنفشم هم رنگ كمر بند دورش كه پشتش پايون كوچولو داشت.

رفتم تو آشپزخونه يه ليوان آب سر كشيدم. آخه عادت داشتم هر وقت مي خواستم برم بيرون اول يه ليوان آب بخورم بعد برم.

همين كه ليوان گذاشتم رو ميز ناهارخوري ، زنگ در به صدا دراومد سريخ چراغارو خاموش كردم و كيفم برداشتم و رفتم سمت در. در باز كردم .

به به! چه پسر خوشملي !

يه بوليز مشكي تنگ پوشيده بود كه اون هيكل ورزيده شو نشون ميداد و يه كت و شلوار مشكيم پوشيده بود و يه كراوات سفيدم زده بود .

براي لحظه اي بهم نگاه كرديم و يك لبخند بسيار جذاب زد و گفت :

بريم؟

-بريم.

و در بستم و قفلش کردم .

کنار رفت و سرشو پایین گرفت يعني که اول شما برين تو!

بابا ادب !

منم که از اين حرکتش خريکيف شده بودم وارد آسانسور شدم بعدش خودش اومد تو و دکمه ي

پارکينگ و زد و آسانسور حرکت کرد .

کنارم وايستاده بود .

سرمو به طرفش برگردوندم .

خواستم چيزي بپرسم که در آسانسور باز شد .

جلوتر بيرون رفتم ومنتظر موندم که بيرون بياد تا به سمت ماشين بريم.

پشتش حرکت مي کردم .

بالاخره جلوي يه سانتافه مشکي وايستاد.

درماشين زد وگفت:

بفرمايين !

منم به سمت در کمک راننده رفتم و سوار شدم.

مجبور شدم به خاطر کفشام از دستگيره استفاده کنم وسوار شم.

خودشم خيلي شیک تو ماشين نشست و ماشين روشن کرد و حرکت کرد.

وقتي داشتيم از در پارکينگ بيرون مي رفتيم پرسيدم:

شما خيلي وقته با باراد دوستين؟

همينطور كه نگاهش به جلو بود گفت :

از دو سه سالگي .

-پس يعني دوستاي خانوادگين؟

-بهبتره بگين فاميل!

-واقعا؟

سرشو به تگون داد .

يعني اين فاميل اونه و اون چيزي در مورد اين به من نگفته؟

اون صداها تو ذهنم گفت:

ميشه بگي اصلا چرا بايد به تو بگه؟

با خودم فكر كردم .

من : شايد چون ..

صداها:

-چون چي؟ زنشي؟ دوست دخترشي؟ هان؟ چي؟ نكنه فراموش كردي به چه قصدي وارد

زندگيش شدي؟

من:

-اووو! حالا چرا اينقدر بزرگش مي كني؟ شايد چون دلش نخواسته !

سيامند:

باراد پسر داییم.

منو از عالم تفکر بیرون کشید.

-چی؟

-باراد ، پسر داییم .

-آهان!

یهو یه سوال تو ذهنم پیش اومد.

-ولي اگه پسر عمشین پس چرا اون روزي ...

-چرا فکر کردم تو خواهرشي؟

ذهنم بلدي بخوني؟ شیطون؟

سرمو به نشونه ي مثبت تکون داد .

-سالها پیش دایي ، قبل از اینکه با مامان باراد ازدواج کنه یه سفري براش پیش میاد و به دبی

می ره. تو اونجا با رئیس یکی از شرکتای بزرگ دبی آشنا میشه....

از اونجایی که اون رئیس ، یه خانوم محترم بوده عاشق این دایي ما میشه و با هم ازدواج می

کنن..

اما پدر مادر این دایي ما با ازدواج این دوتا راضی نمی شن و اونا رو مجبور می کنن تا از هم طلاق

بگیرن.

اینکه این بابابزرگ ما دست به چه کارایی می زنه و چه تهدیدایی که این دختر بیچاره رو می کنه

کار نداریم...

از اونجايي که تمام زندگي اين دختر تو دبي بوده برمي گرده به شهرش .
از اين ورم بابابزرگ ما ، دايي رو مجبور به ازدواج با زندايي يا مامان باراد مي کنه....
سه ماه بعد دايي متوجه مي شه که زن اولش ازش بارداره از اين ورم زندايي ازش بارداره.
وقتي ديدم اوضاع وخيم و کم کم دارم گيج مي شم وسط حرفش پريدم و گفتم:
ببخشيد يه لحظه! من يکم گيج شدم! يعني مي گي آقاي فلفلي دوبار زن گرفته و از جفتشون
حامله بوده؟ از زن اولش زودتر از دومي؟ (رودل نکنه)
-آره، اما آقاي فلفلي که حامله نبوده!! زناش ازش حامله بودن .
يه لبخند بامزه زد.
يه لحظه به سوتي که دادم فکر کردم.
اي خاک تو سرت ! آخه اينم حرف بود تو زدي؟؟
سعي کردم خندم جمع کنم ولي مگه مي شد .
-ببخشيد منظوري نداشتم!
حس کردم لپام از خجالت قرمز شدن.
-عيبي نداره ، پيش مياد.
بابا سخاوت! الان اگه اون باراد بود هرهر بهم مي خنديد !
-خوب بعدش چي شد؟
-هيچي ديگه ! بعد از نه ماه ، زن اولش يه دختر به دنيا آورد و زن دومش يه پسر .
-يعني از دوتاشون بچه داره؟

-آره ديگه. منتهي من دختر داييم و تاحالا نديدم چون اونا تا حالا اينجا يعني ايران نيومدنولي باراد اونو زياد ديده. هر وقت که تنها يا با دايي مي رفتن دبي براي کار ، بهشون سر مي زنن. اون روزم من نمي دونستم باراد با شما عقد کرده و وقتي گقتين که اينجا زندگي مي کنين اول گفتم شايد دوست دخترشين ولي با گفتن اينکه دوهفتس اونجاين فکر کردم شايد خواهرشين که از دبي اومدين.

-پس باباش چي؟ چي کار کرد؟؟

-بابا بزرگ چي کار مي تونست بکنه؟ سه ماه گذشته بود حتي اگر ازشون مي خواست بچه رو سقط کنن ، دير شده بود .اونم بعد از سه چهار ماه تو يه تصادف از بين مي ره .
-|| آخي! خدا بيامرزه.

همچين مي گم آخي انگار کي بوده! مرتيکه زده يه زندگي رو از هم پاشونده فقط به خاطر ...

-به خاطر چي پسرشو مجبور به طلاق کرد؟ زن که وضعش خوب بوده!

-خوب بوده اما نهتا حدي که بتونه بدهي بابابزرگ به شريکش بده .

-مگه چقدر بوده؟

-سه ميليارد.

-چه قدر؟؟؟

-زياده نه؟

-خيالي! خوب پس چجوري داده؟

-با پذيرفتن دختر اون خانواده به عنوان عروسش.

-يعني زن دايتت؟

سرشو به نشونه ي مثبت تگون داد.

-راستي زندايت درباره ي اين موضوع چيزي نمي گه؟ يعني مشكلي نداره؟

-نه بابا! اگر داشته باشه كه كاري نمي تونه بكنه. نمي تونه دايمي رو به زور نكه داره و بگه كه نرو

. نبينش!

-يعني دايت هنوزم زن اولشو دوس داره؟

-داره ولي نسبت به قبل خيلي كم رنگ شده فقط در همين حد كه با شركتتون قرارداد دارن.

البته خودش كه اينجور ميگه. و رفتاراشم تا حالا چيزي بر خلاف اينو نگفتن!

آآآ عجب داستانين اين خونواده فلفلي! هركدومشون يه كتاب براي خودش!

چه زندگي دارن اينها! اون از اون پسرش كه قاطي اينم از خودش كه اشتها داره در حد المپيك! وا

آ

-اينم از اين.

وقتي به خودم اومدم ديدم كه جلوي در يه خونه ي ويلاييم اونم بالا شهر.

از بيرون مي خورد بهش كه شبیه يه جنگل باشه حالا توش چه جوري بايد ديد

در باز شد يعني يه نفر از تو بازش كرد و وارد شدیم

. اوآهه!... عجب جايي!

وروديش خيلي قشنگ بود.

اطراف راه وروديش همش درختكاري بود و پر بود از گل وگياه.

سيامند براي اون كسي كه در باز كرد بوق زد و رفت تو.

ماشينو به سمت ديوار سمت راستي باغ برد و پارک کرد.

تنها سه تا ماشين ديگه اونجا بودن. يکيش يه فراري بود كه فکر کنم مال فلفلي ، يه دونم يه

*خصوصي*س بود كه نمي دونم مال كيه و اون يکيشم ...

ا اينكه مال باراد !!

همين طور كه از ماشين پياده شديم گفتم :

وا! اين چرا اينجاست؟

به ماشين باراد نگاه کرد. چيزي نگفت .

و به سمت در خونه حرکت کرد.

كمي جلوتر يه استخر بزرگ بود.

حتما ميومدن شنا ديگه!

صداهه:

نه په ! ميان ماهي گيري !

من:

حالا نمي خواد نمک بريزي !

خونشون يکم جلوتر از استخر بود چندتا پله مي خورد. نماشم كه سنگ مرمر مشكي بود ويه

خونه ي دو طبقه اي بود! و اطرافش يه ردیف گل و گياه بود .گل و گياهها هم تراز با زمين بودن و هر

ردیف اطراف يه راه باريک براي رفت و آمد و اتصال اونطرف به اين طرف كاشته شده بودن .

به سمت در ورودی حرکت کرد

. منم دنبالش راه افتادم و وارد خونه شدم .

وارد خونه که شدیم باورم نمی شد! عین قصر بود.

روبه روت یه راهرو ورودی قرار داشت که مستقیم می خورد به پله ها. البته کلمه ی راهرو ورودی

برای توصیفش درست نبود. از در که وارد می شدی دو طرفت دوتا ستون بود و کمی جلوتر دوتا

راه بود که یکیش به یه اتاق می خورد و اون یکیش به حال و پذیرایی می خورد. اطراف ورودی پله

ها دوتا گلدون گل قرار داشت و روی پله ها که سفید بودن یه فرش قرمز افتاده بود . عین قصر

سیندرلا!! و پشت پله ها دوباره یه در بود.

روی همه ی دیوارها تعداد زیادی تابلو قرار داشت. تابلوهایی مثل شام آخر ، نقاشی حضرت

یوسف و یا تصویری بود که از فلک کردن بچه ها تو مکتب خونه های قدیم ، ترسیم شده بود.

البته بهتر بگم همه تابلو فرش بودن تا تابلو! سیامند از پله ها بالا رفت.

-کسی نیومده؟

همین طور که پشت سرش می رفتم پرسیدم .

سیامند : چرا اونورن. از اون در اومدن .

یعنی در مهمونا! چه جالب!

اینقدر محو خونه شده بودم که حواسم به صدای موزیکی که پخش می شد نبود. چه آهنگ

قرداریم گذاشته بودن !

وقتی از پله ها بالا رفتیم از دور سارا جونو دیدیم .

-سلام! آقاي خوشتيپ...-

و رفت وسيامند بغل کرد.

يه لباس مشكي و آبي نفتي كشي پوشيده بود. البته كل لباس مشكي بود ولي وسطش يه حالت

لوزي شكل بود كه اون آبي نفتي بود. كفشاشم روش آبي نفتي بود و زيرش مشكي بود .

اين روقتي نيم رخ وايستاده بود ديدم.

-برو سيامند . برو كه باراد منتظرت!

بعدم سيامند رفت تو يكي از اتاقا .

سارا اومد طرف من و يه لبخند قشنگ زد و گفت:

سلام خانوم خوشگله .

بعدم بغلم کرد . منم بغلش کردم و همينجور كه دستش پشتش بود منو به سمت يكي از اتاقا برد.

-برو عزيزم ، برو لباستو عوض كن و بعدم با سيامند بيابن باغ .

و در يكي از اتاكارو باز کرد ومنو فرستاد تو .

-سارا جون؟

-جانم ؟

برگشت سمتم .

-باراد اومده؟

-آره عزيزم منتظره !

كي؟ باراد ؟ منتظر بودن؟ اونم من؟ برو بابا !

بعدم از اتاق رفت بیرون .

یه نگاهی به اتاق انداختم. اتاق بزرگی بود و البته شیک !

!از عکسایي که رو در و دیوارا بود متوجه شدم اتاق باراد.

یه عکس بزرگ از خودش که روی یه صندلی نشسته بود و یه دستش رو زانوش و دست دیگش رو اون یکی پاش به صورت زاویه دار قرار گرفته و به جلو خم شده و لبخند زده بود مثل پوستر به دیوار اتاقش زده بود و جلوش یه تخت خواب دونفره با روتختی که زمینش مشکي بود ولي روش یه خورشید طلایی بود قرار گرفته بود.

پرده ها هم ست رو تختیش بود.

زمینش سرامیک بود و تنها یه فرش شیش متری از این فرشا که اینجوری رشته رشته هستن رو زمین انداخته بود و یه طرف تخت یه میز کامپیوتر بود و طرف دیگش یه میز توالت قرار داشت. یه در دیگم داشت که حدس زدم سرویس بهداشتی باشه.

لباسامو درآوردم ورو تخت انداختم و موهامم که صاف شده بود اطرافم ریختم بعدم کیف برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. یه کمی جلوتر سیامند وایستاده بود و با دیدن من لبخند زد و گفت :

بریم؟

منم سرمو تکون دادم.

حرکت کرد و دست به جیب از پله ها رفت پایین.

منم پشت سرش نرده ها رو گرفتم و اومدم پایین. با احتیاط پله ها رو طی می کردم .

دوست نداشتم همین اول کاري شل و پل شم .

پایین پله ها منتظرم بود وقتی رسیدم پایین باهم حرکت کردیم و به سمت اون یکی در که پشت پله ها بود راه افتادیم. وقتی از ساختمون بیرون اومدیم جلومون یه راهی بود که تهش یه دوراهی قرار داشت .

یه راهش که می رفت سمت راست و اون یکی که مستقیم بود و به یه خونه می خورد که مهمونا از اونجا به سمت راه سمت راستیه می رفتن .
انگار اونجا مخصوص مهمونا بود.

اطراف این راهها پر از درخت بود انگار درختا مثل یه دیوار اونور از اینور جدا کرده بودن.
از این خونه تا اون دوراهی ، نسبتا زیاد بود.

منم شونه به شونه ی سیامند حرکت می کردم و وقتی به اون دوراهی رسیدیم و واردش شدیم جلوم یه عالمه آدم دیدم.

دورتا دور محوطه پر بود از میز و صندلی و وسطم پیست رقص بود. که تعداد نسبتا زیادی داشتن اون وسط می رقصیدن .

سمت راستم یه میز بود که روش پر از هدایا بودو گروه موسیقیم سمت چپ محوطه قرار داشتن .
اطرافم پر بود از درخت.

چندتا پیش خدمت داشتن بین مردم لیوان شربت تعارف می کردن .
دنبال سیامند حرکت کردم.

به سمت يکي از ميزاي خالي که يه کيف دستي روي يکي از صندلياش بود رفت و يه طرف ميز نشست .

منم رفتم اون طرفش نشستم .

داشتم دنبال بارد مي گشتم.

سارا رو همراه با فلغلي ديدم که اونام منو ديدن.

سرمو تگون دادم و يه لبخند مصنوعي زدم و به فلغلي سلام کردم.

اونم لبخند زد.

امروز خوشتيپ شده بود.

موهاي سفيدشو از پشت سرش بسته بود و يه کت شلوار خاکستري با يه بوليز سفيد پوشيده

بود و دستمال گردن سفيد با خالاي خاکستري دور گردنش بسته بود.

يه دستشو دور سارا انداخته بود و باهم به مردم نگاه مي کردن و چيزي مي گفتن و مي خنديدن

.

سيامندم داشت به مردم نگاه که اون وسط بودن نگاه مي کرد.

منم پامو رو پام انداختم و چشمامو بيشر چرخوندم تا شايد پيداش کنم که خودش از پيست

خندان و شاد بيرون اومد .

نه صبر کن ...

تنها نبود بلکه با يه دختر اومد سمتم .

دختره يه *لباس* ي قرمز پوشيده بود که ساده بود و فقط پايينش حالت دامن مانند داشت و تا بالاي زانوش بود. کفشاي قرمز پوشيده بود و موهاشو دورش ريخته بود.

تو اون تاريخي نتونستم چهرشو تشخيص بدم و لي مي ديدم که محکم دست همو گرفته بودن و به سمت ما ميومدن. منم مثل سيامند از جام بلند شدم و بهشون نگاه کردم.

وقتي کاملا نزديک شدن و روبه روي ما قرار گرفتن يک لحظه کپ کردم....
اونم همينطور

يه لحظه به هم نگاه کرديم و يهو جيغ هر دو تامون رفت هوا!
پريد بغلم.

منم محکم بغلش کردم.

سيامند و باراد با تعجب بهمون نگاه کردن.
از هم جدا شديم.

روشا گفت:

دختره ي ديوونه! باورم نميشه! چطوري دلم برات تنگ شده بود!

-منم همينطور عزيزم!

دوباره محکم بغلش کردم.

-تو کجا اين جا کجا؟

-بشين تا بهت بگم! ازهم جدا شديم و کنارم نشوندمش.

اصلا به باراد توجه نکردم.

کارش خيلي زشت بود با اينکه روشا بهترين دوستم بود نمي مرد که دنبال منم ميومد!

باراد پرسيد:

همو مي شناسين؟

روشا بهش نگاه کرد و گفت:

البته!بيشور!، اگه مي دونستم سوگل زن برادرم زودتر ميومدم! مي مرد يه عكسي ارزش مي

فرستادي؟؟

همين طور که داشتيم به روشا نگاه مي کردم يهو متوجه سيامند شدم که داشت با لبخند به ما

نگاه مي کرد .

آروم دم گوش روشا گفتم :

خنگ علي ! به پسر عمت سلام نکردي!

يهو با تعجب به من نگاه کرد و از جاش بلند شد و رو به سيامند کرد و گفت:

اي واي ! ببخشيد ! اين دختره ديونه حواس واسه آدم نمي ذاره! (دستشو دراز کرد) سلام من

روشام.

سيامندم دستشو دراز کرد وگفت :

خواهش مي کنم منم سيامندم. بفرمائيد بشينيد.

و با دستش به صندلي اشاره کرد.

خودشم نشستيم. باراد رفت کنار سيامند نشست. باراد:

حالا چجوري هم ديدين؟ نکنه تو دبي بوده؟

روشا :

فكر نمي كردم اينقدر باهوش باشي !

باراد با تعجب:

جدا؟

روشا:

بله! اين خوشگل خانوم براي دانشگاه اومد اونجا . روزا تو دانشگاه با هم بوديم و شبا اون ميرفت

خوابگاه منم خونه. من : اا آره ! هي مي گفتي داداشم باراد مي گفتي !

روشا برگشت سمتم و اومد نزديكتر:

راستي چه خبرا؟

از اين تغيير حالت ناگهونيش خندم گرفت .

-هيچي سلامتي!.... راستي يه سوال !

-هان؟

-مرض و هان! تو تاحالا سيامند ندیده بودي؟

-نه بابا! اون يه بارييم كه اومدم ايران با فلفل رفته بودن ماموريت نمي دونم كجا!

-فلفل؟

-باراد ديگه !

-آهان !

-راستي نگفتي ! زندگيت چگونه؟ تونستي اين داداش مارو به راه راست هدايت كني يا نه؟

راه راست؟

-پس توام مي دوني!

-اختيار داري! به من مي گن فوضول فاميل!

-اون كه بله! نه تنها فوضول فاميل بلکه فوضول محلم هستي! - خيلي بيشوري! حواست باشه

ها! از الان به بعد داري با شوهر خواهرت حرف مي زني!

-اولا خواهر شوهرت نه شوهر خواهرت!

-حالا هرچي!

-دوما شما غلط كردي! نگاه چپ بهم بندازي اون جفت چشاتو از كاسه در ميارم. بعدم سرتو مي

ذارم لب خوب بيخ تا بيخ مي برم بعدش با سرت كله پاچه درست مي كنم!

يه نگاه ترسناك بهش انداختم كه بازوي باراد چنگ زد و با لحن بامزه اي گفت:

باراد اين كيه تو باهاش ازدواج كردي؟

باراد يه نگاه شيطوني به من انداخت و گفت:

من نمي دونم والا! من اول فكر كردم با فرشته ازدواج كردم بعد ديدم نه بابا يه ديويه واسه

خودش!

اي بچه ... لاله الا الله! شيطونه مي گه يه نر و ماده تو گوشش بخوابونم كه اسم خودشم يادش

بره!

روشا كه داشت همينجور مي خنديد با شنيدن آهنگ قر داري كه دي جي گذاشته بود از جاش

بلند شد دست منو گرفت و گفت:

حالا بعدا همو بزنین الان وقت رقص !

منم که از خدا خواسته از جام بلند شدم کیفمو روی صندلیم گذاشتم و دست به دست روشا با

هم رفتیم وسط. همونطور که آهنگ داشت می خوند ما هم می رقصیدیم .

افتاده نگاهت تو چشم عاشقم

شک نکن هنوزم شبیه سابقم

شک نکن هنوزم می لرزه زانو هام

وقتی که بخوام من کنارت راه بیام

این منم که مستم مست و خراب تو

دوست دارم بدونم چیه جواب تو

دوست دارم بدونم تو با من هستی یا

اوووه! بیا حالا این کمر یا فنر؟؟

اشتباه گرفتم تورو با اون چشم

وقتی تو چشات زل زدم نشستم

حس می کنم تو یه دنیای دیگه هستم

منم دوست ندارم کس دیگه رو ببینم

روی هر چشی چشمو بستم

جونم واست بگه بگه رک و راست

تورو می خوام یه جورای خاص

مي خوام بگم بذار بگم نشي بي احساس

جونم واست بگه بگه رک و راست

تورو مي خوام يه جوراي خاص

مي خوام بگم بذار بگم نشي بي احساس

همينطور که داشتيم مي رقصيديم يهو بارادم به جمعمون پيوست. ااا! نه بابا رقصم بلدي؟؟ مي

دوني مشکل چي بود؟ اين بچه پررو اومد وسط و روشنا رو به سمت خودش چرخوند. منم تنها

مونده بودم و همراه رقص نداشتم . ولي من کسي نبودم که کم بيارم! منم رفتم سمت ميز و

دست سيامند گرفتم و بلندش کردم. اولش يکم نه و نو آورد ولي ديد من اصرار مي کنم بلند شد.

بردمش وسط وباهش رقصيدم. اون سرش پايين بود منم اگه قصدم درآوردن حرص باراد نبود

اين کارو نمي کردم!

افتاده نگاهت تو چشم عاشقم

شک نکن هنوزم شبیه صادقم

شک نکن هنوزم مي لرزه زانو هام

وقتي که بخوام من کنارت راه بيام

جونم واست بگه بگه رک و راست

تورو مي خوام يه جوراي خاص

مي خوام بگم بذار بگم نشي بي احساس

جونم واست بگه بگه رک و راست

تورو مي خوام يه جوراي خاص

مي خوام بگم بذار بگم نشي بي احساس

اون كسي كه هر روز ديدنش آرزومه

با وجود اينكه هميشه روبرومه

اون كسي كه اسمش بغض تو گلومه

تو هستي بذار بگم من

تو هستي ديوونتم من

جونم واست بگه

جونم واست بگه...

يه دور كه چرخيدم يهو ديدم دوتا دستامو گرفت و بلند كرد و تو هوا تكونشون مي داد. منو يه دور

چرخوند .

بگه رك و راست

تورو مي خوام يه جوراي خاص

مي خوام بگم بذار بگم نشي بي احساس

جونم واست بگه بگه رك و راست

تورو مي خوام يه جوراي خاص

مي خوام بگم بذار بگم نشي بي احساس

همزمان با عوض شدن آهنگ و میکس کردن این آهنگ با آهنگ توسط دي جي ، منو کشید سمت خودش. بهش چسبیدم. وا يعني چي؟ اين چرا اينجوري شده؟ نكنه اشتباه گرفته! تو اون

تاريكي مگه مي شد صورتشو ديد؟

سرشو آورد دم گوشم زير گوشم زمزمه كرد:

نگفته بودي خارجم رفتي!

اي واي!... اين كه اين پرسست !

اين كي اومد؟؟ .. مگه با روشا نمي رقصيد؟

اصلا كي وقت كرد جاشو با سيامند عوض كنه؟

خدايا نكنه با جني چيزي ازدواج كردم؟؟

-چي شد؟ نكنه توقع نداشتي من باشم؟

منو از خودش دور كرد و همينطور كه دستمو گرفته بود منو يه دور چرخوند.

اگه نمي گرفتتم با مخ مي رفتم تو زمين!

دوباره منو به خودش چسبوند .

نكنه چيزميزي مصرف كرده؟

شايدم اينقدر رقصيده داغ كرده زده بيرون!

دي جي يه آهنگ لايت گذاشت و بلند گفت :

اينم براي عاشقاي امشب! هوووو !

خوب عزيز من ، پسر خوب ، گلم، رواني ، احمق ، بيشعور نكن !

خوب تو که مي دوني قلب من با باتري کار مي کنه!

دوباره زير گوشم گفتم :

رقصيدن با سيامند كيف داد؟

آهان پس بگو دردش چي بود! اصلا به تو چه! من با هر خري که دلم بخواد مي رقصم !

منم بهش گفتم:

خوب مي خواستي بذاري با روشا برقصم که مجبور نشم با پسر عمت برقصم !

منو محکم تر به خودش فشرد و گفت:

آخه مي دوني ، سيامند رقصنده ي خوبی نيست! يه دو دور که با من برقصي طعم رقص واقعي

رو مي چشي !

ديگه داشت مي رفت رو مخم!

بابا چرا اين جور مي کنی! معلوم نيست چشه! پسر روانيه!!

آخه مگه من چي کار کردم؟؟ فقط با پسر عمت رقصيدم ديگه عيبش چيه مگه! بوسش که

نکردم !

چه بي خودي رو فک فاميلش غيرت داره! اصلا ديگه نخواستم ! اگه اين مهمونيو بهم کوفت

نکرد !

من : ميشه بگي دردت چيه؟

-دردم اينه که براي چي به همه گفتم دوس دخترشي؟

-چي؟؟؟ چي کار کردم؟

با تعجب زل زدم به چشاش .

-نگو که من گفتم که باور نمي کنم !

-باشه نمي گم ولي من نگفتم! من اصلا نمي دونم کي اينا رو گفته !

دستشو که رو کمرم بود محکم فشار داد. دردم گرفت!

-آي .. آي ..! نکن نامرد!

بابا يه هفته نيست که از اون شب گذشته. هنوز کمرم خوب نشده که !

با اين کارش کمرم که تازه بهتر شده بود بدتر درد گرفت.

اشک تو چشم جمع شده بود با صدايي لرزون گفتم:

به خدا من اين کارو نکردم ، تورو به جون روشا که اين قدر دوسش داري بزار برم ازت خواهش مي

کنم!

لحظه اي مکث کرد و بعدش دستشو از پشتم برداشت.

يه لحظه انگار که تو دستگاه پرس باشم و يهو آزاد شم تلو تلو خوردم.

دستشو گذاشت پشتم .

-خوبي؟

مظلومانه نگاهش کردم.

-کمرم ...

-بزار کمکت کنم ..

اونقدر از دستش عصباني بودم که يهو از کوره در رفتم و گفتم :

اڳه يه بار ديگه به من دست بزني اون دستاتو از جا در ميارم!
پشتمو کردم بهش و با کمر دردي که داشتم خودمو به صندلي رسوندم و يواش روش نشستم .

پسره ي عوضی !

گند زد به شېم که! من ... بخورم که دفعه ي بعد *ه و س* مهموني بکنم! آشغال !
چشمم به سيامند خورد که داشت به طرف ميز ميومد و پشت سرش روشا و ساراجون ديدم که
داشتن با هم مي رقصيدن .

سيامند اومد و نشست رو صندلي بعدش باراد اومد سمت ميز و کنارم نشست.
نگاش نکردم.

از دستش خيلي عصباني بودم. اڳه کس ديگه اي رو مي شناختم حتما مي رفتم پيشش مي
شستم .

پيش فلغلي که نمي تونستم برم .

بگم ببخشيد از پسرتون ناراحتم مي تونم پيش شما بشينم؟؟ اونم مي گن براي چي؟ منم مي گم
زيادي فشارم داده از کمرم زده بيرون!

باراد : - کمرت چطوره؟

زير گوشم گفتم. با حرص گفتم:

به لطف شما درد مي کنه !

اومد چيزي بگه که يه خانم مسن با يه کت دامن بنفش و موهاي سشوار کشيده ي مشکي سر
ميز ما وايستاد و رو به من گفت :

عزيزم ببخشيد، شما نامزد سيامند جان هستين؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-ببخشيد مي تونم بپرسم کي اين حرفو زده؟

زنه که از لحن من جا خورده بود گفت :

مرضيه خانوم گفتن.

-آهان! پس لطف کنين بهشون بگين که من هيچ نسبتي با آقاي سيامند خان ندارم و فقط

دوست روشا هستم. از جام بلند شدم و بلندتر از قبل گفتم:

و يه چيز ديگه ! لطفا بهشون بگين تا وقتي از چيزي مطمئن نشدن ، با آبروي مردم بازي نکنن!

بعدم به سمت اون دوراهي حرکت کردم.

نگاه هاي فلفلي و سارا و چندتا ميز ديگه که داشتن با تعجب به ما نگاه ميکردن منو تا سر

دوراهي همراهي کرد. اينقدر از آدماي فوضول و خبرچين بدم مياد که نگوا! اه !

حالا اين مرضيه کدوم خري بيود خدا داند

بابا خدا من چي کار کردم که بايد گير اين ادما بيوفتم؟؟

تند تند قدم برمي داشتم و عصباني بودم که يهو پام به يه چي گير کرد داشتم مي خوردم زمين

که يکي منو از پشت گرفت.

کمرم بيش تر درد گرفت.

اخمام تو هم رفت.

-آي!..

-چي شد؟ خوبي؟

صدای باراد بود که از پشت سرم میومد.

حال نداشتم باهاش یکی به دو کنم برای همین برگشتم سمتش و گفتم :

کمرم ... درد می کنه!

همینطور که دستش پشتش بود منو به سمت نیمکت سنگی که همون بغل بود ، کشوند و آرام

منو نشوند روش.

-همین جا صبر کن!

آروم به درختی که پشت نیمکت بود تکیه دادم. کمرم بدجوری درد می کرد .

هر لحظه ممکن بود گریم در بیاد... باراد به یکی از خدمتکارا که داشت از اون جا رد میشد یه

چیزی گفت بعدش اومد طرفم و رو صندلی کنارم نشست.

-گفتم برات یه مسکن قوی بیارن تا دردت اروم شه .

زور نزن ! هنوز از دستت ناراحتم. چیزی نگفتم و نگاهم نکردم.

یکی از خدمتکارا با یه سینی که توش هم آب و هم قرص اومد سمتمون و جلوی باراد گرفتتش.

بارادم از تو سینی یه بسته قرص برداشت و یکیشو بیرون آورد و با آب گرفت سمتم.

منم قرص تو دهنم گذاشتم و آب سر کشیدم و لیوان بهش دادم. اونم اونو تو سینی گذاشت و

خدمتکار مرخص کرد .

حوصله نگاه های مهمونایی که نزدیک اونجا بودن یا از اون جا رد می شدن نداشتم حالا همینم

مونده بود که بگن ما دوتا با هم رابطه داریم ! والا!

براي همين به سختي از جام بلند شدم و به سمت محل برگزاري مهموني رفتم.

دستم از پشت گرفت.

اين دفعه نرم تر كشيد.

-مطمئني مي خواي بري؟ مي توني بري استراحت کنيا!

-بله! اگه اشکالي نداشته باشه!

دستمو کشيدم بيرون و رفتم به سمت ميز .

از جلوي نگا هاي بقيه رد شدم و خودمو به ميز رسوندم.

روشا و سارا نشسته بودن و مثل دوتا دوست با هم حرف ميزدن.

انگار نه انگار که يکيشون دختر هووي اون يکيه!

سيامندم تنها نشسته بود و داشت به جمعيت رقصنده نگاه مي کرد.

سارا با ديدن من لبخند زد. منم به زور يه لبخند زدم و رفتم پيششون .

کنار روشا روي يه صندلي خالي که بين روشا و سيامند بود نشستم .

ديگه اين پسر نمي تونست کنار من بشينه. سارا به من گفت :

عزيزيم بهتري؟

-آره مرسي!

از چه لحاظ؟؟ چه فرقي مي کنی؟ به هر حال هم از لحاظ جسمي و هم روحي درب و داغونم!

-تورو خدا اين فاميليای کج و کوله ي ما رو ببخش! فاميليای اميرن ديگه!

خنديدم و گفتم:

اشکالي نداره! پيش مياد ديگه !

آره جون خودم! پيش مياد ديگه!! زيرچشمي ديدم که باراد اومد وکنار سيامند نشست. حس

کردم ناراحت! به درک مي خواست مثل آدم باشه! به سارا گفتم :

ولي يه چيزي منو خيلي متعجب کرده !

-چي؟

-اين که سرعت پخش اين خبر از سرعت نورم بيشتتر بوده! در عرض پنج دقيقه همه جا خبر من

و سيامند پخش شد!

انگار که يکي بلند اعلام کرده باشه ، همه ي باغ اين شايعه رو شنيدن!

هم سارا و هم روشا خنديدن. سيامند گفت:

مثل اينکه مرضيه خانوم دست کم گرفتيا!

سارا خنديد و گفت:

آره بابا ! خوب نوه ي دايي اميراگه فاميل نزديک بود چي ميشد !

سيامند : يه شبه همه رو به خاک سپاه مي شوند!

يه يک ساعتی سر جام نشستم و به بهانه ي کمر درد از جام تکون نخوردم و تازه پاهامم از

کفشام دراوردم و روي زمين سرد گذاشتم . عاشق اين کار بودم .

هم روميزاشون روميزي داشتن وهم تاريک بود و کسي نمي ديد. بارادم همين طورسر ميز

نشسته بود ولي روشا ! ماشاءالله عين ذرت رو آتيش بالا و پايين مي پريد.

گاهی وقتام سیامند یا سارا رو می برد وسط. یه بارم باباشو همرا با سارا رو برد وسط که نتیجش جمع شدن همه دورشون و خالی شدن میزا شد.

منم فرصت غنیمت شمردم و از سیامند که تازه از دست روشا و پیست رقص در رفته بود و بین من و باراد نشستہ بود پرسیدم :

بقیه جریان روشا رو می دونن؟

-نه ! اونا فکر می کنن دختر برادر امیر خان.

آخی چقدر بده که اونی که جلوت بابات و همه فکر کنن عموت. چه حس بدی به آدم دست می ده !

طرفای ده دهونیم بود که همه سر میز کادوها جمع شدیم. منم به کمک روشا از جام بلند شدم . البته بهش نگفتم چرا کمرم درد می کنه. یعنی دلیل اصلیشو که مربوط به تصادف نگفتم! فقط گفتم دیشب بد خوابیدم همین .

سر میز بودیم. هرکسی یه چیزی داده بود...

ست کمر بند و کراوات ، یه بولیز و کادوی سارا یه زنجیر زیبا بود البته بعد از باز کردن کادوش همه شروع کردن به خوندن شعر بدو بدو ماچش کن یک ماچ ابدارش کن!

همه هوراا کشیدن .

یه لحظه چشمم به روشا افتاد و دلم براش سوخت.

داشت با غم خاصی نگاشون می کرد و آروم گوشه ی چشمشو با دستش پاک کرد و لبخند زد و همراہ با بقیه براشون دست زد.

ديگه حواسم به بقيه نبود فقط داشتم به روشا نگاه مي کردم.

آروم دستمو برم واز پشت بغلش کردم .

-عقشتم چرا گريه مي کنی؟

برگشت منو نگاه کرد و لبخند زد.

من :- مي خواي بريم يه جاي خلوت؟؟

سرشو تڪون داد.

همينطور که داشتم باهاش حرف مي زدم به اون سمت برگشت و دستمو گرفت. يه لحظه به روبه

رو نگاه کردم که دیدم سارا چون داره مارو نگاه مي کنی. روشا دستمو کشيد و منم به دنبالش راه

افتادم .

روشا دستمو کشيد و منم به دنبالش راه افتادم.

رفتيم سر ميز خودمون که فاصله ي زيادي با جمعيت داشت و از اون طرفم (طرف ميز کادوها)

ديد نداشت نشستيم. دستشو گذاشت تو دستم با لحن غمگيني بهم گفت:

دوست جونم خيلي برام سخته که ببينم يکي ديگه به جاي مامانم ،! اگه بدوني مامانم چند وقته

که عذاب مي کشه؟ هميشه مي خندي ولي تو چشاش يه غم وحشتناکي موج مي زد.(همزمان

سارا جون اومد و پشت روشا و ايستاد دستشو نوک بينيش گذاشت و ازم خواست که ساکت

باشم) مي دوني من فکر کنم مامانم خيلي مظلومه. هرشب يه آرامبخش مي خورد تا خوابش

ببره البته او ايلش انجوري بود بعدا يه قرص افسردیگم بهش اضافه شد . نمي دونم چي کار کنم

..

صورتشو لايه دستاش پنهون کرد و از تڪون خوردن شونش فهميدم داره گريه مي کنه .

سارا دستشو روي شونه روشا گذاشت....

روشا برگشت سمتشو نگاه کرد و سارا محکم بغلش کرد .

آخي! چه قدر خوبه که همچين انسانايي امثال سارا هستن که روحشون اينقدر پاک!

از جام بلند شدم وتنهاشون گذاشتم تا با هم حرف بزبن.

به سمت ميزرفتم تا باز کردن کادوها و اين جور کارا ساعت يازده شده بود و مهمونا رو به صرف

شام به يکم دورتر از جايي که ميز کادوها قرار داشت فرستادن. خدمتکارا تازه ميز چيده بودن.

سيامند ديدم .

اومد کنارم.

-حالتون خوبه؟

-مرسي بهترم! ميشه يه چيزي بپرسم؟

-بفرمائين!

همينطور که به سمت ميز مي رفتيم ادامه دادم:

پدر باراد ، مادر روشا رو هنوزم مي بينه؟

يه لبخندي زد و گفت :

ميديد !

-يعني ديگه نه؟

-نه! حتي اگرم بخواد نمي تونه !

-چرا؟

-يه شيش ماهي هست كه فوت كرده .

-چي؟؟؟ فوت كرده؟

صدام يكم رفت بالا .

-اما .. به من ..

-هيچكي نمي دونه! فقط اعضاي خانوادش مي دون يعني ما! براي همينم برگشته .

واي خدائي من! يعني چي؟؟ ... پس يعني اين همه وقت تنها زندگي مي كرده؟؟ من احق ديدم

همه فعلاش گذشتست! فكر كردم ديگه حالش بهتر شده! خنگول!

اشتهام كور شد.

بايد يه جايي رو پيدا مي كردم كه يكم با خودم خلوت كنم.

-ببخشيد من بايد يكم استراحت كنم معذرت مي خوام .

و رومو كردم اونور و تند تند حركت كردم.

ذهنم درگير روشا بود.

دختره ي بيچاره .. مگه چيزي وحشتناك تر از اينم هست ؟

با اون كفشام به سمت خونه مي رفتم .

بغض گلومو گرفته بود. اونقدر حواسم پرت بود كه نفهميدم كي به پله ها رسيدم .

كفشامو از پام درآوردم و دستم گرفتمشون و پله ها رو رفتم بالا.

خودمو به اتاق باراد رسوندم و در محكم بستم .

دستمو جلوي دهنم گذاشتم و لمو گاز گرفتم .

نا خود آگاه قطره ي اشکي رو گونه هام لغزید و بعدش بغزم ترکید .

کفشها و کیفمو پرت کردم يه گوشه ي اتاق.

چشمم به تراس افتاد.

درشو باز کردم و رفتم بیرون.

اخ ... هوای آزاد.

تنها چیزی بود که آرومم می کرد. يه نفس عمیقي کشیدم. یعنی این همه مدت ... این غم بزرگ

تو درونش داشته؟ چرا؟ ... چرا آخه دیوونه به من می گفتی!.. چقدر سخته آدم مامانشو

ازدس...

تنونستم بقیه شو بگم. يهو دلم هري ریخت پایین. سریع رفتم تو واز تو کیفم گوشیمو بیرون

آوردم و شمارشو گرفتم. بوق دوم بود که جواب داد .

-بله؟

-الو مامان ..

-سوگل تویی؟؟ چطوري دخترم؟

-خوبم تو خوبی؟

صدام می لرزید.

-من خوبم . چیزی شده؟

با پشت دستم صورتمو پاک کردم رو تخت نشستم.

و يه پامو زير اون يکي جمع کردم.

-نه فقط دلم برات تنگ شده..

-الهي من فادات شم! جوجوي من! يه چند روز صبر کن بعدش دوباره پيشتم.

خنديدم وگفتم :

خودت چه طوري؟ دايي خوبه؟

-آره همه خوبن، اگه بدوني اين عسل عمه چه شيرين شده !

-آخي الان چند سالشه؟

-دو و نيم !

-دلم براش تنگ شده !

-ايشا الله با تيا مياين با هم مي بينيدش!

-ايشالله !

-خوب دخي گلم من بايد برم باتري گوشيم داره تموم ميشه الاناست که خاموش شه !

-باشه مامان ... راستي ...

يکم مکث کردم

-دوست دارم!

-منم همين طور .. باي !

و تلفن قطع شد.

رو تخت يه وري دراز کشيدم و به عکس روي صفحه گوشيم نگاه کردم.

عكس يه خانواده ي شاد بود ...

خانواده ي من ...

خانواده ي كه ديگه الان اون شادابي رو نداشت ...

بابا..

همه ما وقتي قدر چيزي رو واقعا مي فهميم كه اونو از دستش بديم ..

روشا ... بابام .. سوگند ... و احساسات من !

كاش يكي بود كه همين الان از در ميومد تو و تمام كوله بار غم من با خودش مي برد ..

كاش مي تونستم يه بار ديگه از ته دلم بخندم !

كاش ... كاش... كم كم چشمام سنگين شد و با همون حال خوابم برد.

از جام بلند شدم و به سمت تراس رفتم.

دستامو به صورتم كشيدم و اشكام پاك كردم.

برخلاف چند دقيقه يا شايدم چند لحظه پيش - نمي دونم به ساعت توجهي نكردم - آروم بودم.

به سمت تراس رفتم.

دستم رو نرده گذاشتم و بهش تكيه كردم .

داشتم به آسمون شب نگاه مي كردم. سياهي شب... شب بيشتري از روز دوست داشتم .. نمي

دونم چرا .. شايد به خاطر آرامشي بود كه بهم مي داد .

گذاشتم تا نسيم موهامو تكون بده. چشمامو بستم و يه نفس عميق كشيدم.

با اون چشماي خوابآلود و موهاي بهم ريختش بهم نگاه كرد. منم به چشماش خيره شدم .

-بيدار شدي؟

با لحن خوابآلوبي ازم پرسيد .

تو شوک بودم . نمي دونستم جريان چيه! اصلا چه خبره؟ من .. اون ... خواب .. بغل .. ميشه يکي بگه چه خبره؟ قلبمو که داشت تو حلقم مي تيپيد حس کردم. با تعجب همينطور که يهش

زل زده بودم گفتم:

باراد چي کار ميکني؟

منو محکتر به خودش چسبوند و گفت :

مگه اشکالي داره؟

چي ميگي؟ حالت خوبه؟ نکنه سرت به جايي خورده يا مخت جابه جا شده؟ خدايا اين چي

ميگه؟

با صدای قار قار کلاغ چشمام باز کردم.

اوووف! چه نور وحشتناکي بود! دستمو جلوي چشمم گرفتم تا مانع رسيدن نور بهش بشم .

با صدای گرفته و آرومي گفتم:

اي توروحت! تازه جاهاي خوبش بودا!!

چشمامو دوباره بستم دستمو روي پتو که تا بالاي سينه هام کشيده شده بود گذاشتم.

يه نفس عميق کشيدم... .

باورم نمي شد هميشه يه ... خواب بوده باشه! خوابي که تو اون تونسته بودم خودم تو آغوشش
ببينم .

يعني مي شد واقعي شه؟؟

خجالت بکش دختر...!

از کي از چي؟ چرا به خودم درووغ بگم؟

من واقعا مي خوامش و اينکه حتي اونو بتونم تو خواب داشته باشم برام شيرين...

چون به پشت خوابيده بودم نور اذيتم مي کرد براي همين رومو کردم اونور تا پشتم به نور باشه .

به خاطر اينکه هنوز لباس مهموني تنم بود احساس ناراحتي بهم دست داده بود. کاش ديشب

عوضش ميکردم.

همينجور که فکرم مشغول بود يه لحظه نفسمو حبس کردم و چشمام سريخ باز کردم.

واي خدای من! نمي دونستم اينقدر زود آرزوم برآورده ميشه !

با هر يه نفسی که بيرون مي داد وجود منم گر مي گرفت ..

صورتش تنها دو بند انگشت با صورتم فاصله داشت.

چشماس بسته بود و تو خواب اخم کرده بود. همينم بيش تر جذابش کرده بود....

يه نفس عميق کشيدم و پتومو آروم کنار زدم واز تخت پايين اومدم.

با اون رویايي که من ديشب ديده بودم حسم بهش دوبرابر شده بود!

بغل تخت وایستادم و بهش نگاه کردم.

به پهلو خوابيده بود و پتو تا شکمش بود. دستمو بردم سمت پتوشو کشيدمش تا شونش .

ديوونه تو که مي دوني حس من بهت چيه براي چي اينجا خوابيدي؟ آخه از کي پنهونش کردي؟

همه مي دونن که ازدواج ما يه ازدواج صوريه !

چه مي دونم والا!

کمرم صاف کردم و به ساعت بالاي ميز کامپيوترش نگاه کردم. ساعت هشت صبح بود .

رفتم سمت آيينه ميز توالتش و به موهام که حالا شبیه جنگليا بود دست کشيدم و تقريبا

مرتبش کردم.

دوباره بهش نگاه کردم.

قفسه سينش با هر يه نفسي که مي کشيد بالا و پايين مي رفت .

کاش ميشد خواب ديشبم واقعي بود...

در اتاق زده شد...

از جام تکون خوردم و به سمت در رفتم و بازش کردم.

روشا با چهره ي خواب آلوئي با يه لباس خوابي که عکس خرس روش داشت و يه دست لباس

پشت در بود.

با صداي گرفته اي گفت :

سلام ..

-سلام.

لباسارو که تو دستش بود سمتم گرفت و گفت :

-بيا اينارو بپوش .

بهشون نگاه کردم.

یه شلوار سفید کتون با یه تاپ فیروزه ای همراه با یه کت کشی طوسی و یه دست *لباس

راحتی* بود.

اینارو که ازش گرفتم وارد اتاق شد. به باراد نگاه کرد و گفت:

این که هنوز خوابه !

و به من نگاه کرد.

-تو چرا هنوز اونجا عین جغد به من نگاه می کنی؟

به دستش به سمت در که کنار کمد دیواریا بود اشاره کرد

-خوب برو لباست عوض کن دیگه !

منم بدون معطلی رفتم به سمت اون در بازش کردم و رفتم تو .

حدسم درست بود حموم و دستشویی بود.

البته ورودیش دستشویی بود .

دیواراش همه سفید بودن و جلوتر یه در دیگه بود که باز بود و از دوشی که روبه روم بود فهمیدم

اونجا حموم.

ورودی دستویی یه فرش کوچولو بود.

همونجا وایستادم و زیپ لباسم پایین کشیدم و درش آوردم و به آویزی که کنار آئینه دستشویی

بود آویزون کردم . بعدم لباسمو عوض کردم.

سایزش خوب بود.

جلو آيينه وایستادم و صورتم آب زدم و موهامم درست کردم.

بعدم لباسم از آویز برداشتم و در دستشویی باز کردم و رفتم بیرون.

دنبال روشا گشتم ولی نبود .

یکم که بیشتر دقت کردم دیدم تو بغل باراد خودشو جمع کرده و خوابیده.

یه لحظه بهش حسودیم شد.

پشتمو بهشون کردم و لباسم رو مبلی که کنار میز توالتش بود انداختم و از اتاق رفتم بیرون .

به سمت پله ها حرکت کردم که ساراچونو دیدم.

-سلام!

-سلام!

-دیشب خوب خوابیدی؟

یه شلوار مشکی با یه تونیک قهوه ای پوشیده بود و موهاشم از پشت جمع کرده بود .

-آره مرسی بد نبود. !

همینطور که از پله ها م رفتیم پایین جوابشو دادم .

-مطمئنا الان خیلی گشنه ای! بریم صبحونه بخوریم؟

-آره خیلی گشتم ! بریم.

و به دنبالش راه افتادم.

همینطور که به حال می رفتم یه نگاهیم به خونه انداختم .

یه میز دوازده نفری ، خدمتکار ، انواع میوه ها !

جونم صبحونه.

يکي از صندلي هارو انتخاب کردم و نشستم يه پنج دقيقه اي که گذشت ديدم روشا اومد پايين.

خيلي شيک و مجلسي. يه شلوارک سرخابي پوشيده بود با يه تي شرت مشکي. جاي کمر بندم از

شال استفاده کرده بود يه ور موهاي خرمايشم با يه گيره جمع کرده بود.

اومد سر ميز و رفت سمت سارا و گونه شو بوسيد .

-سلام!

بعدم اومد کنار من نشست. خدمتکار براش آب پرتقال ريخت . روشا پرسيد :

بابا نيست؟

سارا جون همينطور که داشت يه تیکه از پنير لايه نون مي داشت گفت :

چرا بالا خواب!

روشا : پدر و پسر به هم رفتن! منم هرچي زور زدم اين پسر رو بيدار کنم نشد !

-همه خاندان فلفلي يه جورن! سرمو برگردوندم سمت صدا .

يه دختر با چشماي عسلي و *صورت* سرخ و موهاي مشکي به همراه يه تاپ زرد و شلوار سبز

سر ميز وايستاده بود .

سارا:

آره ديدی؟ اگه بدوني من از دست اين دوتا پسر چي ميکشم !

از اينکه همسر و پسر خودش رو پسر مي دونست خندم گرفت.

دختر اومد سمت ميز.

به من نگاه کرد و گفت:

اوا! ساراجون معرفي نمي کنين؟

از جام بلند شدم.

-چرا! ايشون سوگل جانن!

-آهان! همسر باراد!

چشمام گرد شد اين ديگه از کجا مي دونست!

دستشو دراز کرد و باهم دست داديم.

-منم مليکام! همسر پسرخاله باراد!

-خوشوقتم!

-منم همينطور!

کنار سارا روبه رومن نشست. وقتي که داشت به اجسام روي ميز نگاه مي کرد زير لبي از روشا

پرسيدم:

اين نمي دونه؟

-نه! فکر مي کنه واقعا زنشي!

با حالت تمسخر آميزي ادامه دادم:

چرا بهش نگفتين؟

پس يعني به خاطر همين ديشب پيش من لالا کرد بود؟؟

سارا: روشا، مطمئني تمام سعيتو کردي؟ اينجا چرا نميان؟

-چمیدونم والا!

-نه!! اینجوري نمیشه! شما دوتا پاشین برین شوهراتون بیدار کنین و توام برو باباتو بیدار کن!

بدویین ببینم!! یالا!

نالیدم - بابا خودشون میان دیگه

-حرف نباشه! یالا پاشین ببینم!

باهم دیگه از جامون بلندشدیم و به سمت پله ها رفتیم.

ملیکا: این مردام فقط دردسرنا!

روشا: والا!

یه دونه زدم به بازوش: گمشو! تو دیگه چته! تو که شوهر نداری؟

همینطور که از پله ها می رفتیم بالا گفتم.

-خدایا به امید تو!

و ملیکا رفت سمت اتاق ته راهرو روشام داشت می رفت که بازوشو گرفتم و کشیدم و یواشی

گفتم:

کجا میری؟

-وا مگه نمی..

-چرا می دونم! نمیشه بری دادشتم بیدار کنی؟

-نه بابا! همون یه دفعه که رفتم بسم بود!

-آره دیدم! چپیده بودی تو بغلش!

یه چشمکي زد و گفت : حسودیت شد؟

چپ چپ نگاهش کردم .

لبخندش جمع کرد و گفت : به هر حال من نمیروم! همون یه باری که رفتم برای هفت پشتم بست

بود ! همینطور که عقب عقب می رفت گفت.

تا اومدم یه چیزی بگم سریع در اتاق باز کرد و رفت تو.

-ای دختره ی .. اوووو ف !

نمی دونم چرا دلم نمی خواست برم پیشش! شاید به خاطر این بود که هر لحظه که نزدیکش

بودم احساساتم نسبت بهش شدیدتر می شد...

همه وهمه منو بیشتر به خودش جذب می کرد و من نمی خواستم این طوری بشه!

نمی خواستم یا شاید می ترسیدم .. می ترسیدم که اونقدر بهش وابسته بشم که بعد از جور

شدن این وام لعنتی جدا شدن ازش برام سخت بشه ..

اونقدر سخت بشه که حتی با این کار روحم درهم بشکنه ،

می دونم شاید بعضیا بگن ارزش نداره ولی مطمئن باشین که اونا معنی واقعی عشق درک

نکردن. نمی دونن که عشق چه احساس لطیفیه.. عشق چیزیه که نیازی به گفتنش نیست ..

حتی با حرکات هم میشه عشق نشون داد ..

اینکه هر لحظه با بودن در کنارش لذت می بری .. هرچی که اونو ناراحت کنه توام ناراحت

میشی..حرکاتش ، حرفاش همه و همه برات تازه وجدید حتی اگه اونو صدبار تکرار کنه ..

اینقدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم که رسیدم بالای سرش .

به سمت من خوابیده بود .

عين يه پسر بچه ي معصوم خوابیده بود.

آدم دوست داشت اونقدر نازش کنه تا دلش خنک شه !

کنارش روي تخت نشستم و به صورتش نگاه کردم. آخ که من چقدر دوستش داشتم!

دهنم باز کردم که صداش کنم که يهو گفت : روشا برو مي خوام بخوابم!

روشا؟؟ مي خواستم بگم که من روشا نيستم من سوگلم و بيدار شو ولي نمي دونم چرا صدام تو

گلم حبس شد. انگار يکي نمي داشت بيرون بياد!

همينطوري نگاهش کردم. يه هيجان عجيبی داشتم ولي دليلشو نمي دونستم... انگار يه اتفاقي

قرار بود بيوفته.

-نمي ري؟

همينطوري نگاهش کردم .

-نه مثل اينکه همون يه باري که تنبیهت کردم کافيت نبود مثل اينکه بايد يه بار ديگه لهت

کنم ...

- ببخشيد؟

چشامو باز کردم و به روبه روم نگاه کردم. يه پسر بچه ي چهار پنج ساله با موهاي فروري زيتوني و

چشمای قهوه ای روشن جلوم وايستاده بود. يه جلیقه طوسي رنگ با يه بوليز آبی راه راه زیرش و

شلوار جين پوشیده بود. يه زنجيرم از تو جيبش آویزون بود .

دستاشو برده بود پشتش و به من نگاه مي کرد. با دیدنش يه لبخند زدم و رو زانو هام نشستم .

-جانم؟

با دستش به اتاق ته راهرو اشاره کرد و گفت :

مامانم گفت پیام دنبال عمو باراد و خاله سوگل بگردم و بهشون بگم که ما منتظریم. شما خاله

سوگل هستین؟

-اره جانم.

دستشو دراز کرد و گفت:

منم رادینم .

از کارش خندیدم و دستمو دراز کردم و باهاش دست دادم .

از خاله و عمو گفتنش حدس زدم که پسر ملیکا اینا باشه.

-عمو باراد نیست؟

-چرا عزیزم تو اتاق.

بلند شدم و در براف باز کردم.

با اون کفشای اسپرتش وارد اتاق شد. در بستم و رفتم سمت پله ها. چه بچه ي نازي بود.

به دم پله ها که رسیدم يکي از خدمتکارا رو دیدم.

-ببخشید؟

-بله؟

-سرویس بهداشتي ..

-پایین کنار پله ها.

-مرسي !

بعدم رفت.

از پله ها پايين رفتم و وارد دستشويي شدم. در بستم و به آيينه روبه روم نگاه كردم. يه نفس عميق كشيدم .

شير باز كردم چند به صورتم آب زدم. واي خدا خودت كمكم كن !

دستمال برداشتم و صورتم باهاش خشك كردم . انداختمش تو آشغالي و رفتم بيرون به سمت ميز.

از دور ديدم همه اومدن حتي باراد كه كنارش رادين بود. رفتم سمت ميز و سلام كردم.

-سلام !

همه برگشتن سمتم .

يه آقاي جووني كه يه يقه هفت خاكستري با شلوار جين پوشيده بود بلند شد .

-سلام ، خيلي خوشوقتم من رامتينم !

دستشو دراز كرد. دماغ كشيده و قلمي و خوش فرمي داشت. چشماش هم رنگ چشماي رادين بود وموهاشم داده بود بالا .

باهاش دست دادم. فلفليم سر ميز نشسته بود و داشت به ما نگاه مي كرد.

رامتين: تورو خدا بفرمائيد !

مليكا : رادين جان مامان پاشو پسر!

من: نه نه! بزارين بشينه. من زياد گشتم نيست ترجيح مي دم يه دوري اطراف بزنم .

رامتين : اينجوري كه نمي شه تورو خدا بفرمائين !

-نه مرسي جدي مي گم !

-خواهش مي كنم هر جور مایلين !

-ببخشيد!

و رفتم به سمت پله ها. دم پله ها بودم كه...

-خاله سوگل؟

برگشتم سمت صدا .

-جانم؟

-ميشه باهام بيابن تاب بازي؟ هيچكي نمياد. آخي! عزيزم! لبخند زدم و رفتم سمتش.

از اونجايي كه منم بيكار بودم گفتم :

البته آقا خوشگله !

و لپاشو كشيدم.

دستشو گرفتم و با هم به سمت در حياط راه افتاديم . همون جايي كه ديشب ميز غذا بود روبه

روش يعني اونور باغ يه تاب بزرگ بود .

الان كه باغ خالي بود واقعا ديدني شده بود! خيلي تميز و آرامش بخش بود.

باهم به سمت تاب رفتيم و روش نشستيم .

چون اون پاش به زمين نمي رسيد من پانجه پامو روزمين گذاشتم و وتاب به سمت عقب كشيدم

و ول كردم.

تاب شروع کرد به حرکت کردن.

پامو خم و راست می کردم تا تاب حرکت بدم.

باد بهم می خورد و موهام تاب میداد.

عاشق تاب سواری بودم مخصوصا وقتی چشمم بسته بودن.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود فکر کنم بیش تر از پنج دقیقه گذشته بود که رادین سرشو

گذاشت رو پام و دراز کشید.

وقتی یکم خم شدم و به صورتش نگاه کردم دیدم خوابیده.

منم تاب یکم آرام تر کردم. حالا تاب تکون می خورد ولی خیلی کم .

نسیم خنکی می وزید. با اینکه بهمون ماه بود ولی هوا زیاد سرد نبود. شاید برای من اینطور بود.

-بالاخره یکی رو پیدا کرد بیره تاب سواری؟

چشمم باز کردم و به روبه روم نگاه کردم.

-لابد خیلی اصرار کرده نه؟

-نه بابایی! خاله خودش اومد !

صداش از روی پام میومد.

-بابای تو بیداری؟

از جاش بلند شد و نشست .

با چشمای خواب آلود اول به من بعدم به باباش نگاه کرد.

-خوابم میاد.

و بعدم دستاشو سمت باباش دراز کرد.

-بیا ببینم پسر گلم !

رامتین دستاشو دراز کرد و تو بغلش گرفتتش.

-ببخشید تو رو خدا!!! مزاحمتون شد! من این وروجک ببرم پیش مادرش.

-خواهش می کنم !

-میشه رو پای خاله سوگل بخوابم؟

-بچه پررو تا که تا دیروز به جز مامانت ، پیش کس دیگه ای نمی خوابیدی !

-آخه خاله خوشگل تر !

از حرفش خندیدم.

-وای خاک بر سرم !

رامتین اینو با لحن با مزه ای گفت. با دستش سر رادین گذاشت رو شونش گفت : بخواب بچه!

ببخشید تو رو خدا !

-نه بابا خواهش می کنم .

بعدم روشو کرد اونور و رفتن .

همینطور که میرفتن رادین دستشو بالا آورد و بای بای کرد. منم باهاش بای بای کردم. سرشو

گذاشت رو شونه ی باباش و چشماشو بست .

منم سرمو گذاشتم روی تاب و چشمامو بستم.

هي خدا! سعي کردم ذهنمو خالي کنم و فقط از هوا لذت ببرم. همزمان يکم حرکت تاب بيشتري کردم .

نمي دونم چند دقيقه گذشته بود که حوصلم سر رفت .

براي همين از تاب پياده شدم و رفتم سمت خونه. دم پله ها رادين ديدم که داشت با توپش بازي مي کرد .

-چطوري خاله؟

-مرسي!

همزمان توپش اومد سمت من.

توپشو با پام گرفتم و چندتا روپايي که از تيرداد ياد گرفته بودم زدم و به سمتش شوت کردم ولي متاسفانه چون خيلي وقت بود که فوتبال بازي نکرده بودم توپش به سمت ديگه اي رفت و باراد که اونجا بود توپو نگه داشت و داشت با تعجب بهم نگاه مي کرد.

شونمو انداختم بالا و گفتم : با پسراي محل بازي کردن نتيجش همينه ديگه!

وقتي بچه بودم هميشه موهامو از ته مي زدم و شلوارک پسرانه مي پوشيدم و با تيرداد مي رفتيم تو کوچه با پسراي محل فوتبال بازي مي کرديم.

سوگند دوست نداشتم ولي من هنوزم که هنوزه فوتبال دوست دارم.

-عمو عمو ! پاس بده!

باراد خير سرش اومد يه پاس بده که شوت کرد توپ و اگه سرمو نمي دزديدم مستقيم مي خورد تو سرم ولي به جاش خورد به گلدون پشت سرم و گلدون افتاد و صد تيكه شد .

يهو فلفلي عين جن ظاهر شد .

-کي اينو شکوند؟

من به رادين و از اون به باراد نگاه کردم.

رادين : به جون مامان مليکام من نبودم!

فلفلي يه نگاه غضبناک به من بعدم به باراد کرد.

اول سارا بعدم روشا و بعدم مليکا و رامتين اومد و کنار فلفلي وايستادن. مليکا خواست بياد

طرف ما که فلفلي غضبناک گفت : مليکا !

مليکا سر جاش وايستاد.

-پرسيدم کي گلدون عتيقه ي منو شکست؟

رادين يواش يواش رفت سمت مامانش و مامانشم بغلش کرد .

من با چهره اي شرمنده به باراد نگاه کردم و سرمو انداختم پايين .

فلفلي : باراد؟

-سوگل .

با چشمايي که از تعجب چهارتا شده بود بهش نگاه کردم .

رادين : ولي عمو ...

فلفلي : سوگل بيا تو اتاقم.

و پله ها رو با سرعت طي کرد و رفت بالا و در اتاق محکم بس

با عصبانيت به باراد نگاه کردم .

رادين از بغل مامانش پايين اومد و اومد سمتم .

-خاله جون نگران نباش ! اگه عمو امير دعوات کرد خودم عو باراد دعواش مي کنم !

رو زانو هام نشستم و لپشو بوسيدم.

-عزيزم ، حتي اگه عمو اميرت منو دعوام بکنه که مطمئن باش نمي کنه (جون خودم) و حتي

اگه عموت اون توبه شوت کرده باشه و گردن من بندازتش (چپ چپ به باراد نگاه کردم) (حتما يه

دليل خوبي داره و مطمئن باش که اونو يه روز جبران مي کنه. پس هيچ وقت تا دليل چيزيو

نفهميدي زود قضاوت نکن!

روبه باراد کرد و گفت : دليل عمو چيه؟

و منتظر جواب موند.

باراد اول به اون بعدم به من نگاه کرد.

اومدم چيزي بگم که باراد گفت: نگران نباش منم باهاس مي رم .

با تعجب نگاه کردم .

خوب اگه مي خواستي بيبي پس مرض داري گردن من ميندازي؟

رادين : من که نفهميدم چي شد !

من - ببين ما سه نفر با هم بازي کرديم و يه گلدون شکست. حتي اگرم يه نفر شوت کرده

باشدش ما اون گلدون شکستيم! چون ما باهم اين بازيو کرديم. حالام فرقي نداره من دعوا بشم

يا عموت.

رو پاهام وايستادم و ادامه دادم .

-خوب من باید برم.

و به سمت پله ها رفتم . و سریع اونها رو بالا مي رفتم. اونقدر از دست این پسره عصباني بودم که هر لحظه مي تونستم کتکش بزنم .

اگرم ازش دفاع کردم فقط به خاطر این بود که شاید با این کارم شرمنده شه! ولي این بچه پررو... دستمو دراز کردم تا دستگیره در بگیرم که دستشو زودتر دراز کرد و در باز کرد.

چپ چپ نگاهش کردم و رفتم تو.

این دیگه چه خري بود خدا مي دونه !

با بسته شدن در ، فلفلي که تا حالا داشت از پنجره بیرون نگاه مي کرد برگشت با لحنی آرومي گفت : بشین !

رو صندلي که جلوي ميز چوبیش و مقابل کتابخونش بود نشتم. بارادم کنار من نشست. برگشت و به باراد نگاه کرد. بعدم روي صندلیش نشست و گفت : ببین دخترم ، من تورو به خاطر گلدون نیاوردمت چون خودم دیدم کي اونو شکست. من تورو به خاطر این آوردتم چون مي خواستم اینا رو بهت بگم. خوبه که بارادم اینجاست .

گوشامو کاملا باز کردم و به حرفاش گوش کردم.

-ببین دخترم بر طبق قراري که باهم گذاشتیم ، تو باید این باراد عوض مي کردی که ظاهرا موفقم شدی. خبر رسیده که تو این چند وقته دیگه پای دختر دیگه ای به زندگی باراد باز نشده و من بابت این موضوع خوشحالم .

يهو تو دلم انگار آشوب به پا شد! نكنه بگه تو ديگه كاري نداري و از باراد جدا شد! نه! من نمي

خوام به اين زودي ازش جدا شدم. تازه معني زندگي كردن فهميدم ..

-اما بابت پول! متاسفانه بايد بهتون بگم تا آماده شدن بيست مليون زمان يكم وقت لازم دارم .

آخيش! يه نفس راحت كشيدم!

-ولي بهت قول مي دم كه به محض جور شدن پولا تو رو از باراد جدا كنم.

-باشه اشكالي نداره!

با خودم گفتم شب دراز است و قلندر بيدار. از جام بلند شدم و اجازه ي خروج خواستم. با اون

عصبانيتي كه منو صدا كرد گفت بيا دفترم ، گفتم دخلم اومده !

از اتاق بيرون اومدم. خواستم برم پايين كه باراد با لحن عصباني گفت : سوگل آماده شو مي ريم

خونه.

-من مي خوام ...

-همين كه گفتم !

وا تو ديگه چته؟ ديگه واقعا يقين پيدا كردم كه رواني چيزيه! تعادل روحي موحي يُخ !

با عصبانيت رفتم سمت اتاق باراد و در محكم كوبوندم.

-رواني !

لباساي روشا رو در نياوردم چون اونوقت چيزي براي پوشيدن نداشتم!! براي همين لباس شب و

ساپورتمو مرتب گذاشتم تو پلاستيك و مانتو و روسريمم پوشيدم و آماده رفتم پايين .

شيشه ماشينو دادم پايين .

مليکا: سوگل جون يادت نره به ما سر بزنيا! اين رادين ما دلش برات تنگ مي شه !

-آخي از طرف من ببوسش! منم دلم براش تنگ ميشه !

-قربونت برم مزاحمت نمي شم برين به سلامت !

و رفت کنار بقيه وايستاد . رادين برام باي باي کرد منم جوابشو دادم و ماشين حرکت کرد.

اومدم يکم سرش غر بزمنم که گوشيش زنگ خورد.

-بله ... سلام. چه خبر؟ ... چي شده؟ ... چي .. چه جوري؟ امکان نداره... (صداش يهو اوج

گرفت) پس من براي چي تورو جاي خودم فرستادم شرکت؟ هان؟ از همون اول مي گفتم نمي تونم

من يکي ديگه رو مي فرستادم ... ببين سيامند.... من نمي فهمم! صبر کن بيام اونجا!

تلفن قطع کرد. شيشه رو داد پايين. نوک گوشيرو به چونش چسبوند. حرفمو قورت دادم. گفتم

الان عصبيه ، دوباره مي زنه تو دک پوزم بي خيالش .

سرعت ماشينشو بالا برد.

اين ماشينو با مهارت از بين ماشيناي ديگه رد مي کرد طوري که تو هر حرکت کناشين من

عزرائيل مي ديدم داره مياد سمتم. چشمامو محکم رو هم بستم. نفهميدم چطوري و کي رسيديم

دم خونه .

-تو برو خونه من شرکت کار دارم .

صداش مظطرب بود. بدون معطلي از ماشين پریدم پايين و رفتم خونه. دم در منتظر بودم اين

محيا بياد بيرون ولي وقتي ديدم خبري نيست ، رفتم تو خونه و در بستم .

اووف! رفتم تو اتاقم و لباسم آویزون کردم. بعدم لباس روشا رو دراوردم و گذاشتم تو پلاستیک تا

بعدا بهش بدم. از کشو یه دست لباس بیرون آوردم و پوشیدم. یه دونه از این تاپا که پشت

گردنن و یه شلوار ورزشی شمعی.

رفتم سمت تختم که دراز بکشم.

!! تخت یه نفره نبود. بلکه به جاش یه دونفره بود. من کورم تازه دیده بودمش. روش دراز

کشیدم .

آخی! چقدر نرم بود. مثل تخت خودش. آاا! چه بد شد! حالا به چه بهونه ای برم رو تختش

بخوابم؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقش .

!! اینکه همون تخت یه نفره تو اتاق من! اینجا چی کار میکنه؟ یعنی جاهاشونو عوض کرده؟ و

چرا؟؟

شب حتما می پرسم .

دوباره برگشتم تو اتاق خودم و در بستم و پنجره رو باز کردم و خزیدم زیر پتو.

این تعویض تخت یه خاصیت مهم داشت! البته برای من! صورتمو تو بالشت فرو کردم و تا می

تونستم بوشو کشیدم بالا .

نزدیکای دوازده و نیم یک بود که از خواب بیدار شدم. جامو درست کردم و رفتم آشپزخونه .

برای خودم یه قرمه سبزی توپ بار گذاشتم تا نوش جان کنم !!!

رفتم سمت تلویزیون و یکی از فیلمایی که همون کنار بود و گذاشتم و نگاه کردم جونم فیلم! یک فیلم اکشن بود که نگو! یه دوساعته حال اومدم! جون تو! همینجوری خوشم اومد، بعد از تموم شدن این فیلم یکی دیگه رو گذاشتم و نگاه کردم و هرازگاهی به غذا سر می زدم. آقا از این ترسناکای پدرمادر دار بود! از اینا که آدم زیر و رو می کنه! منم که با اشتیاق رفته بودم تو فیلم! بالاخره بعد از خوردن غذا و تموم شدن فیلم، نزدیکای پنج پنج و نیم شده بود که یکمم غذا گذاشتم برای باراد. شاید به امید اینکه نوش جان فرمایند.

حوصلم سر رفته بود برای هیمن رفتم و ایکس باکس توی کشوی میز تلویزیون درآوردم و شروع کردم به بازی! ماشین بازی، جی تی ای، فیفا و... اونقدری که چشمم داشت از کاسه در میومد. به ساعت نگاه کردم. نزدیکای دوازده بود.

برای همین دستگاہ خاموش کردم و بدون اینکه شام بخورم عین این جسدا رفتم تو اتاقم و ولو شدم روی تخت.

نمی دونستم چند ساعت خوابیده بودم که از زور تشنگی بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم. دو و نیم بود. به زور از جام بلند شدم و تلو تلو خوران رفتم سمت هال.

از دیدن چیزی که جلوم بود چشمم گرد شد. قیافش بدجوری بهم ریخته بود. جلوش یه بطری *آب* بود.

یعنی چش شده؟ رفتم نزدیکش و با صدای خواب آلودی گفتم: باراد؟

سرشو برگردوند سمتم. چشمش قرمز بود و ناراحت.

-چیزی شده؟

آروم نشستم کنارش. به بطري رو به روش خيره شد دستشو دراز کرد تا دوباره بطري رو بگيره که سريع دستمو دراز کردم و مچشو گرفتم .

-نه !

دوباره نگاه کرد. خوب بگو چته لعنتي! دستشو آورد پایین. نه حتما يه چيزي شده!

-نمي گي چي شده؟

دستم هنوز رو مچ دستش بود.

-سرمون کلاه گذاشتن.

صداش گرفته بود.

-چي؟

-قرار بود يه بیمارستان توي حومه شهر درست کنن . براي همينم ما بهترين طرحمونو بهشون

داديم و اونام قبول کردن. خيلي خوشحال بوديم ، چون فکر مي کرديم يه موفقيت بزرگ بدست

آورديم. قرار بود براي اين طرح ، تهيه ي وسايل به عهده ي اونا باشه. ولي گفتن که اول شما

پولشو بدین بعد ما روي پول کل طرح اضافه مي کنيم، ما تمام تلاشمونو کرديم و وسايل مورد نیاز

خریديم. تعريف اين شرکت از خيليا شنیده بوديم براي همين خيالمون راحت بود . تا امروز...

سيامند زنگ زد و گفت که اون شرکت جز يه شرکت کاهبردار چيز ديگه اي نيست. من براي طرح

زحمت کشیده بودم خيلي ... اما حالا.. زحمتام به درک ، اونهمه پولي رو که براي وسايل داده

بودم چه جوري بايد پس بدم نمي دونم ... تارخ چکش براي پس فرداست...

آخي ! سرشو گذاشت لايه دستاش.

دستمو بردم سمت پشتش. مردد بودم که بزارم یا نه.. یه نفس عمیق کشیدم و گذاشتمش روی پشتش .

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد. منم بهش لبخند زدم.

آروم به سمت پایین خم شد و سرشو گذاشت رو پام. قلبم داشت در میومد! نمی دونستم چی کار باید بکنم. ا

صلا نمی دونستم اگه کاری بکنم می تونم خودمو نگه دارم یا نه؟

فکر کنم فکرمو خوند چون گفت : آروم کن.

-چی؟

چیزی نشنیدم. از اون بالا کمی به جلو خم شدم و به صورتش نگاه کردم. چشماشو بسته بود.

شوخی شوخی گفتم : فکر کنم منو با تخت خوابت اشتباه گرفتی! پشو ببینم !

ولی اون جدی گرفت و از روی پام بلند شد.

نه! غلط کردم. بابا اصلا منو با تخت اشتباه بگیر ! تو رو خدا !!

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش حرکت کرد .

هووووی! یارو با تواما!

از جام بلند شدم و رفتم سمتش. بازوشو گرفتم و کشیدم. وایستاد و بهم نگاه کرد.

-تو چرا اینقدر بی جنبه شدی؟ حالا من یه شوخی کردم !

دستشو گرفتم و به سمت هال کشیدم .

-حالا بیا ببینم مشکلک چیه !

ولي تڪون نخورد و به جلو ، يعني به تختش نگاه كرد.

-هوووف! خيله خوب ...

دستشو گرفتم و به سمت اتاق خودش بردمش.رو تخت نشوندمش و خودمم کنارش نشستم .

-حالا بگو ببينم دردت چيه !

-مي خوام تنها باشم !

وا پس مرض داري مي گي آرومم کن؟؟ رواني! عوضي !

از جام بلند شدم ورفتم از اتاق بيرون.

با حرص رفتم تو آشپزخونه و يه ليوان آب خوردم و رفتم تو اتاقم و خودمو روي تخت پرت کردم

چشمامو محکم بهم فشردم. مرتيکه زنجيري !

فردا صبح اولين کاري که کردم به همون کسي که قرار بود برام وام جور کنه زنگ زدم .

-الو ؟

-بفرمائيد !

صداشو شناختم .

-سلام حاج آقا خوب هستين؟

-ممنونم شما؟

-سوگلم ، اعتمادي !

-دختر آقاي اعتمادي خدا بيامرز؟

په نه په! دوست دخترت! معلوم نيست هر روز چندتا سوگل بهش زنگ مي زنن كه آدرس مي

پرسه! والا!

-بله خودمم .

-چطوري دخترم خوبي؟

-مرسي ، خيلي ممنون. راستش حاج آقا؟

-جانم؟

زهر مار و جانم !

-اون وام ما جور شد؟

-آره دخترم چند روزه كه جور شده. به مادرتم گفتم، بهتون نگفته؟

-نه چيزي به من نگفته !

-به هر حال وام آمادست هرچه زودتر بياي بگيريش كه بهتره !

-راستي چه جوري بايد بدمش؟

-نه دخترم لازم نيست پيش بدي! اين بيست مليون در مقابل زحمتا و پولايي كه پدري براي

محل خرج كرد هيچه! اينم به عنوان طلب از ما قبول كن !

با اين حرفش خيلي خوشحال شدم. قرار بر اين شد كه ظهر برم و چك ازش بگيرم .

شماره باراد گرفتم .

-بله؟

صداي مردونش توي گوشم پيچيد .

-سلام ، شرکتي؟

-آره چطور مگه؟

-بعدا بهت ميگم .

زنگ شرکت زدم. منشي در باز کرد و وارد شدم. گفتم با باراد کار دارم .

-ايشون الان تو جلسن ، لطف کنين...

بدون اينکه چيز ديگه اي بزارم بگه رفتم و در اتاق باراد باز کردم .

-خانوم مگه من با شما نيس...-

-خانوم جهاني اشکالي نداره مي تونين برين!

صداي باراد بود که حالا از جاش بلند شده بود و داشت به سمتم ميومد.

-چيزي شده؟

يه لبخند بزرگ زدم و دستامو بردم پشتم و عين اين بچه شيطونا نگاهش کردم .

-هيبي! يه خبر خوش دارم !

و يه چشمک زدم. همين طوري منتظر نگاه کرد .

-راجب بدهيت...-

مشتاق تر نگاه کرد

-نمي خواي يه قهوه بهم بدي؟

-سوگل خودتو لوس نکن ! بگو کار دارم...-

يهو اون کرم وجودم سرشو بيرون آورد و قلقلکم داد.

-خوب پس اگه کار داري من مي رم بعدا ميام...

دستمو کشيد .

-گفتم خودتو لوس نکن حوصله ندارم. کارتو بگو و برو!

-نمي خوام!

اخمو نگاهش کردم. يه پوزخند زد و گفت : خيله خوب بگو چي مي خواي؟

-بايد ازم خواهش کني ...

-چي کار کنم؟

-ازم خواهش کن تا بهت بگم.

-عمرا ...

-پس باي! ولي مطمئن باش اونقدر مهم و خوب بوده که اومدم اينجا!

رومو کردم اونور و خواستم برم که گفت : خواهش مي کنم..

برگشتم سمتش .

-خواهش مي کنم چي؟

کلافه دستشو کشيد تو موهاش و گفت : پوووف! خواهش مي کنم بگو!

منم رفتم نزديکتر و لپشو کشيدم و گفتم : آفرين پيسر خوب! بيا اينم جايزت!

چک رو که تو پاکت بود درآوردم و گرفتم سمتش .

-اين چيه؟

-باز کن خودت ببين!

تا پاکت گرفت رومو کردم اونور و رفتم سمت در دستمو گذاشتم رو دستگیره و در باز کردم همزمان برگشتم سمتش که حالا چک تو دستش بود و داشت با تعجب بهش نگاه مي کرد.

- مواظب خودت باش!

از اتاق رفتم بیرون و در بستم. بدون توجه به منشیش از شرکت رفتم بیرون .
داشتم تو خیابون به سمت آژانسی سر خیابون مي رفتم که گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-این پولو از کجا آوردی؟

-خواهش مي کنم قابلي نداشت!

-سوگل شوخي نمي کنم، گفتم این از کجا آوردی؟

عصباني بود.

-مطمئن باش از هرجايي هست حلال!

-سوگل! دیوونم نکن! بیست ملیون پول کمی نیست!

-مي دونم!

ایندفعه داد زد : گفتم اینو از کجا آوردی؟

دیگه داشتم عصباني مي شدم. عوض اینکه تشکر کنه ، داره سرم داد مي زنه! بي شخصیت!

با عصبانیت گفتم : از وامم!

-وام؟

-بله همونی که قرار بود بدهي پدرمو رو صاف کنه.

چند لحظه سکوت کرد.

-براي چي اين کارو کردی؟

-اونش به خودم مربوطه! اگر نمي خواي مي توني شب بياري خونه ، با کمال ميل ازت پس مي

گیرم. فعلا کار دارم ، خدافظ !

تلفن قطع کردم .

وايي! مي خواستم کله شو بکنم. چرا مثل آدم نمي پرسي؟ حتما بايد داد بزني؟ بي ادب! عوض

دستت درد نکست! به جاي اينکه بگه سوگل جان مرسي که منو از زندان نجات دادی واقعا ازت

ممنوم ، داد مي زنه از کجا آوردی؟ ايش!

کلید تو سوراخ قفل کردم و در باز کردم.

مثل اينکه اين محيا به خودش اومده ، ديگه سرک نمي کشه !

لباسامو درآوردم و همونجوري پرتشون کردم روي تخت. از دست باراد خيلي عصباني بودم. حتي

يه تشکر خشک و خاليم ازم نکرد .

ساعت تازه سه بود .

منم که بيکار! رفتم تو اتاق کارش و نشستم پشت بيانو و شروع کردم به نواختن .

آهنگ مورد علاقم ، آهنگ لاو استوري (love story) بود .

هم آسون بود و هم زيبا. تقريبا يه يه ساعتی با بيانو کار کردم. گشتم شده بود. رفتم سر يخچال

و قرمه سبزي که از ديروز تو يخچال بود درآوردم و گرمش کردم و شروع کردم به خوردن .

هنوز وسطاي غدام بودم که صدای کلید انداختن و بعدش باز شدن در به گوش رسيد .

محل نداشتم و بقيه غذا مو خوردم .

چيزي نگفت. فقط يه سرک کشيد تو آشپزخونه. منم چپ چپ نگاهش کردم. راشو کشيد

ورفت. آخرين لقمه مو خوردم و دوغمم سر کشيدم و رفتم سمت اتاقم .

-مي خوام ببرمت يه جاي خوب

-کجا؟

جواب نشنيدم.

سرشو عقب کشيد و به سمت در قرار داد.

يارو ولم نمي کرد.

همين جور پشت سر هم دکمه ي زنگ فشار مي داد.

نمي شد بي خيالش شد که ! دینگ .. دینگ .. دینگ .. دینگ!

ازم جدا شد و به سمت در فت

-اومدم !

اي تف تو روح زندگي! با اين وقت شناسيت! صداي محيا بود که ميومد.

آخ من چقدر دلم مي خواست جفت پا برم تو صورتش دختره ي ايکپيري! يکم که گذشت

ديدم صداي بسته شدن در اومد و لي خبري از باراد نبود. رفتم دم در ديدم نيستش. يه پنج

دقيقه اي منتظرش موندم ديدم نميومد براي همين رامو کج کردم به سمت اتاقم. پنجره مو باز کردم

و رفتم زير پتو. چشمامو بستم . به دو دقيقه نکشيدم خوابم برد.

.اي خدا!

با صدای زنگ گوشی بود که از خواب پریدم.

صدای خوابآلود باراد که از کنارم میومد گفت : بله؟ ... باشه .. باشه .. خدافظ .

-سوگل؟

-هووم؟

-بیداری؟

-اوهووم!

چند لحظه مکث کردم .

با صدای گرفته ای گفتم : باراد؟

-جانم؟

ای فدات ! تو دلم انگار رخت می شستن! یه جور باحالیم شد .

-ساعت چنده؟

-پنج .

-پنج؟؟ شب یا صبح؟

-شب .

-هااان! وای ترسیدم !

به پشت خوابیدم و یه نفس عمیق کشیدم. اتاق خیلی سرد بود.

-فکر نمی کنی اینجا یکم شبیه یخچال؟

پنجره رو تا ته باز کرده بود. روي آرنجش تکیه کرد و دستشو گذاشت زیر سرش. -تازه خیلیم

گرمه !

-بله!

-چیه سردت؟

-نه دارم مي پزم! خوب معلومه سردم !

من معمولا پنجره رو کم باز مي کنم تا زيادي سرد نشه ولي الان تا ته باز بود.

-خوب ميگي چي کار کنم؟

منم مثل اون روي آنجم تکیه دادم و گفتم : خوب پاشو پنجره رو ببند.

-نچ !

-خوب خودم مي بندم.

-جون تو اگه بزارم!

-بدرک!

پشتمو کردم بهش و به پهلو خوابیدم .

پتورم تا کلم کشیدم بالا. -پس بگو دردت چیه !

-بده مي خوام گرمت شه!

-فقط به خاطر منه؟

-حالا هرچي!

صورتشو کنار کشید و دستشو دراز کرد و گوشيشو برداشت .

اي لعنت اندر لعنت بر خرمگس معرکه !

-بله ..

از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. داشتم دستامو مي شستم که در دستشویی باز شد.

اونقدر يهو وا کرد که آب رفت تو دماغم. - هوووو! اینجا حریم شخصي! - حریم شوهر کرد! فعلا

برو آماده شو داریم میریم جایی. - کجا؟ - بیا بهت می گم. و رفت بیرون.

از دستشویی اومدم بیرون و رفتم به سمت اتاقش و درشو يهو باز کردم. داشت لباسشو مي

پوشید که وارد شدم. برگشت سمتم و گفت : داشتم لباس مي پوشیدم ، مثلا حریم منه !

-حریم شوهر کرد.

ورفتم رو تختش نشستم ونگاش کردم .

-نمی گی کجا میریم؟

-بچه ها دعوت کر دن بریم بیرون شام.

همینطور که داشت لباسشو مي پوشید گفت. منم رفتم سمت تاقم و یه مانتو بافت طوسی و یه

شال مشکی با یه پالتو مشکی به همراه شلوار هم رنگش پوشیدم رفتم بیرون .

اونم یه کت مشکی مخمل به همراه یه یقه هفت هم رنگش با شلوار جین پویده بود و منتظرم

بود.

-بریم؟

سرمو به نشونه ي مثبت تگون دادم.

از تو جاکفشي چکمه مشکيامو که درواقع کتونې بود ولي بالاش مثل بالاي چکمه بود ولي از پشم درست شده بود يعني توش پشم مشکي به کار رفته بود ولي من بالاشو تا کرده بودم تتا زیرش بیرون بیاد.

در بست و سوار آسانسور شدیم . تو پارکینگ سیامند منتظرمون بود.

-سلام !

-سلام!

باهم دست دادیم .

-آقا بریم؟

-بریم !

من و باراد رفتیم سوار ماشین باراد شدیم و سیامند رفت سمت ماشین خودش . ولي به جاي شاسي بلندش ، رفت سمت يه بي ام و نقره اي رنگ و سوارش شد . سقفشو داد پایین و حرکت کرد.

باراد : مثل اینکه دوباره تنش مي خاره !

ماشین حرکت داد و جلوي ماشین سیامند پیچید. دستمو به دستگیره گرفتم.

شیشه رو داد پایین و گفت: مثل اینکه دفعه ي قبل حالت جا نیومده!

و پاشو گذاشت رو گاز و ویژ..... عین چي میرفت! از توآینه دیدم سیامندم داره دنبالش مي کنه.

کمر بندم سفت چسبیدم و چشمام بستم.

زیر لب گفتم : اي تو روحت!

بعد از يه ربع ماشين سواري که نه يابو سواري بالاخره وايستاد. از ماشين پریدم بیرون و هوارو

داخل ريم کشيدم. اوووف! نزديک بود بالا بيارم.

نمي دونم اين چه مرضي بود وقتي خودم پشت فرمون نبودم اينجوري ميشدم. سيامندم

پشتمون وايستاد .

جلوي يه رستوران شيک بوديم. از جلو دیدم يه سانتافه مشکي رنگ اومد و بعدش مليکا و رادين

و رامتين و روشا پياده شدن. رادين با دیدن من دوید سمتم.

-خاله جون !

منم بغلش کردم و لپشو بوسيدم .

-جون خاله جون!

-سلام

-سلام

-سلام!

-اين پسر ماريو کشت وقتي فهميد شما قراره بيان سوگل خانوم .

مليکا : مامان جون بيا پايين خاله سلام کنه !

رادين از بغلم اومد پايين . همينطور که داشتم حال و احوال پرسي مي کردم که يه لحظه دیدم

باراد داره به رادين يه چيزي مي گه .

رفتم سمتشون و دستمو رو زانوم گذاشتم و دم گوش رادين گفتم : خاله ،عمو چي گفت؟

دم گوشم گفتم : که مواظب خاله باشم .

-قربونت برم !

دستشو گرفتم و داشتم از پله ها مي رفتم بالا كه يهو دستي دستمو گرفت. انگشتاش لايه

انگشتم قفل كرد و با هم از پله ها رفتيم بالا .

يه جا پيدا كرديم و نشستيم. بلافاصله گارسون اومد.

منو رو جلومون گذاشت منتظر وايستاد. من سفارش ميگو دادم و بارادم سفارش استيك با سس

قارچ داد .

وقتي سفارشا تموم شد. گارسون رفت. منم به صندلیم تکیه دادم. رادینم کنارم نشسته بود و

داشت پاهاشو تگون مي داد و با موبایل باراد بازي مي كرد.

رامتینم داشت بارامون از خاطرات با مزه ش مي گفت .

بعضياش واقعا جالب بود مثل وقتي كه داشت در ماشين باز مي كرد، يهو يه دوچرخه اي به در

مي خوره و پرت ميشه !

غذارو ده دقيقه بعد آوردن .

اووم! چه غذايي بود! هي اين باراد به غذاي من ناخنك مي زد.

تا سرمو مي چرخوندم يهو مي دیدم دوتا میگو نیست! دیگه آخراش مي خواستم يه چيزي بهش

بگما !

دم در رستوران بوديم . رامتین اینا باهامون خدافظي كردن و رفتن. مونده بوديم منو و باراد و

سيامند و روشا.

باراد : سيامند آماده اي؟

-آره داداش بريم واسه رو کم کني !

من : دوباره مسابقه مي خواين بزارين؟؟

باراد : بله ديگه! پس چجوري روي اين پررو کم کنم؟

-شب دراز است و قلندر بيدار!

-!! نه بابا! شنيدني مي گن نشاشيدن شب دراز؟؟

من : اي بي ادب!

روشا : واقعا !!

من : من يه نظري دارم! چطوره ما دخترا با شما پسرا مسابقه بديم؟؟

باراد : چي؟؟

سيامند : واقعا؟

-بله! تازه برندم صد تومن از بازنده مي گيره! نظرتون چيه؟

به هم نگاه کردن و باراد گفت : ما مشکلي نداريم حله! فقط نقد مي گيريما !

-حالا بزار بيرين بعدا ...

-باشه حرفي نيست !

-پس باراد سوئچ بشوت !

سويچ به طرفم پرت کرد. رو هوا گرفتمش و با روشا سوار ماشينش شديم.

-مطمئني؟

-آره !

-من صد تومن ندارم !

-نگران نباش فعلا کمر ببند! ماشین روشن کردم و پامو گذاشتم رو گاز .

همزمان با اونا حرکت کردیم. اونا عین برق مي رفتن و ویراژ مي دادن.

منم يه لبخند خبیثانه زدم و پامو رو گاز فشار دادم .

از یازده سالگی رانندگی مي کردم. چون ریختم پسرونه بود و صورتم بزرگسالانه، کسی بهم گیر

نمي داد. اگرم گیر میوفتادم چون همیشه تیرداد کنارم بود غمی نداشتم. اون مي دونست

چطوري پلیسارو دست به سر کنه.

با لایي و سبقت آشنا بودم براي همین بهشون رسیدم و باهاشون باي باي کردم.

پامو روي گاز گذاشتم و از بین دوتا ماشین رد شدم و ازشون جلو افتادم.

روشا : ایول دختر!

-جیگرتو! زنگ بزن به باراد مسیر پیرس !.

روشا گوشیشو در آورد و شماره رو گرفت. منم حواسم به رانندگیم بود.

-بریم خونه ما!

از تو آینه عقب نگاه کردم وقتی دیدم دارن میرسن، گازشو بیشتر کردم. روشا همینطور که

دستگیره رو گرفته بود داد زد : من نمي خوام بمیرم !

-نگران نباش نمییری!

جلوتر کوچه ي سارا اينا بود منم با اين سرعتي که داشتم نمي تونستم يهو ترمز کنم که! براي

همين وقتي به سر کوچه رسيددم ترمز دستي رو خوابوندم و فرمون شکوندم .

صداي کشيده شدن چرخاي ماشين روي زمين و بلند شدن دود که از چرخا بلند شد نتيجه ي

اين کارم بود.

سريع ترمز دستي رو بالا بردم وو دوباره گاز دادم. سرعنمو کم تر کردم و دم خونه نگه داشتم. به

روشا نگاه کردم. دستشو گرفته بود کناره هاي صندلي و چشماشو بسته بود و داشت زير لب

چيزي مي گفت.

من : جلوي اونا اينجوري نکنيا! بهت مي خندن! فقط به فکر صد تومن که قراره بياد تو کيسمون

باش! روشا جون !!

-اي بخوره تو سرت! با اين رانندگيت !

و از ماشين پياده شد. منم پشت سرش پايين پریدم. درست تو همون لحظه باراد اينا اومدن.

سيامند از ماشين اومد پايين. بارادم که پشت فرمون بود پشت سرش پياده شد .

سيامند : سوگل خانوم تبریک! رانندگيتون حرف نداشت !

-مرسي !

بارادم اومد کنار سيامند وايستاد.

-نه بابا! ترشي نخوري يه چيزي مي شي !

-بترکه چشم حسود! راستي جايزه ما چي ميشه؟

باراد : کدوم جايزه؟

سيامند : خوب ما ديگه ميريم با اجازه تون !

و رفت سمت ماشينو سوارش شد .

باراد رفت دم شيشه ماشين و با انگشتش بهش ضربه زد. سيامند شيشه رو كشيده پايين.

-بله؟

-پنجاه چوق بيا بالا!

-چي؟

باراد چپ چپ نگاهش كرد .

-خيله خوب بابا !

پنجاه تومن ازش گرفت و گذاشت تو جيبش .

-خدافظ !

سيامند ماشين حرکت داد و بوق زنان رفت. باراد اومد سمتمون .

باراد - خوب روشا! برو خونه سرده، ماهم بريم ديگه !

روشا - پس پنجاه تومن من چي ميشه؟

-كدوم پنجاه تومن؟

-!! همين جايزه ديگه !

با عصبانيت به من نگاه كرد .

باراد : كدوم جايزه؟

-سوگل!!!

با حالي اعتراضانه به من نگاه كرد. من دقيقا مي دونستم اين مردا اين جور مواقع چه مرگشون
ميشه !

رفتم و دم گوش روشا گفتم : نگران نباش، خودم شب حالشو جا ميآرم، تو فعلا برو !
-قول؟

-قول !

بعد از اينكه باهم روبوسي كرديم ،چپ چپ به باراد نگاه كرد و بدون خداحافظي ازش رفت خونه.
منم سوار ماشين شدم و دست به سينه منتظر باراد موندم .

خوب آقا پسر جايزه مارو رد كن !

-كدوم جايزه؟؟

-آهان پس نمي دوني؟؟ خوب حالا كه تو جايزمو نمي دي منم كادوي ولنتاينتو بهت نمي دم .

-كادو؟ چه كادويي؟

-حالا ديگه !

يه كم مكث كرد و گفت : آهان راستي داشت يادم مي رفت، بيا اينم شرط!

دستشو كرد تو جيبش و صد تومن پول گرفت سمتم. تو دلم بهش خنديدم. مطمئنا داشت مي

مرد براي اينكه بفهمه كادوش چيه. منم نامردي نكردم و پولو ازش گرفتم و تو جيب پالتوم و بي

خيال به صندلي تكيه دادم.

يه دو دقيقه كه گذشت گفتم : اهم اهم !

من که منظورشو فهمیده بودم ولي به روي خودم نياوردم. فقط بيرونو نگاه کردم. دوباره سر و صدا

کرد اما ايندفعه بلندتر : اهم اهم !

نتونستم جلوي خندمو بگيرم و بي صدا خنديدم.

بلند تر از قبل : اهم اهم !

-!! چته؟ چيزي تو گلوت گير کرده؟ آب بدم؟؟

چپ چپ نگام کرد که يعني خر خودتي! و روشو کرد اونور. من تو دلم بهش خنديدم چون نمي

دونست چي در انتظارشه!

داشتم تو اتاقم لباسمو عوض مي کردم که صدای کوبیده شدن در اتاقش اومد .

حتما هنوزم به خاطر اينکه فکر مي کرد گولش زدم و کادوئي در کار نبوده ناراحت . رفتم دم

اتاقش و در زدم. جوابي نشنيدم. در باز کردم. ديدم تو تختش. رفتم بالاي سرش.

-باراد؟

-هووم؟

-يه دقيقه بيا!

جوابي نشنيدم .

-مگه نمي خواي کادوي ولنتاينتو بگيري؟

چيزي نگفت .

-نمي خواي؟ هر جور ميلته! ولي به نفعت بود. مطمئن باش پشيمون نمي شدي!
از اتاق رفتم بيرون. من كه مي دونستم مياد بيرون. براي همين سي دي مو تو دستگاہ گذاشتم و
رو آهنگ مورد نظر م نگه داشتم. به دو دقيقه نكشيد كه ديدم اومد.
اينجوري كرد: سوگل بدو سريع كارتو بگو خوابم مياد!
رفتم سمتش.

-خوب اگه خوابت مياد بزار براي فردا!

بازومو كشيد و گفت: سوگل!

خنديدم و گفتم: باشه! اينو بگير!

و كنترل ضبط دادم بهش.

-اين چيه؟

-كادوت! خوب وقتي گفتم پليس كن.

و رفتم سمت اتاقم. از يه كيسه مشكي كه تو كمدم بود درشون آوردم. عاشق صدای جيرينگ

جيرينگشون بودم به خصوص وقتي باهاشون مي رقصيدي! نه خوب بود هنوزم اندازم بود.

اين لباس سوگند دو سال پيش برام خريده بود و يه انگيزه اي برام شده بود كه برم رقص عربي رو

ياد بگيرم. رو بندشم زدم و به چشمام يه سرمه كشيدم. بدم شالشو برداشتم و در اتاق باز كردم

و داد زدم: آهنگ بزار!

صدای آهنگ عربي و جلينگ جلينگ پولكاي لباسم سكوت خونه رو شكسته بود. از توراهرو

شروع كردم. يه قدم به چپ يه قدم به راست.

حالا نرقص کي برقص !

قشنگ اون چشماشو که داشت از کاسه در میومد می دیدم. دهنش وا مونده بود. همون وسط
وایستاده بود و داشت به من نگاه می کرد. همینطور که حرکت می رکردم رفتم و دورش چرخیدم.
آهنگش ، ضربی بود. یعنی خواننده نداشت. آخراي [آ]نگ بود که جلوش وایستادم از پشت کمرم
خم کردم و دستامو موج وار تکون دادم. همزمان با تموم شدن آهنگ کمرم صاف کردم و روبه
روش وایستادم.

شروع کرد به خندیدن. ولي هنوزم داشت بهم نگاه می کرد .

صدای تلفن رو اعصابم بود. خودمو ازش جدا کردم و خواستم برم به سمت تلفن که دستمو
گرفت و کشید به سمت خودش.

باراد

چشمامو آروم باز کردم و یه کش و قوسی به بدنم دادم.

آخ که چه شبی بود دیشب! توپ!

ولي پس خود توپ کو؟ خودم تنها تو تخت بودم. پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. وقتی صدای

ترق تروق از آشپزخونه شنیدم خیالم راحت شد.

رفتم تو اتاقم و یه شلوار راحتی بیرون کشیدم و پوشیدم. از اتاق رفتم بیرون. تو آشپزخونه داشت

ظرف می شست. -وای!

بشقاب از دستش لیز خورد تو سینک.

-ترسیدی؟

یه بوسه ای به شونش زدم.

-په نه !

دوباره بشقابو گرفت تو دستش و به کارش ادامه داد .

من - زود بیدار شدي!

-ببخشید شما دیر بیدار شدین !

-مگه ساعت چنده ؟

-پازده .

-اوو بابا! تازه اول صبحه!

چیزی نگفت و ادامه داد.

-راستی مامانت چگونه؟هنوز نیومده.

-نه امروز باهم صحبت کردیم. گفت داییم بدجوري سرما خورده ، فعلا اونجا هست .

یه چند دقیقه ای که گذشت دیدم داره حوصلم سر میره برای همین گفتم : نمیای فیلم ببینیم؟

-بزار ظرفارو بشورم .

-آخه کی کله ی صبح ظرف میشوره؟؟ الان بیا !

-نوچ !

-خودت خواستی.

شیر آب بستم و از کمرش گرفتم و بلندش کردم و گذاشتمش رو اپن.

دستاش که کفی بود بالا نگه داشت و خندید و گفت : باراد بزار بشورمشون !

-حالا بعدا ميشوري !

-الان به من نياز دارن !

-خوب تلويزيونم به تو نياز داره

-اون مهم نيست !

صورتمو بردم نزديک تر .

-وقتي ميگم مياي يعني مياي!

دستاشو گذاشت رو اپن و سرشو آورد نزديکتر.

-و اگه نيام؟ با حات شيطوني نگام کرد.

يه پوزخندي زدم و گفتم : اونوقت به زور مي برمت .

-با مشتاش آروم مي زد به پشتم .

يه دونه زدم به پشتش و گفتم : شلوخ نکن !

-بلند خنديد .

-اوه اوه اوه! مايع ظرفشوييش چيه؟ فکر کنم تا دو سال شستشوي گوش نرم !

روي مبل نشستم . اونم همينطور .

دستشو برد سمت گوشي و جواب داد .

-بله؟ (يهو صداش جدي شد) بله گوشي ..

گوشيرو گرفت سمتم. نگاهش کردم. زير لب گفت بابات! گوشيرو گرفتم .

-بله؟

همزمان سوگل از جاش نیمخیز شد که بره . منم سریع دستشو گرفتم و کشیدم. رو میل افتاد.
دستشو تکون می داد. با اون یکی دستش کنترل از روی میز برداشت و تلویزیون روشن کرد.
دستمو شل کردم.

بابام : باراد پسر، دست سوگل بگبر بیاین اینجا کارتون دارم.

-چی کار؟

-حالا بیاین تا بگم.

بعدم گوشی قطع شد. از جام بلند شدم.

-سوگی پاشو بریم بابام کارمون داره .

-چی کار ؟

-می فهمیم.

تو سالن نشسته بودیم. همه بودن .

سیامند ، روشا ، مامانم و حتی رامتین اینا. ولی بابام نبود.

من و سیامند و رامتین یه ور نشسته بودیم و صحبت می کردیم. و در مقابل ما سوگل و ملیکا و

روشا به همراه مامانم داشتن صحبت می کردن .

نمی دونم چرا ولی مامانم اصلا شاد نبود. انگار یه استرس خاصی داشت و نارحت بود. اینو هر

وقت به سوگل و بعد به من نگاه می کرد ، می فهمیدم .

یهو بابام اومد .

همه ساکت شدیم و بهش نگاه کردیم .

-سلام به همه!.... همونطور که مي دونين امروز روز خاصيه . براي همين از همتون خواستم

بيابن اينجا تا يه کادوي همه گاني بهتون بدم ...

صبر کن ببينم! کادو؟؟ اونم باباي من؟؟ يه جاي کار مي لنگه!

-کادوي من با همه فرق ميکنه..... يه چيز به خصوصيه به خصوص براي تو باراد!

با تعجب نگاه کردم .

باباي من که حتي تولد منو نمي دونه، براي من کادو گرفته؟؟ اونم امروز؟؟

-واينم از کادو.....

و يک لحظه از اون چيزي که ديدم تو دلم خالي شد

با جذبه ي خاصي نگاه کردم.

يه لبخند زد که صورتشو زيبا تر کرد. نمي دونستم عکس العمل بقيه چي بوده ولي مطمئنا

اونا هم شوک شدن .

از دست بابام خيلي عصباني بودم. طوري که اگه مي شد همونجا سرش داد ميزدم.

موهاي مشکيشو از پشت بسته بود و يه کمشو رو صورتش ريخته بود. يه رژ بنفش زده بود و

آرايش ملايمي کرده بود. با ديدنش ، يک دفعه سوزشي رو تو قلبم حس کردم. سوزشي که تمام

وجودم به آتيش کشيد.

با يه لبخند زيبا اومد و روبه روم وايستاد.

-سلام!

چشمام رو صورتش چرخوندم .

-براي چي اومدي؟

از لحنم جا خورد .

بابام : باراد اين چه ...

صدام بالا بردم.

-گفتم براي چي برگشتي؟؟

لبخند از روي *صورت* محو شد . با ناراحتي بهم نگاه کرد .

-باراد به خدا ...

بيشتر از قبل داد زدم : نهال! پرسيدم براي چي اومدي؟ چرا برگشتي؟؟

جوابي ازش نشنيدم. فقط نگاه ملتسمانش بود که بهم دوخته بود. دستامو روي بازوهاش

گذاشتم و تکونش دادم .

-پرسيدم براي چي برگشتي؟؟ خيلي سخت جواب بدي؟

-باراد!

صداي سيامند بود..... .

رهاش کردم. پشتم بهش کردم و دستمو لايه موهام کشيدم.

برگشتم سمتش و گفتم : خوب گوشاتو باز کن نهال! من نمي دونم براي چي برگشتي و دوسم

ندارم بدونم .. فقط اينو بدون.....

اينجاشو با تحکم بيشتري گفتم : ديگه همه چي بين ما تموم شده !

رومو کردم به سمت حیات که دستم گرفت.

-باراد به خدا من دوست ..

برگشتم سمتش و دستم گرفتم بالا. با ترس نگام کرد.

-خفه شو ... خفه شو... تو اگه منو دوس داشتی به خاطر اون مرتیکه عوضی ولم نمی کردی...

نهال یعنی من قدر یه مرد چهل ساله برات ارزش نداشتم؟؟

دستمو کشیدم بیرون و رفتم سمت حیات. دختره ی عوضی چی با خودش فکر کرده بود که حالا

برگشته ..

تو این سه ساله کدوم گوری بوده.. آشغال ... عوضی !

دستم رو درخت گذاشتم و خودمو بهش تکیه دادم.

اه.. همینو کم داشتم.. درست زمانی که لذت خوشبختی زیر زبونم بود ... آخه چرا؟

-چرا؟؟

دستمو انداختم زیر نیمکت و بلندش کردم و پرتش کردم اونور.

پشتم به درخت تکیه دادم و آروم سر خوردم و رو زمین نشستم. کف پاهام رو زمین گذاشتم و

زانو هام جمع کردم. سرمو به درخت تکیه دادم و چشمام بستم.

-باراد؟

چشمام آروم باز کردم. کنارم زانو زد و دستم تو دستش گرفت .

-خوبی؟

دستشو گرفتم و اون یکی دستمو روی سمت راستش صورتش قرار دادم .

-آخ سوگل... چيزي نپرس ... خواهش مي كنم .

خم شدم و سرمو گذاشتم رو پاش.

چجوري بهش بگم .. چجوري بهش بگم وقتي الان خوشحال .. وقتي بعد از اون همه سختي حالا

لبخند مي زنه و مي خنده .. چجوري بگم كه تموم رويهاش بر آب ... باباي من مطمئنا يه قصدي

داره .. وگرنه بعد از سه سال چرا بايد نهال بياره... مطمئنا مي خواد گند بزنه به زنگيم.. ولي نه

من نمي دارم .. به هيچ كي اجازه نمي دم. ... هيچ كس اجازه نداره ايندفعه زندگيمو خراب كنه ..

نه نمي تونه !

سريخ از جام بلند شدم و دستشو گرتم و بلندش كردم .

-بلند شو بلند شو بايد بريم ..

-كجا ؟

سريخ قدم بر مي داشتم و اونم مجبور مي كردم تند راه بيايد. وارد سالن شديم .

نهال روي مبل نشسته بود و دستشو گرفته بود جلوي صورتش و داشت گريه مي كرد. كنارش

مامانم و مليكا نشسته بودند . بابام به ديوار تكيه داد بوده . با ديدن من روشا اومد سمتم.

-باراد؟

-من ديگه اينجا كاري ندارم ، نه من و نه سوگل . ديگه تموم شد.

بابام : باراد همين الان با سوگل ميائي بالا .

-من ديگه ...

سرم داد زد : همين كه گفتم!

و از پله ها رفت بالا.

منو و سوگل روبه روش و ایستاده بودیم. دستش تو جیبش بود و مدام عرض اتاق طی می کرد. از چپ به راست ... از راست به چپ.

-من نفهمیدم ... شماها چی کار کردین؟؟ مگه این ازدواج الکی نیود؟ پس چی شد؟؟

با عصبانیت گفتم - بابا برام مهم نیست این ازدواج چی بوده ... من سوگل دوست دارم و بهت اجازه نمی دم...

تنها چیزی که حس کردم سوزشی بود که لحظه ی بعد روی صورتم حس کردم . سوگل دستمو فشرد .

-خوبی؟

-به چه جرعتی باهام اینجوری حرف می زنی؟؟ ... خوب گوشتاتونو باز کنین از این ساعت و از

این لحظه به بعد این ازدواج تموم شدست و تو باراد ... تو با نهال ازدواج می کنی چون من می

گم ! و تو هم (به سوگل اشاره کرد) تو هم اگه دوست داری مامان یا داداشت زندان نرن این چک

بگیر و پشت سرتم نگاه نکن !

و از اتاق رفت بیرون. تنها در به لحظه...

خشم تمام وجودمو فرا گرفته بود .

-باراد خوبی؟

صدای مضطرب سوگل بود که تو گوشم پیچید. دستشو گذاشت روی همون وری که سیلی خورده بود .

بهش نگاه کردم و گفتم : من نمی دارم تورو ازم بگیره!

با ناراحتی نگاه کرد و گفت : منم دوست ندارم ازت جدا شم ولی...

-سوگل نگو که به همین زودی تسلیم شدی!

قطره اشکی از صورتش غلتید و اومد پایین.

-نمی تونم .. نمی تونم باراد.. من نمی خوام خانوادم بره زندان . می ترسم .. می ترسم.

آروم تو بغلم گرفتمش . -تا وقتی من هستم هیچیت نمیشه. بهت قول می دم فقط بهم اعتماد کن!

صورتشو تو دستام گرفتم. به چشمام نگاه کرد و سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد .

در اتاق باز شد و نهال وارد اتاق شد. با تعجب بهش نگاه کردم.

-باراد ... میشه مارو تنها بزرای .. لطفا؟

به سوگل نگاه کردم. سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. به سمت در حرکت کردم و بر خلاف میل من تنهاشون گذاشتم.

بیشتر از بیست دقیقه بود که توی حال نشسته بودم ولی نه خبری از سوگل بود و نه خبری از

نهال. پامو تند تند به زمین می کوبیدم. همه یه طرف نشسته بودن. خوب می دونستم که وقتی

این حال نباید بیان طرفم.

ديگه صبرم تموم شده بود . از جام بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. قبل از اين اينکه پامو روي اولين پله بزارم اومدن بيرون. منتظر شدم که سوگل بيدار پايين. چهرش بدجوري گرفته بود. خدا مي دونه بهش چي گفته!! جلوم وايستاد. دستاشو گرفتم .

-سوگل؟

بهم با ناراحتي نگاه کرد بعدم به نهال نگاه کرد .

-همه چيز تموم شد !

-چي؟

يه لحظه شوک شدم .

-ميشه باهم تنها حرف بزنيم؟

سرمو تگون دادم. دستشو گرفتم و بردمش سمت حياط پشتي .

پشت به استخر وايستاد و گفت : بين ياراد ،مي دونم که خيلي دوسم داري ولي...

با غم خواصي حرف مي زد انگار دوست نداشت اينارو به زبون بياره

-ديگه فکر کنم بهتره اين رابطه رو ت ..

-سوگل فکرم نکن .. چي شد ؟ چرا يهو تغيير کردي؟؟ نهال بهت چي گفت؟

-اون بهم چيزي نگفت .. فقط حقيقت بهم يادآوري کرد.. اينکه ما نمي تونيم کاري کنيم.. پدريت

تصميم خودشو گرفته و من نمي خوام خانوادم از دست بدم .. نه بيشتر از اين ..

-ولي سوگل قرار شد به من اعتماد کني نکنه به من اعتماد نداري؟

دستمو گذاشتم يه طرف صورتش. دستمو گرفت و پايين آورد.

-متاسفم، همه چیز تموم شده !

و روشو کرد اونور وقت .

باورم نمیشه به این سرعت همه چیز تموم شده! چه جور می تونه؟ یه به همین راحتی؟؟ به
همین راحتی کلبه ی خوشبختیمونو به آتیش کشید و رفت؟.... نه سوگل نمی تونه !! من میدونم
.. همش تقصیر اون دختره ی عوضیه! خودم حسابتو می رسم!

سوگل

پشتمو کردم بهش و به سمت در خروجی رفتم .

با دستم اشکامو از روی صورتم پاک می کردم. خیلی سعی کرده بودم که جلوش گریه نکنم ...

جلوش همه چیو واقعی نشون بدم...

دلم نمی خواست این اتفاق بیفته .. به هیچ وجه .. کاش هیچ وقت نمی دیدمش که حالا به خوام

ازش جدا شم... که حالا تموم وجودم به آتیش کشیده بشه .. روحم در هم بشکنه ... خورد

بشم.. ای کاش !

در باز کردم. تیرداد رسیده بود. خودم بهش زنگ زده بودم. وقتی تو اتاق پیش نهال بودم ..

نهال .. اون دختره .. دختری که زندگیم از هم پاشید .. کسی هر زمان با یادآوریش تمام وجودم

آتیش می گیره .. کسی مسبب نابودی زندگیم بود .. کسی که ...

در ماشین باز کردم وسوار شدم .

-به به آبجی خانوم !

با صدای گرفته و ناراحتی گفتم : چقدر زود اومدی !

-مغازه ی یکی از دوستانم همین خیابون پایینی بودم .. پس باراد کو؟

جوابشو ندادم.

-چیزی شده؟

ملتمسانه نگاهش کردم .

-میشه راه بیوفتی نمی خوام بیشتر از این اینجا بمونم ...

-چیزی شده؟

-خونه بهت می گم .

ماشین حرکت داد. سرمو چسبوندم به شیشه. چقدر خنک بود. اشکام آروم آروم صورتم خیس

می کردن. کاش اون لحظه از باراد می خواستم بمونه .. کاش نمی گفتم منو با نهال تنها بزاره

شاید اگه نمی رفت .. اگه نمی رفت منم اون حرفا رو نمیشنیدم.. حرفایی که باشنیدنشون لحظه

به لحظه آتیش وجودم شعله ور تر میشد ...

حرفایی که تمام دنیام نابود کردن ...

در اتاقم باز کردم و رفتم توش.

رو تختم خودمو پرت کردم و سرمو فرو کردم تو بالشت.

باورم نمی شد زندگی به همین راحتی از بین رفته.

گریه نمیومدم. نمی دونم چرا. بیشتر دلم می خواست یکی دلداریم بده ، یکی که مجبور نباشم

براش قصه رو تعریف کنیم. یکی که همه چی رو بدونه ...

ولي کسي نيست ..

در اتاقم باز شد.

-خر خوشگله ي من (اسم مستعارم) چته؟

با صدای ناراحتی گفتم : داداشي مي خوام استراحت کنم ، ميشه تنهام بزاري؟

-نمي خواي بگي چي شده؟ با باراد دعوا کردي؟ چيزي بهت گفته؟

جوابشو ندادم. تنها همون کلمه ي باراد کافي بود تا بغضم بترکه. ولي خودمو نگه داشتم. وقتي

صدای بسته شدن در اومد، بي صدا شروع کردم به گريه کردن.

-ديدي گفتم چيزي شده؟

سرمو بلند کردم. به در تکیه داده بود و داشت منو نگاه مي کرد.

-نمي خواي بگي نهال بهت چي گفته که اينقدر بهم ريخته؟

با هق هق گفتم : تو از کجا مي دوني؟

کنارم روي تخت نشست.

منم پاشدم و کنارش نشستم .

-وقتي تو ماشين تو حال خودت بودي باراد بهم زنگ زد.. گفت که اين دختره يه چيزايي بهت

گفته که تورو از تصميمت منصرف کرده .

نگاش کردم.

نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زير گريه .

تيرداد رو بغلش کردم.

دستشو رو موهام کشيد و گفت : گريه نکن ديگه گريه ميکنما!

سرمو جدا کردم و يه لبخند زدم .

-تو گريه کنی؟ مسخره؟؟

-آهان! حالا شدي خر خوشگله خودم!

اين اخلاق تيا رو ديوونه وار دوس داشتم! هميشه سر حالم مياورد.

من : وقتي اومد تو اتاق و خواست تنها با هام حرف بزنه ، خيلي مشتاق بودم ببينم چي مي خواد بگه .

نهال : خواهش مي کنم بشين !

روي مبل پشت سرم نشستم.

رو به روم نشست .

-ببين خانوم خانوما بدون مقدمه شروع مي کنم.. شنیده بودم که باراد با يه دختره ازدواج کرده ولي اون موقع باور نکردم يعني باورم نميشد چون باراد اونقدر منو دوست داشت که وقتي ترکش کردم در واقع مجبور به ترکش شدم با خودش عهد بنده که با دختر ديگه اي ازدواج نکنه. من باراد بيشتري از هر کس ديگه اي ميشناسم .. پسر عموم.. از بچگي با هم بزرگ شدیم.. ريز و درشت اخلاقت تو دستم.. مي دونم که اگر با کسي ازدواج کنه ، اون ازدواج از روي عشق نبوده...

(از جاش بلند شد و شروع کرد دورم چرخيدن.

ازم جدا شد.

-تو دختر خوشگلي و همينم براي جذب مردا كافيه.. ولي فقط جذب نه چيز ديگه اي.. خوب

بارادم مرده ، و توام جذاب ...

با لحن ترسناكي خنديد.

-مي دوني كه چي مي گم ..

يهو جدي شد

- . پس خوب گوشاتو باز كن ، همين فردا مياي و چكتو مي گيري و راتو مي كشي و مييري وگرنه

...

يهو شير شدم.

اين كي بود كه با من اينجوري حرف مي زد؟؟

-وگرنه چه غلطي مي كني؟

از لحنم جا خورد .

از جام پاشدم و رفتم سمتش.

حالا نوبت من بود

-بين نهال خانوم ، هركي مي خواي باشي باش .. ميخ واي دختر عموش باش يا هر خر ديگه ..

برام مهم نيست چقدر ميشناسيش .. باراد منو دوست داره و من از اين موضوع مطمئنم. پس

پاتو از گلیم ما بکش بیرون!

خندید و گفت : اا پس خبر نداری !

-از چي؟

تلفن روي ميز تحرير فلفلي برداشت و يه شماره رو فشار داد .

-سوسن اون جعبه ي زير تخت باراد بيار.... نگران نباش مي دونه .. سريع!

تلفن قطع کرد و اومد سمتم.

-پس صبر کن و ببين ..!!!!!!

يعني توي اون جعبه چي هست؟ چرا اين دختر اينقدر مطمئن؟؟

بعد از دودقيقه تقه اي به در خورد.

نهال به سمت در رفت و بازش کرد و بعدش با يه جعبه مشكي با راه راههاي طوسي برگشت .

گرفتشون به سمتم .

-اينا چين؟

-باز کن و ببين !

رو مبل نشستم .

جعبه رو که نسبتا بزرگ بود و گذاشتم رو پام و درشو باز کردم .

نه! امکان نداره... !!

يه عالمه عكس و هديه.

و همشون از باراد و نهال.

توي يکيش نهال پريده بود پشت باراد.

يعني سوار کولش شده بود .

یه بولیز گشاد کرم نخي با یه شلوارک مشکي فکر کنم لي! موهاشم انداخته بود یه طرفش.

هر دوتا شون داشتن مي خندیدن .

پشتشون دریا بود.

.. -اینجا آنتالیاس درست دو ماه بعد از جداییمون ...

عکسا رو تند تند عوض مي کردم .

باراد .. نهال .. باراد .. نهال .. اوه! خدای من ..

همه رو بزاریم کنار این یکی از همشون بدتر !

اونو و نهال در حال بوسیدن همدیگه!

دستمو گذاشتم جلوي دهنم.

توي جعبه یه ساعت گردني فلزي بود یه ساعت مردونه که توش عکس نهال بود...

-من که بهت گفتم! اگه دوست داشت و اگه منو فراموش کرده بود لزومي نداشت اینارو نگه

داره! پس این یعنی هنوزم منو مي خواد نه تورو... تو فقط براش یه عروسک بودي.. متاسفم

عروسک کوچولو..

و خندید و رفت بیرون. یعنی تو همه ي این مدت دوستش داشته؟؟ جعبه رو پرت کردم رو زمین.

خدایا! آخه چرا .. چرا .. احساس کردم یه چیزی تو وجودم شکشست .. قلبم .. روحم ..

دنیا منو نابود کردی .. لعنت به تو باراد ... لعنت به همتون...

اشکامو پاک کردم و ادامه دادم

-و بعدش به تو زنگ زدم بيبي دنبالم.

منو تو بغلش گرفت.

دستامو انداختم دورش و لباسشو چنگ زدم و با تمام وجودم گريه كردم. شايد بخشي از دردم كم

بشه....

صبح به زور زنگ گوشيم چشماي پف كردم باز كردم.

دستمو حركت دادم و روي ميز به دنبال گوشيم گشتم .

بدون اينكه شمارشو نگاه كنم جواب دادم : بله؟

صدام شبیه قار قار كلاغ شده بود .

-الو ؟ شماره نامرد ترين دوست دنيا رو گرفتم؟

-سلام روشا !

-زهر مار سلام ! بيشعور مثل خر سرتو ميندازيو مي ري بدون اينكه بگي چي شده؟

-چه فرقي مي كنه چي شده؟

-فرق نمي كنه؟؟ حالا چرا جواب زنگام نمي دي؟

-خواب بودم .

-خرسم بود با اين ده باري كه من زنگ زدم از خواب بيدار مي شد !

-روشا اذيتم نكن حالم اصلا خوب نيست !!

-مي دونم! خيلي ناراحتي؟

يه پوزخند زدم و گفتم : بيشتر از اوني كه فكرشو كني !

-مي خواي بعدا زنگ بزيم؟

-ممنون مي شم!

-خواهش مي كنم فعلا باي!

گوشي رو قطع كردم .

به پهلو خوابيدم و خودمو تو آغوش تيرداد پنهون كردم.

-روشا بود؟

-اوهوم!

-مي دونستم اين دهمين بارش بود كه زنگ زده.

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه كردم .

-مگه ساعت چنده؟

-يازده!

از جام بلند شدم و رو آرنجم تكيه دادم .

-تيا کارت!

-نترس فوقش اخراج مي شم!

از جام پاشدم و دستشو گرفتم و كشيدم .

-پاشو ببينم ، بي خيال! يعني چي اخراج ميشم؟؟ كم علاف تو جامعه داريم توام مي خواي به

دستشون بپيوندي??

ولي مگه زورم مي رسيد??

-چه اشکالي داره ?? تازه خيليم خوبه!!

وقتي ديدم زورم بهش نميرسه دستشو ول کردم و نفسمو با صدا بيرون دادم .

-خيلي تنبلي !

دست به سينه نگاهش کردم .

يه کش و قوسي به خودش داد و گفت : نترس !

به خوامم نمي تونم! آقاتون برام مرخصي رد کردن !

با تعجب نگاهش کردم .

-چي کار کردن؟

از جاش بلند شد و اومد سمتم.

-کله ي سحر زنگ زدن و وقتي فهميدن حالتون خوب نيست، به بنده امر فرمودن مواظب شما

باشم .

داشت مي رفت بيرون که ادامه داد:

-در ضمن من يه يه ساعتی ميرم بيرون. اگه کاري داشتی بهم زنگ بزن.

و از اتاق رفت بيرون.

لبه ي تختم نشستم .

گوشيمو از روي ميز برداشتم و نگاهش کردم.

اوووف! واقعا ده تا ميسکال بود! روشا .. روشا و.. بارادا!

دستمو بردم سمت دکمه ي سبز که فشارش بدم ولي پشيمون شدم. نه ولش کن! بايد مقاومت

کنم! نبايد بزارم بيشتتر از اين باهام بازي کنه!

اوووف! رفتم تو منو و از اونجا رفتم تو قسمت گيم و يکم بازي کردم حداقل اينجوري کمتر به

يادش ميوفتادم!! والا!

اوووف!

حوصله ي هيچ کاري رو نداشتم حتي بازي کردن!

به پنج دقيقه نرسیده گوشيم پرت کردم اونور.

از ديشب تاحالا هيچي نخورده بودم.

انگشتامو لايه موهام فرو بردم و نفسم با صدا بيرون دادم. اوووف!

-چرا من اينقدر بد بختم؟

به سقف اتاقم خيره شدم.

هنوزم نمي تونم باور کنم که باراد با من اين کارو کرده، يعني تمام اين مدت داشته منو بازي مي

داده؟

آخه چرا ... چرا...

يعني تمام اون کار را کشک؟ واقعا؟ يعني به همين راحتی تونست با قلبم بازي کنه؟ به همين

راحتي با من بازي کنه و منو مثل يه عروسک پرت کنه اونور؟...

يعني تمام اين مدت نهال دوست داشته و فقط به خاطر رفع نيازش با من بوده؟..

آخه چرا چرا اون جعبه ي لعنتي رو نگه داشتني؟

اگه ازش بدت میومد پس چرا هنوز چیزایی که تورو به یادش میندازه رو نگه می داری؟
نه من که نمی تونم باور کنم ..

صدای زنگ در بود که منو از فکر خارج کرد.

از جام بلند شدم و رفتم دم در. احتمالا دوباره این پسره چیزی جا گذاشته .

با بی حوصلگی رفتم دم در. در باز کردم و به بیرون در نگاه کردم.

دستاش تو جیبش بود و ناراحت نگام کرد.

یهو انگار چیزی ته قلبم سوخت .

-باراد!

با صدای گرفته ای گفت : سلام سوگل، می تونم پیام تو؟

اولش خواستم بگم نه ولی یه چیزی ته قلبم مانعش شد. از جلوی در کنار رفتم. وارد خونه شد.

به محض اینکه از کنارم رد شد عطرش کل وجودم فرا گرفت. در بستم و پشت سرش راه افتادم.

به سمت حال رفت و جلوی تلویزیون ایستاد. برگشت سمتم.

با لحن خشک و جدی گفت : من اومدم اینجا تا چیزی رو بهت بگم.... با توجه به اینکه تو

دیشب انتخابت کردی و به جای اعتماد به من به حرفای نهال اعتماد کردی ، خواستم بدونی که

تموم چیزی که ...

یه نفس عمیق کشید و دوباره ادامه داد : تموم چیزی که بین ما بود تموم شده و اینم همون

چیزی که اونو به اعتماد کردن به من ترجیح دادی.

و چک بابامو گرفت سمتم.

مغزم هنگ کرده بود.

الان چي شد؟ .. الان من بايد چي کار کنم؟.. يعني چي همه چي بين ما تموم شد؟

همين جوړي مات و مبهوت نگاش کردم .

دستمو گرفت و چک گذاشت توي دستم وسرشو آورد جلو و دم گوشم گفت : من دوست داشتم

و از باتو بودن خوشحال بودم ولي حالا فهميدم که تو لياقتشو نداشتي..!

تو به خاطر چارتا حرف بي معني و بدون مدرک منو به اون نهال فروختي . اميدوارم الان

خوشحال باشي که مامانت نميره زندون....

و ازم جدا شد و لحظه اي بعد صدای کوبيده شدن در اومد.

چک تو دستم فشردم .

صدای مچاله شدنش مي شنيدم.

خدایا من چي کار کردم؟...

چطور تونست باهام اينجوړي رفتار کنه؟..

چطور تونست اينارو بهم بگه؟....

چرا حتي نداشت بهش توضيح بدم؟ اونا فقط حرف نبود مدرک بود! خودم ديدم که گفت از زیر

تختش بياردشون! اگه دوسش نداشت چرا هنوز نگهشون داشته بود؟ چرا چرا چرا!..

چک پرت کردم يه ور.

-لعنت به همتون !!....

با تمام وجودم داد زدم.

دستمو بردم تو موهام و جيخ زدم : لعنت به تو!...

ميز گفتم و پرتش کردم يه ور ديگه که باعث شد ظرف شکلات خوري روش پرت بشه وبشکنه .

دوباره فریاد زدم : لعنتيا

آروم به دیوار تکیه دادم و لیز خوردم.

زانوهامو تو شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم روی زانوم .

با صدای بلندی گریه می کردم.

آخه چرا هرکسي به خودش اجازه ميده منو ناراحت کنه؟ چرا به خودش اجازه داد باهام اينجوري

حرف بزنه؟

چرا به خودش اجازه داد غرورمو خورد کنه ؟ چرا ... چرا؟

مجسمه ي شیشه اي رو که روش خدا نوشته بود از کنارم - روی ميز تلویزیون - برداشتم و بهش

نگاه کردم.

-خدا یا... چرا ؟ چه... را به خودش .. اجازه .. دا .. قلبم ..

ديگه نتونستم ادامه بدم.

فقط به مجسمه خیره شدم .

به اسمش . خدا! ... بیشتر و بیشتر فشارش دادم و يهو صدای خورد شدن مجسمه ي ظريف و

شیشه اي اومد. اونقدر ظريف بود که به راحتی شکست .

خورده شیشه ها روی زمین ریخت علاوه بر اون خونی که در اثر پاره کردن دستم توسط شیشه ها

به وجود اومده بود قطره قطره به زمین می ریخت .

دستمو باز کردم و جلوي صورتم گرفتم. آروم حرکتش دادم.

خون .. خون .. آروم سر خوردن و کم کم تا آرنجم قرمز شد.

نمي دونم چرا ولي احساس ضعف و سرگیجه کردم و لحظه اي بعد چشمام سیاهي رفتن .

چند بار پلک زدم ولي اتفاقي نیوفتاد کم کم چشمام سنگین شدن و بعدش دنیا جلوي چشمام

سیاه شد .

.. -اگه بلایي سرش میومد چي کار مي خواستي بکني؟

صدای يه زن بود که از بالای سرم میومد.

-فعلا که به خیر گذشت!

صدای يه مرد بود که جواب زن رو داد .

-يعني چي به خیر گذشت??

کم تو واون نهال این بیچاره رو اذیت کردین حالام ...

مرده با صدای بلندتری گفت : روشا تو يکي لطفا خفه شو!

-همون حقت اون دختره ي ایکیپیره !

اینا چي میگن؟ الان دقیقا چي شده؟

چشمام اونقدر سنگین بودن که به سختي مي تونستم بازش کنم.

یواش یواش بازشون کردم.

-آخ!...

چشمام بستم. نور بدجوري چشمم مي زد!

-سوگلي خوبي؟

صدای نگران روشا بود .

با صدای که به زور بیرون میومد گفتم : من کجام؟

-بیمارستان!

صدای خشن مرد بود.

-چه اتفاقي افتاد؟ چي..شد؟

روشا : هیچی عزیزم ! فقط یکم ضعف کردیو خون از دست دادی همین!

یهو بدون فکر کردن تنها اسمی که به فکر رسید پرتش کردم بیرون.

-باراد!

دستمو حرکت دادم. یهو بدجوري سوخت

-آي!..

روشا : یواش یواش !

منو دوباره به حالت اولم برگردوند.چشمامو کم کم باز کردم. سعی کردم به نور عادتشون بدم.

سمت راستم نگاه کردم.

-روشا؟

-جونم عزیزم؟

-درد دارم!

با حالت دستپاچه ای گفت : صبر کن صبر کن ! همین الان دکتر خبر می کنم!

دوباره چشم‌امو بستم. دلم نمي خواست بازشون کنم. انگار اينجوري بهتر بود!

صدای بسته شدن در اتاق اومد. هنوزم صدای نفساي يه نفر ديگه رو ميشنيدم. با توجه به اينکه

صدای مردونشو شنیده بودم آرام صداش زدم.

-تيا؟

دستم که سمتش بود حرکت دادم و دنبال دستش گشتم .

دستشو که کنار تخت قرار داده بود پيدا کردم و فشردم.

-پيشم بمون !

و دوباره چشم‌ام سنگين شد و به خواب فرو رفتم.

نمي دونم دقيقا چه وقت گذشته بود از درد شديدي که توي شکمم پيچيده بود چشم‌ام باز کردم.

همه جا تاریک بود. فقط يه نور کمي که از زير در ميومد و گرنه نور ديگه اي تو اتاق نبود حتي پرده

هام کنار نبودن.

به سختي خودمو تکون دادم و رو تخت نشستم. يه پامو بيشر کشيدم و دنبال دمپايي گشتم.

-آه !

يافتمش ! دمپاييمو پوشيدم و تو اون تاریکي کورمال کورمال دنبال سوراخ آویز سرم گشتم .

دستمو محکم پانسمان کرده بودن براي همين به سختي تونستم خم و صافش کنم. دمپاييمو رو

زمين مي کشيدم .سرم پايين بود و داشتم به دنبال يخچال مي گشتم .

داشتم از گشنگي مي مردم. دستمو يه متر جلوتر دراز کردم و به اينور و اونور مي کشيدمش تا

بالاخره دستم به جسم صافي خورد.

دستمو روي لاستيک بالاي در گذاشتم ولي تا اومدم در بکشم سوزن سرم اذیتم کرد .

-آخ !

خودمو نزدیک تر کردم به یخچال تا شاید بدون نیاز به خم کردن درشو باز کنم .

ولي به هر حال که باید اون انگشتاي لعنتي رو خم و راست مي کردیکه .. باید یه فشار میاوردي

که !

آه! خوب من گشمنه !!

يعني کي امشب پیشم؟ صدای نفس کشیدنش میومد .

آروم خودمو بهش از طریق صدای نفساش نزدیک کردم. دوباره دستمو کشیدم و دنبالش گشتم .

دستمو از روي دسته ي مبل حرکت دادم.

موهاش ... پیشونیش و لپاش! پسره!

انگاشتامو صاف کردم و انگشت اشارمو کمی پایین تر آوردم و پشت سرهم فرو کردم تو لپش .

-تیا! .. تیا پاشو من گشمنه! تیا!؟

-هووووم؟

-پاشو من گشمنه !

از زدن به لپش دست کشیدم و یه قدم عقب رفتم.

صدای دشکاي مبل نشون داد که بلند شده .

با صدای گرفته اي که اصلا به صدای خودش شبیه نبود گفت :خوب چراغو روشن کن !

و لحظه اي بعد اتاق روشن شد. سریع ساعدمو جلوي چشمم گرفتم.

-آي!

آروم آروم پايينش آوردم.

کم کم چشمام به نور عادت کرد.

تيرداد ديدم که تا کمر توي يخچال.

ولي هيکلش اصلا شبیه تيرداد نبود... صداش ... عطرش !

يهو يه لحظه موندم .

-باراد؟؟

-هوووم؟

بلند شد و به سمتم برگشت .

تو دستش يه کيک شکلاتي بود .

با موهاي پريشون و چشماني خمار بهم نگاه کرد.

-تو.. تو .. من .. فکر کردم ..

اومد سمتم و گفت : زياد فکر نکن! همين يه ذره گلوکزيم که برات مونده هدر ميره!

کيک گرفت سمتم .

با تعجب ازش گرفتم .

: -بي ادب !

با حرص رفتم رو تختم و سرم آویزون کردم بعدم بالشتو کمی بالا آوردم و بهش تکیه دادم .

اينکه آدم اينقدر سوسول باشه خيلي بده نه؟ حالا چجوري بخورم؟

اون دست بريده رو كه نميشه خم كرد يعني با اون سفتي كه بستن نمي شه كاري كرد!

اين سوزنيم كه يه ذره تكونش ميده تو دست آدم فرو مي ره.

كيك گذاشتم رو پام .

با حسرت بهش نگاه كردم . اونم به من نگاه كرد .

-نترس عزيزم يه راهي پيدا مي كنم بخورمت!

صداي شكمم بلند شد! اووف!

آخه من نميدونم غير اين پسره كسي ديگه اي نبود؟؟

دل زدم به دريا و گفتم : باراد؟؟

-هووووم؟

-چيزه .. من .. من پوووف! ميشه كمكم كني اين كيك بخورم؟؟

از جاش بلند شدم و اومد سمتم .

با حالي كلافه گفت : بده من!

بشقاب مظلومانه گرفتم سمتش.

رو صندلي كناريم نشست و چنگالو محكم فرو كرد تو كيك! و گرفت سمتم .

دهنم باز كردم .

عين چي چنگال فرو كرد تو حلقم .

با دهن پر گفتم : هووو چته؟

يه جوروي نگام كرد ، يه جوروي نگام كرد كه گفتم الان همون چنگال فرو مي كنه تو چشمام .

سريع کيکمو خوردم و دستمو دراز کردم گفتم : خوب اگه نمي خواي بدې بده خودم مي خورم!

دهنم زخم شد!

-لازم نکرده!

عصباني شدم .

-باراد چرا اينجوري رفتار مي کنی؟ به جاي اينکه به خاطر اون کارات معذرت به خواي تازه

دوقورت و نيتمم باقيه! بشقابو کوبيد روي ميز فلزي کنار تختم .

داد زد : من دوقورت و نيتمم باقيه؟ من معذرت به خوام؟ نه خير مثل اينکه شما اشتباه گرفتي!

اوني که بايد معذرت بخواي تويي نه من !

-ميشه بپرسم چرا؟

-خيلي پررويي!

و پشتشو کرد به من و رفت سمت مبل.

خودشو پرت کرد روي مبل و پتو رو تا کلش کشيد بالا .

با حرص از جام پاشدم و سرم که روي اعصابم بود بيرون کشيدم. يه دستمال گذاشتم روش تا

خونش بند بياد و فشار دادم .

با عصبانيت رفتم سمتش .

دستمال پرت کردم يه گوشه . محکم با دست سرميم پتو رو از سرش کشيدم کنار- .

نه خير تو مثل اينکه حاليت نيست ...

بهم نگاه کرد .

-اصلا مي دوني چيه؟ اونوي که بايد معذرت بخواد تويي نه من آقا .. !

-اونوقت چرا؟

-چرا؟ چرا؟!!! بخشيد که عمه ي من رفته بود با نهال جونتون صد مدل عکس گرفته بود !!

بخشيد که عمه ي من بود با دوربين از خودشون عکس گرفته بود! بخشيد که عمه ي من بود

که هنوزم اون جعبه رو زير تختش قايم کرده بود! شرمنده!! اگه دوسش نداشتي پس لزومي

نداشت اونا رو هنوز نگه داري ... آره آقاي محترم من حساسم! من حتي به چيزاي کوچيکي مثل

اينم حساسم! من نمي تونم با کسي زندگي کنم که تو فکرش يکي ديگست و فقط فقط به

خاطر.... پووووف!

نزدیکش شدم و گفتم : حالا فهميدي چرا بايد معذرت بخوای؟

رومو کردم اونور.

بدجوري به جوش اومده بودم.

لبه ي لباسم گرفت .

-صبر کن ببينم! .. عکس؟ جعبه؟ .. بشين مثل آدم توضيح بده ببينم !

-من لزومي براي تو ..

لباسمو کشيد منم نتونستم خودمو کنترل کنم و پرت شدم روي مبل.

دست بريدم و دست سرميم درد گرفتن.

-آي آي !

با دست سرميم دست بريدم تو دستم گرفتم تو شکمم جمعش کردم و خم شدم .

-چي شد؟

-به لطف شما جر خورد

-چي؟

تو دلم گفتم شلوار جنابعالي !

-دستم ديگه !

-بيينم !

دستشو دراز كرد سمت دستم. دستم كشيدم کنار.

-سوگل لچ نكن! شايد اتفاقي براش افتاده.

دستشو گذاشت روي ساعدم و به زور كشيد سمت خودش. محكم ساعدمو گرفته بود. با اون

يكي دستش دست جرواجر شدم انگولك كرد .

-آي..آي! يواش!

همينطور كه داشت ور مي رفت گفت : خوب حالا قضيه جعبه و عكس چيه؟

مي خواستم بزمنشا !

-برو خودتو فيلم كن !

دستم فشار داد.

-آي ..آي! يواش !!

-جدي گفتم !

-منم جدي بودم!

دستمو بیشتر فشار داد.

-آي..آي ! باشه مي گم... مي گم!

فشار دستم کم کرد. شروع کردم از سير تا پياز قصه رو براش گفتن.

وقتي حرفام تموم شد گفتم : حالا مي ذاري برم؟

ناراحت نگام کرد .

-نه نوبت منه که حالا حرف بزنم .

نگاش کردم .

-سوگل دوست دارم اينو بدوني که اينايي که برام گفتي اصلا برام تازگي نداشت !

چي؟؟ يعني چي؟ با تعجب نگاه کردم .

-همه ي اينارو خودم اونشب از زير زبون نهال کشيدم بيرون... وقتي اومدم خونتون بیشتر به

خاطر اينکه به حرفاي اون اعتماد کردي از دستت عصباني بودم وگرنه اون چک براي من ارزشي

نداشت! حتي مي خواستم خودم اين پيشنهادهت بهت بدم تا يه مدت به صورت نمايشي از هم

جدا باشيم تا اون چک بگيري...

يعني اگه يه ذره ديگه ادامه مي داد چشمام از حدقه ميفتاد بيرون .

-پس يعني .. اون عکس .. جعبه ..

-بیشتر از یک سال که من اون جعبه رو براي نهال پس فرستادم ولي خوب حالا ..

-ولي خودم شنيدم گفت از زير تختت بياننش !

-وتوام باور کردي؟

چپ چپ نگام کرد.

سرمو به نشونه ي پشيموني پايين گرفتم .

باورم نمي شد من اينقدر ساده باشم!! يعني به همين آسوني باور کردم! اي خاک تو سرم!! اون

صداهه گفتم : از کجا معلوم داره راست ميگه ؟ شايد مي خواد خودشو بي گناه جلوه بده .

بهش نگاه کردم.

نچ! نه .. با اينکه با اخلاقي زياد آشنا نبودم ولي چشماس اونقدر ساده بودن که همه چيو مي

ريختن بيرون. از کنارم بلند شد و رفت. آخه چرا؟ چرا ؟ من اينقدر احمقم .. آه لعنتي! ...

-پاشو پاشو برو بخواب منم مي خوام بخوابم!

مظلومانه نگاهش کردم. اونم نگام کرد ولي بي احساس. بدجوري گند زده بودم. ديگه فکر نکنم منو

ببخشه !

هي!

با ناراحتي از جام بلند شدم ورفتم سمت تختم. چراغ خاموش کرد و تو جاش خوابيد. ولي

برعکس من اصلا خوابم نميومد. فقط تو جام دراز کشيده بودم و داشتم بالاي سرم نگاه مي

کردم. تنها چيزي که بهش فکر ميکردم هيچي بود. ذهنم خالي خالي بود. يعني خاليش کردم و

نفهميدم کي بود که خوابم برد. صبح با صداي تيرداد پاشدم.

-سلام !

-به به خانوم خرسه !

چه عجب از خواب زمستوني بيدار شدین!

اولين کاري که کردم دنبال باراد گشتم. ولي تو افاق نبود.

-حالت چطوره؟

-خوبم بد نيستم... کي دوباره سرم بهم زده؟

-ننه بزرگ من! خوب پرستار ديگه! ... پاشو پاشو خودتو لوس نکن! لباساتو بپوش بریم!

-پس سرم چي؟

-ديگه تهشه !!

-خوب روشا کسي نيست بياد کمکم لباس بپوشم؟

-آه آه! آدمم اينقدر لوس؟؟ خوبه زخم شمشير نخوردي! پاشو خودم تنت مي کنم! مایه ي ننگ!

-تيا فکر نکن چون دستم بستس هر چي دلت مي خواد مي توني بهم بگيا!! حواست جمع

باشه تنها کافي يه لگد ، فقط يه لگد به يه جات بزئم تا جد اندر جدت بيان جلو چشمت!

-اوه اوه! همون بگم يکي از دخترا بيان!

-يکي از دخترا؟؟!!

-آره ديگه دختراي بخش!

-دختراي بخش؟

-همون شهناز و سارا وليلا خودمون ديگه!

-شهناز و سارا وليلا؟؟

-خوب ميه چيه؟ به خدا دختراي خوبين! بگم بيان؟؟

-تيا !!

-خيله خوب بابا خودم كمكت مي كنم! دستا بالا!

-عزيزم ، بوليز كه تن بچه ي چلاغت نمي كني كه! مانتو دهاتي !!

-اوا ببخشيد من فكر كردم گونيه! خل و چل نكنه بالباس بيمارستان مي خوي بيبي؟

يه لبخند شيطونيم زد كه بهش توييدم : تيرداد !!

-شهناز... شهي جون!

در باز كرد و رفت بيرون.

پسره ي پررو ! يكي از پرستارا وارد اتاقم شد و كمكم كرد لباسم تنم كنم. وقتي آماده شدم. از اتاق

رفتم بيرون. تيرداد داشت با يكي از پرستارا كه پشت پذيرش بود مي گفت و مي خنديد. چپ

چپ نگاه كردم. دستشو گرفتم و كشيدم .

-خوب ليلا جون سلام برسون! ... هوو چته!

دستم به حالات تو دهني گرفتم و گفتم : تيا يه دونه مي زنم بميريا !

-آخه چرا؟؟

-خير سرت اومدي بيمارستان منو ببيري نه اينكه بزني اونم با كي!! پرستار بخش!! آخه من نمي

دونم بهتر از اونا نبود؟؟

-عزيزم همينه كه هست! حداقل بهتر از توام كه هنوز شوهر نكرده شوهررو فراري بدم!

با عصبانيت گفتم : شوهر غلط كرده با تو!

و قدمامو تند تر كردم و محكم تر برداشتم. جفتون برين به درك !

-سوگل !

برنگشتم سمتش .

-با توام !

-ساکت !

چيزي نشنيدم. برگشتم سمتش .

-اين ماشين کوفتيت کجاست؟

به جلوش اشاره کرد و گفت : اينجا !

عصباني رفتم سمتش و گفتم : ميميري بگي؟

-خودت گفتي ساکت!

-من غلط کردم! ايشه !

در ماشين باز کردم و سوار شدم .

ماشين حرکت داد .

خيلي دوس داشتم راجب ديشب ازش سوال کنم که چرا باراد پيشم بود ولي حوصله نداشتم.

شيشه رو کشيدم پايين. با خنکي به صورتم مي خورد. چشمام بستم و سرمو به صندلي تکیه

دادم .

-سوگل؟

صداي تيرداد بود که از بغلم ميومد .

-هان؟

-پاشو رسیدیم .

چشمام باز کردم. در ماشین باز کردم و از ماشین پیاده شدم. کسل و ناراحت به سمت خونه

حرکت کردم .

حدود چهارهفته بود که نه خبري از باراد بود و نه خبري از خانوادش.

من که کل دیشب بیدار بودم و همش داشتم به خريتي که باعث اين بدختيم شده بود فکر مي

کردم .

تو اين چهارهفته بيش تر از صد بار به باراد زنگ زده بودم تا ازش معذرت بخوام ولي هر دفعه يا

رد تماس مي کرد وبعدهش تلفنشو خاموش مي کرد.

فقط گاهي وقتا از تيرداد دربارشون سوال مي کردم.

اونم ميگفت که من زياد نميبينمش و از اين چيزا.. بالاخره به زور مامانم چشمام باز کردم و از

تخت بيرون اومدم. مامانم روز بعد از مرخص شدنم از بیمارستان برگشت .

ميلي به صبحونه نداشتم براي همين يه چايي خوردم و به سمت اتاقم روانه شدم.

وقتي به چهارجوب در رسيدم يه لحظه احساس کردم که چشمام سياهي رفت و يه تلوتلو خوردم

و نقش زمين شدم .

با صدای زنگ تلفن که تو گوشم مي پيچيد چشمام باز کردم .

رو تختم تو اتاقم بودم و مامان ديدم که از اتاق خارج شد .

آروم بلند شدم و روي تخت نشستم .

اصلا نفهميدم چم شده بود! جديدنا اصلا حال خوشي نداشتم .

-! مامان بهوش اومدي؟

-آره ، بلند شدم !

-حالت چطوره؟

-خوبم فکر کنم یکم ضعف کردم، شیکمم قاروقور مي کنه !

-خوب خدا رو شکر! پاشو يه آبي به دست و صورتت بکش و بيا برات يه نیمرو با روغن حیووني

بزنم جون بيای !

-ساعت چنده؟؟

-ده !

خوب خدا رو شکر زیاد بیهوش نبودم !

از جام بلند شدم.

رفتم دستشویی و صورتم با آب خنک شستم. به خودم تو آینه نگاه کردم .

اووف! چقدر قیافم پژمرده شده بود!

این چهار هفته به اندازه ي چهارسال برام گذشت. چهارسال بدون باراد !

إه لعنت به من! احمق!

از دستشویی با حرص بیرون اومدم.

به سمت آشپزخونه رفتم.

به محض اینکه وارد آشپزخونه شدم ، بوي وحشتناكي به مشامم رسید.

بوي روغن حیواني!

عجيب بود چون من اصلا به ابن بو حساسيت نداشتم ولي نفهميدم چي شد که يهو حالت تهوع

بهم دست و خودم با بيشترين سرعتي که مي تونستم به دستشويي رسوندم و بالا آوردم .

-اوا! مادر چي شد؟ تو چرا اينجوري شدي؟ نکنه مريض شدي؟ برم به داداشت بگم بياد بريم

دکتر !

يه نفس عميق کشيدم.

واي خدايا! من چم شده !

بلند شدم و دستمو بردم زير شير و چند بار پرشون کردم و آب قرقره کردم. يه ذرم آب خوردم.

شير آب بستم. به خودم تو آيينه نگاه کردم. پوووف !

از دستشويي بيرون اومدم.

داشتم آروم آروم به سمت هال مي رفتم که چشمم به تقويم روي آشپزخونه افتاد.

امروز چندمه؟

يه لحظه دلم هري ريخت! پونزده اسفند؟؟

بيشتر از سه هفته که از تاريخ گذشته ولي من .. من !...!

واي نه يعني امکان نداره!

ضعف .. قش .. حالت تهوع.. عقب افتادم تاريخ .. نکنه نکنه من حاملم؟؟

دستم به لبه ي اپن گرفتم. ترس سراسر وجودم گرفته بود .

واي اگه باشم چي؟ .. چرا الان؟ الان؟؟؟ نه نبايد بي خودي شلوغش کنم! يه بيماري ساديت

مطمئنا!! ولي اگه..

-زنگ زدم به داداشت گفت الان خودشو مي رسونه! تو خوبي؟

-آره ... ميشه يه لقمه نون بدي بهم؟

-آره حتما!

از روي تخت بلند شدم.

دکمه هاي مانتومو بستم.

نيرداد : خوب آقاي دکتر حال اين خواهر ما چگونه؟

-مشکل خاصی ندارن فقط اگه اجازه بدین يه آزمایش خون بدن ديگه راحت مي تونن برن

خونه!

-آزمایش؟ آزمایش براي چي؟

-اجازه بدین جواب اين سوال بعد از آزمایش بدم خدمتون !

-باشه مشکلي نيست !

-پس لطف کنين تشريف ببرين آزمایشگاه طبقه ي اول . هر وقت جواب حاضر شد در

خدمتونم !

-مرسي.. خيلي ممنون .

و از اتاق رفتيم بيرون.

-آزمایش براي چي؟

داشتيم مي رفتيم سمت آسانسور .

با دلهره گفتم : فکر کنم بدونم براي چي!

منتظر نگاه كرد.

سرمو گرفتم پايين و با صدای آرومي گفتم : فکر کنم.. حاملم!

-چي؟

اونقدر بلند گفت که همه سرا به سمتون برگشت.

سرجاش وایستاد و بهم نگاه كرد.

بازوشو گرفتم و کشیدم.

-داد زن!

با صدای آروم تري گفت: يعني چي که حاملم؟ چجوري؟ از تو هوا که نمیشه! نکنه..؟

--سوگل شیطون شدیا!

دکمه ي آسانسور زدم .

-ببند اونو! تا نبستمش !

با هزاران بدبختي که بود اون آزمایش کوفتي رو دادم. پرستارم گفت که دو روز ديگه آماده ميشه.

تو ماشين:

دست به سينه نشستنه بودم و سرم به شیشه ي سرد ماشين تکیه داده بودم .

-اوووه! حالا چته! الان بايد خوشحال باشي عزيز دايي داره مياد !

عزيز دايي!! هه !

-تيرداد اذيتم نکن حوصله ندارم! فعلا که چيزي معلوم نيست!

-سوگل؟ چته دختر؟؟

به شیشه ي باروني روبه روم نگاه کردم.

قطرات بارون با هر اصراري که بود مي خواستن خودشونو داخل ماشين کنن.

-تيرداد تو مثل اينکه هنوز نفهميدي توي چه بدبختي گير افتادم! اين بچه ... ناخواستس! من

اصلا آمادگيشو ندارم! مخصوصا الان... الان که اون فلفلي به خونم تشنست! کافي فقط بفهمه

که از پسرش باردارم اونوقت تمام تلاششو مي کنه که اين بچرو ازم بگيره که مبادا وضعيت

ماليشون خراب شه... واقعا نمي دونم چي کار کنم !

-هيچي! کاري نمي خواد بکني که! فقط کافي نه ماه صبر کني !

صدام بردم بالاتر : تو مثل اينکه نفهميدي من چي ميگم! مي گم اين فلفلي به خون من

تشنست! مخصوصا الان که احتمال زيادي هست باردار باشم !

-مي خواي چي کار کني؟ هان؟ اومديم واقعا باردار بودي؟ بعدش چي؟ نکنه مي خواي اين طفل

معصوم بکشي؟ هان؟

سکوت کردم .

با بغض گفتم: نمي دونم !

دوباره سرمو به صندلي تکیه دادم و چشمام بستم .

دست تيرداد توي دستم گره خورد.

-اصلا نگران نباش ، هيچ کس نمي تونه اذيتت کنه.. هيچکس! بهت قول مي دم. حالام

چشماتو ببند و بخواب .

-نه .. اونجوري بد خواب ميشم! فوقش تا خونه بيدار مي مونم !

-نگران نباش! فوقش امشب يه كول كردن ميوفتم ديگه !

-واقعا؟ پس اوکي !

-من حاضرم تو کي؟

سرم تکیه دادم به صندلي و چشمام بستم .

از تکنون هايي که ميخوردم و حالي که داشتم فهميدم تو بغل تير دادم. خودمو بيشتتر بهش
چشبوندم .

دستمو گذاشتم رو قفسه ي سينش. آروم آروم حرکتش داد و همينطور که روي سينش مي
کشيدم ، به سمت بالا حرکتش دادم و دور گردنش انداختم.

اونم دستاشو که دورم بود يه تکوني داد که باعث شد بيام بالاتر. صورتمو فرو کردم تو قفسه ي
سينش.

لباسشو بو کردم .

اوووووم !

يه لحظه وايسا!

چشمام به سرعت باز کردم. سرمو آوردم بالا.

خودمو تکنون دادم . تعادلش بهم خورد و منو سريع گذاشت زمين .

رو پاهام وايستادم .

به صورت گرفته و ناراحتش که تو اون تاريخي اتاق معلوم بود نگاه کردم. چجوري ??

-تو.. تو . اینجا! من .. بغل؟ تیرداد؟؟

-دم خونه دیدمتون. چون تیرداد خسته بود پیشنهاد داد من بیارمت بالا.

وای نکنه بهش گفته باشه!!.. پسره ی احمق !!

چشمام ریز کردم .

-برای چی اومدی اینجا؟؟

از لحنم جا خورد. ولی خودشو کنترل کرد و گفت : بشین کارت دارم !

در واقع حرف نمی زد دستور می داد !

چراغ روشن کردم و برگشتم سمتش .

ته ریشی که درآورده بود باعث شده بود چهرش پیرتر به نظر بیاد.

آروم روی تخت نشست. منم رفتم و کنارش نشستم. یعنی چی می خواست بهم بگه؟؟

-ببین سوگل .. دوست ندارم مقدمه چینی کنم ..

خیلی سرد و بی روح ادامه داد: اومدم اینجا تا اینو بهت بدم .

و یه کارت نقره ای رنگ گرفت طرفم .

آزش گرفتم.

با استرس بازش کردم.

وای نه خدایا! یه لحظه انگار زیر پام خالی شد. کارت عروسی بود. عروسی باراد و نهال! باورم نمی

شد یعنی چطور ممکنه؟ چطور همچین چیزی امکان داره؟؟

اشکم کنترل کردم و گفتم : قرار محضر طلاق کیه؟

هم من و هم اون از چيزي كه گفتم تعجب كردم.

نمي دونم چرا همچين چيزي گفتم .

-فردا !

چي فردا!?!

نه نمي خوام به اين زودي! نكن با من اينكار !

از روي تخت بلند شد .

داشت مي رفت به سمت در تا از پيشم بره. چشمام بستم.

مي خوام براي آخرين بار شانسمو امتحان كنم.

با صداي لرزوني گفتم : باراد؟

حس كردم وايستاد .

چشمام باز كردم. پشتش به من بود. از جام بلند شدم و به طرفش رفتم .

يه نفس عميق كشيدم و دستامو از لايه بازوهاش رد كردم و دورش حلقه كردم .

-نرو! پيشم بمون! پيش من و ...

به دون اينكه بزاره جملمو تموم كنم دستامو از دورش باز كرد. برگشت سمتم .

-فردا ساعت چهار منتظر باش ميام !

و لحظه اي بعد اتاق ترك كرد .

تو دلم فرياد زد: باراد! اين كار باهام نكن! به خاطر من و بچت!! ولي ديگه خبري از باراد

نبود. من بودم و يه در باز جلوم. روي زانو هام نشستم به جلوم خيره شدم. چشمام بستم .

-سوگل؟؟!!

صدای مضطربتیرداد بود. کمکم کرد بلند شم .

-تیرداد می خوام تنها باشم!!

-ولی اما!..

داد زدم : می خوام تنها باشم لعنتی !

با چشمای گریون نگاهش کردم. بهم خیره شد .

-باشه !

یه لحظه از رفتارم پشیمون شدم. دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. خودمو پرت کردم تو

بغلش. محکم بغلش کردم و زار زار گریه کردم...

فردا وقتی از محضر برگشتم اصلا حالم خوش نبود.

هنوزم نمی دونم چطوری راضی شدم! ولی هیچ وقت قیافه ی خندان فلغلی رو یادم نمیره. قیافه

ی بارادم افسرده بود. فقط ما سه نفر بودیم البته به علاوه ی تیرداد و نهال!

یه چیزی ته دلم می گفت که به زور پدرش داره این کار می کنه.

وقتی از دفترخونه اومدم بیرون حس کردم خیلی تنهام تنها!

شاید اگه سوگند پیشم بود الان دلداریم میداد. فقط اون بود که می تونست کمکم کنه.

کل این دوروز عین برج زهرمار شده بودم! هیچ کس تو فاصله ی یه متریم نمیومد! قیافم عین

این انسان های اولیه شده بود. تو کل این دوروز کمتر از دوساعت خوابیدم و همش تو دلم دعا

مي کردم که جواب آزمایش منفي باشه! مخصوصا حالا! حالا که باراد و نهال دارن باهم ازدواج مي کنن .

بالاخره روز موعود فرا سيد. رو تختم دراز کشيده بودم و داشتم به گذشته ها فکر مي کردم. تقه اي به در اتاقم خورد. در باز شد .

-! سوگل تو که هنوز آماده نيستي !

-الان ميام! يکم بهم فرصت بده .

بدون حرفي از اتاق رفت بيرون. از جام بلند شدم. يه شلوار مشكي ورزشي و يه مانتو ساده سورمه اي همراه با يه شال مشگي پوشيدم. از اتاق رفتم بيرون.

وارد مطب دكتر شدیم .

-سلام !

-سلام بفرمائيد .

دل تو دلم نبود .

تيرداد : خوب آقاي دكتر همونجور که گفتين اينم جواب آزمایش .

-بله! خواهش مي کنم .

و با دستاش به صندلي اشاره کرد. من و تيا کنار هم نشستيم. دستاش گرفتم. بيش تر از هر

لحظه ي زندگيم استرس داشتم .

-خوب ... اينم که درست .. اينم که هيچي ... بله!

برگه رو گذاشت رو ميز. با دلهره نگاهش کردم .

-همونطور که حدس مي زدم .. !

مکت کرد.

-تبریک مي گم خانوم شما باردارين !

واي! نه! يعني الان چي شد؟ ما چي ميشيم؟ من چي کار کنم .

مات و مبهوت نگاهش کردم. با يه بشکن تيرداد جلو صورتم به خودم اومدم .

-هان؟ .. چي ؟

-عرض کردم مبارک باشه ! شما باردارين !

-شوخي مي کنين ديگه نه؟

دکتر با تعجب بهم نگاه کرد .

تيرداد از جاش بلند شد و منم بلند کرد .

-به خودتون نگرين آقاي دکتر ! خواهرم هنوز تو شوک مادر شدن !

به هر بدبختي که بود خودمو به خونه رسوندم و اولين کاري که کردم رفتم تو اتاقم و در بستم و

خودمو پرت کردم روي تخت. بعدم شروع کردم به گريه کردن اونقدر گريه کردم که نفهميدم کي

چشمام سنگين شد و خوابم برد

تاريخ عروسي نهال و باراد يه ماه ديگه بود .

عروسي! چيزي که خيلي دلم مي خواست يه روز داشته باشم. ولي تنها چيزي که شد يه صيغه

ي محريمت بود بدون هيچ ساز و تبلي!

روز و شب برام فرقي نداشت .

نه يه غذاي درست و درمون مي خوردم و نه با کسي حرف مي زدم.

تنها کارم شده بود نشستن روي سکوي دم پنجره اتاق تيرداد و نگاه کردن به بيرون.

يه روز که دم پنجره نشسته بودم تيرداد وارد اتاق شد .

-آبجي گلم چطوره؟

عکس العملي نشون ندادم.

سرم به شيشه چسبونده بودم. به ديوار کنارم تکیه داد .

گفت : ميگم اينقدر به اون شيشه نچسبون اون سر واموندتو! آخرش ضربه مغزي ميشيا!

چي؟

-چه ربطي داشت؟؟

-ربطش اين بود که تو بالاخره اون دهننت باز کردي و چهار کلام با من دلداه حرف زدي!

-تيا اذيتم نکن ..

با دهن کجي گفت : تيا اذيتم نکن حال ندارم! جمع کن خودتو بابا! به فکر اون ..

حرفشو خورد. چون با ناراحتي نگاهش کردم .

-آه! اصلا به من چه! اومدم بگم فردا داريم ميريم سفر آماده شو!

-من نيام!

انگشتشو به حالت تهديد گرفت جلوي صورتم : سوگل بس کن ديگه! دو هفته گذشته! .. اصلا

مي دوني چيه؟ يا با پاي خودت ميائي! يا ميندازمت تو گوني! فهميدي؟

از جام بلند شدم. : من نميام! همين که گفتم.

داشتم مي رفتم به سمت در که از پشت لباسم گرفت و کشيد. من آرام انداخت زمين .

-نه ... تيا نکن .. نکن .. باشه ميام ميام! ولم کن !

چشمام که از شدت خنده ازش اشک ميومد باز کردم.

باراد؟؟

چشمام دوباره بستم .

-تيرداد خواهرت !!...

مامان بود که سراسيمه وارد اتاق شده بود. دوباره چشمام باز کردم. واي خدا! يه لحظه فکر کردم

باراد ديدم. جفتمون به مامان نگاه کرديم .

-چي کار مي کردين شما دوتا !

-هيچي مامان جان اين سوگل يکم پررو بازي درآورد منم قلقلکش دادم !

-واي ترسيدم! راستي مادر فردا با داداشت مي ري ديگه نه؟

تيرداد منو خبيثانه نگاه کرد .

-بله مامان جون خيالتون راحت !

-خوب الهي من قربونتون برم ! شما دوتام برين بخوابين فردا عازمين !

-پس مامان شما چي؟

-منم داييت زنگ رد و گفـت واسه آخر هفته اينجا كار داره داره مياـد. نگران نباشين داييتون هست .

بعدم از اتاق رفت بيرون .

تيرداد مي خواست منو بـبره ويلاي يـكي از دوستاش. ولي نمي گفـت كـجا. مي گفـت مطمئنا دوستش خواهي داشن و لباس گرم بردار.

وسايلمو كه جمع كردم رفتم روي تختم و دراز كشيدم.

اصلا حوصله ي اين سفر نداشتم ولي نميدونم چرا قبول كردم .

به پهلو خوابيده بودم. چشممام بسته بود. فكر كنم نيمه هاي شب بود كه دستي دورم حلقه شد.

اولش نفهميدم چه خبره .

شاد و شنگول رومو كردم به طرفش. دستمو گذاشتم روي صورتش و نازش كردم .

-باراد؟

-هووم !

-فكر نمي كردم بيبي !

يهو عين جن گرفته ها از جام پرديم .

جيغ زدم: تيرداد ! تو اينجا چه غلطي مي كني !

صداي خندش بلند شد .

سريع از جام پریدم و چراغ روشن کردم. با این که نور چشمم می زد ولی به سختی به ساعت نگاه کردم. دوازده !

-آی سوگل اون چراغ خاموش کن !

-نمی خوام خیلی بیشوري! عوضی !

-وای سوگل! فکر کن به جای لب طرف دماغشو ببوسی! هاهها !

-خیلی کصافطی! اگه واقعا بوست می کردم چی؟

-هیچی مگه قرار چی بشه؟

-خیلی بیشوري! گمشو برو بیرون! اصلا برای چی اومدی؟

-خوب چی کار کنم؟ نمی تونم به دایمی بگم که تورو برو پیش سوگل بخواب !

-مگه اومده؟

-بله !

پشتشو کرد به من. چراغ خاموش کردم و رفتم کنارش خوابیدم. به محض اینکه خوابیدم بغلم کرد .

-

چشمام بستم که بخوابم یهو شروع کرد با دستش به ضرب گرفتن روی شکمم .

-نزن تو سر بچم! منگول میشه !

خندید .

-بخواب بابا! حالت خوش نیست!

تو جاده:

شیشه رو آرام دادم پایین .

نمی دونستم کجا میریم. تنها چیزی که جلوم بود یه جاده ی خلوت و پر از برف. انگار داشتیم به

سمت دامنه های برفی کوه میرفتیم. سرم کردم بیرون و به خیلی بالاتر نگاه کردم. تلکابین !

خوب پس زیاد برهوت نیست.

می تونم بگم ما زیر تلکابین بودیم .

تیرداد نگه داشت .

به اطرافم نگاه کردم. یه خونه چوبی دو طبقه. دور تا دورش جنگل بود .

-خوب بپر پایین آبجی خانوم .

از ماشین پیاده شدم. تا میچ پا تو برف بودم .

-اینجا کجاست؟

-خونه ی یکی از دوستان!

در خونه باز شد.

یه مرد با یه بافتنی سفید وشلوار لی بیرون اومد .

-به به ! عمو سیا چطوری؟ سیرداد دیگه خبری نیست ازتا !

-اولا سلام! دوما زهر مار سیرداد! تیرداد !

-بابا حالا چه فرقی می کنه! سیر داد یا تیر داد مهم اینه که نون نداد! ها ها !

-زهر مار !

-عمو معرفي نمي ڪنه !

-مگه تو مي ڌاري! خواهرم سوگل !

با هاش دست دادم. تيرداد سرشو انداخت تو وارد شد .

-اي بابا! سوگل خانوم ببخشيد! اين آب داد اصلا تربيت سرش نميشه كه! پرهام هستن همكار

برادرتون !

-بله خوش وقتم !

-بفرمائيد بفرمائيد داخل !

-مرسي ممنون .

خونه ي گرمي بود از همه لحاظ . ديدم همه وايستادن تيرداد داره با همه سلام ميکنه !

-اوا تورو خدا بفرمائيد! بشينيد! !! اومدي كه بيا اينجا به همه معرفيت كنم !

به سمتش رفتم.

-دوستان خواهرم سوگل! سوگل دوستان.!

واي ! نه

يهو قلبم شروع به تند تپيدن كرد. تمام وجودم به لرزه افتاد .

باراد!!! و مهم تر نهال!! يا ابرفضل !

زير لب گغتم : تيرداد فاتحت خوندست !

-مقاوم باش.

چي چيو مقاوم باش!!

دستم دراز کردم و تک تک به همشون منو معرفي کرد.

-ایشون رعنا... مريم خانوم .. دايي نوید (پير نيستا! تيا بهش مي گفت دايي)و.. عمو باراد

وزنش.

منم نامردي نکردم. دستم دراز کردم و گفتم : سلام خوشوقتم! سوگل هستم .

با تعجب بهم نگاه کرد. دستشو دراز کرد و دست داد. و بدون هيچ حرف ديگه عقب گرد کردم .

-خوب اگه اجازه بدین ما بریم وسایلو بیاریم .

دست تیرداد گرفتم و کشیدم .

دم صندوق ماشين که بودم گفتم : تیرداد يعني من تورو کشتمت !

يهو عصباني شد و گفت : ا سوگل ! يعني چي؟ تا کي مي خواي ازش فرار کني؟ اينم يه واقعيت

تو زندگيت ديگه! بخواي نخواي بايد قبولش کني! بسه ديگه! به جاي اين کارا پاشو شوهرتو به

دست بيار! نشستي يه گوشه به شیشه زل زدي! اگه عاقل باشي الان بايد عين بختک به اين

فرصت بچسبي! آدم باش ديگه !

و بدون حرف ديگه ساک و برداشت و رفت .

يه لحظه انگار از خواب بيدار شده باشم !

با خودم گفتم : راست مي گه! اگه دوستش دارم نبايد يزارم از دستم بره! پس بهتره يه کاري کنم !

در ماشين بستم و وارد خونه شدم.

رعنا که زن مهربوني بهش مي خورد باشه. سمتم اومد و گفت : عزيزم! دادشت تو اون اتاقه توام

برو پيشش و تا لباساتونو عوض کنين ميز نهار مي چينيم !

-باشه مرسي !

با لبخند وارد اتاق شدم. تيرداد داشت تو ساک دنبال چيزي مي گشت. برگشت و يه نگاه چپ

چپي بهم کرد.

خودمو لوس کردم.

-تيرداد؟

جوابي نداد. رفتم جلوتر.

-تيرداد جونم؟

عکس العملي نشون نداد.

صاف شد و روشو کرد اونور. سر راه بازوشو گرفتم.

رفتم جلوشو و گفتم : دلت مياد با منو بچم گهر کني؟

لبم آویزون کردم.

نگاه لوسم انداختم تو چشماش .

-مي دوني الان شبیه کي شدي؟

-کي؟

-خر شرک! هاه هاه هاه !

-زهرمار! تربيت نداري که! مي خوام صد سال سيا نبخشيم! بيشور!

از سر راش کنار رفتم و لباسام عوض کردم . يه بافتني يقه اسکي قهوه اي به همراه شلوار

لي.موهامم با ريختم دو طرفم و از اتاق رفتم بيرون.

داشتن ميز غذا رو مي چيدن انگار منتظر ما بودن. نهال داشت كمكشون مي كرد و بارادم کنار بقيه آقايون نشسته بود و داشتن صحبت مي كردن. رفتم پيش بقيه خانومها و كمكشون كردم تا ميز بچينن. وقتي ميز حاضر شد با يه بفرماييد همه اومدن سمت سفره . هركي يه وري نشست و جلوي منم نهال بود و جالبيش اين بود كه باراد کنارم نشسته بود. غذا ها ماکاروني و قرمه سبزي بود. دوتا غذاي خوشمزه منم كه گشنه . بشقاب اول ماکاروني كشيدم. همه بعد از تموم كردن بشقاب اولشون کنار كشيدمن و سالاد خوردن و لي من بشقاب دومم رو قرمه سبزي كشيدم. همينطور كه با ولح مي خوردم نهال با تمسخر گفت: سوگل جون ماشاالله با اين هيكل ظريفت خوب ميخوريا !!

دست از غذا خوردن كشيدم و بهش نگاه كردم. !! پس اينجور ياست !
-آخه ميدوني عزيزم اين يه ماهه خيلي اشتهايم زياد شده. نمي دونم چرا فكر كنم مربوط به دوره اي كه توش هستم باشه !
عكس العملي نشون نداد.
نهال يه ليوان دوغ براي خودش ريخت . فكر كنم فكر كرد دوره اي كه مربوط به جدا شدن باراد از من .

رنا : چه دوره اي؟ البته اگه اشكال نداره؟

با بد* خصوصي* گفتم : نه عزيزم چه اشكالي! دوره ي حاملگيم ديگه!

يهو نهال دوغي رو داشت مي خورد پريد تو گلوش .

نگاه خيره ي باراد روم حس كرد.

نهال با سرفه گفت : چي؟

-حاملگي عزيزم !

پرهام :به به آقا مبارک! نگفته بودي عمو تيا خواهرت تو راهي داره! چشم و دلتون روشن!

تيرداد : مرسى پري جون !

مريم : سوگل جون چند ماهته ؟

-تقريباً يه ماه !

نويد: حالا اين پدر خوشبخت كي هست؟ كجاست؟

مريم يه سقلمه اي بهش زد. با يه لبخند يه نيم نگاهي به باراد كردم. داشت حيرون منو نگاه مي

كرد. - تيرداد : رفته گل بچينه !

-از كجا؟

-از سر قبرش!

نصفه ي غذامو رها كردم و از سر سفره پاشدم .

-دستتون درد نكنه! عالي بود.

-كجا عزيزم؟

-مرسى سيرا شدم !

-مطمئن؟

-بله حتما !

بشقابمو برداشتم و رفتم سمت سينک .

آب باز کردم تا بشورمش که يهو رعنا گفت : عزيزم مگه من ميذارم تو با اين وضعت ظرف

بشوري؟

-هنوز که اتفاقي نيوفتاده !

-به هرحال نميشه !

-اين چه حرفيه ..

-همين که گفتم! صابخونه منم منم مي گم نه!

انقدر اصرار کردم که بالاخره گذاشت. وقتي رفت ظرفشويي باز کردم و مشغول شدم. تو فکر و

خيال بودم که يکي از بغلم گفت : بايد بهم ميگفتي !

بغلم نگاه کردم. داشت کنارم ظرف مي شست .

با بي احساسي تمام گفتم : چه فرقي براي تو ميکرد؟ تو که انتخابت کردی !

-اگه بهم گفته بود الان همه چي فرق ميکرد!

پشتمو ديد زدم. وقتي ديدم همه مشغول جمع کردن سفرن گفتم : خواستم همون شبي که

اومدي! ولي خودت نداشتي. نداشتي .. پيشم برنگشتي.. ازت خواستم ولي قبول نکردي .. به

خاطرت تمام غرورمو زير پام گذاشتم .. آخه مگه يه اشتباه کوچولو چقدر مجازات داره؟ آره من

من احمق اشتباه کردم.. و به خاطرش تمام اين چهار هفته رو تاوان دادم. تاوان از دست دادن تو.

اما تو چي کار کردی؟ تو حتي براي بخشيدن من تلاش نکردی !

خواست چيزي بگه که تيرداد اومد به سمتم .

-سوگل مي خواي كمكت كنم .

بدون هيچ حرفي رفتم کنار. تيرداد رفت جام. آشپزخونه رو ترک کردم و به سمت اتاق راه افتادم. در بستم و از توي کمد ديواري رخت خواب براي خودم پهن کردم. زير پتو رفتم. جديدنا خيلي زود مي خوابيدم و دير پا ميشدم. تو دلم گفتم صبر کن نهال جون! حالا حالا ها باهم کار داريم. و به دو دقيقه نکشيد که خوابم برد.

چشمام آروم باز کردم. همه جا چقدر تاريک بود. کور کورانه دستم دراز کردم و به دنبال گوشيم گشتم .

هفت !

نور گوشيم گرفتم کنارم يه رخت خواب ديگه پهن بود. جاي تيرداد از جام پاشدم و با نور گوشي جلومو روشن کردم. وقتي به در رسيدم دستمو بردم سمت کلید برق و فشارش دادم ولي روشن نشد احتمالاً برق رفته. حدود سه ساعتي بود که خوابيده بودم. به محض اينکه در اتاق باز کردم، صدای گوشيم در اومد و گوشيم خاموش شد. آه! لعنتي! پس چرا هيچکي نبود؟ يا شايدم خواب بودن. هال و آشپزخونم که بدتر! انگار تو غار باشي!

حالا تو اين بين دستشويي از کجا پيدا کنم؟

نمي دونم پام به چي چي گير کرد که نزديک بود با کله برم تو زمين که يکي منو گرفت. پس

خدارو شکر بيدارن .

-مرسي .

یه بوي آشنایي میومد.

-تو کي؟

جوابي نیومد .

یهو صدایي زیر گوشم گفتم : به بابایي سلام کن !

ا پس شماین! بابایي! هان؟ وایسا تا بهت نشون بدم.

-میشه دست از سرم بردارین؟

-نخیر نمیشه .

منو محکم تو بغلش گرفت .

-*چی نمی تونم بچمو بغل کنم؟

-ای بچت بخوره تو سرت! می خوام صد سال ..

دم گوشم گفتم : هیسس! می شنوه! ناراحت میشه !

-اینو باید همون موقع که نهال به من ترجیح دادی فکرشو می کردی !

دوباره دم گوشم گفتم : من هیچوقت هیچکي رو به تو ترجیح ندادم. اگه زور اون پیر خرفت نبود

هیوقت نگاشتم نمی کردم ...

-یه چیزی بگو که باورم شه !

-می خوای بخوای نمی خوای نخوای !

-پس ولم کن !

-نه نه نه! این یکی رو شرمندم.

-آه اصلا به من چه هر غلطي ميخواي ...

واي اگه يکي بفهمه چي؟

دستمو گذاشتم رو شونش و خواستم که خودمو ازش جدا کنم ولي مگه زورم بهش ميرسيد؟؟

تو گوشش گفتم : اگه ولم نکني جيخ ميزنما !

-هر .. چي .. مي خواي .. جيخ .. بزن .. کسي خونه .. نيست !

پس بگو آقا چرا اينقدر دل و جرئت پيدا کرده. صدای ماشين اومد. خودشو ازم جدا کرد .

با پوزخند گفتم : اوه ! چي شد نکنه مي ترسي کسي بفهمه منو ب*و*س کردي؟ نترس به کسي

نمي گم !

و سعي کردم خودمو ازش جدا کنم. منو محکم تر چسبيد .

-!! چي کار ميکني؟ .. ولم کن !!

-من از هيچکي نمي ترسم. و همين طوري مي موني تا بهت ثابت شه !

-خيله خوب .. بابا فهميدم ولم کن !

در خونه باز شد .

وقتي ديدم ولم نمي کنه براي اينکه سه نشه با تمام زورم خودمو تکون دادم ولي مگه ولم مي

کرد !!

-باراد؟

صدای نهال بود .

واي نخير مثل اينکه نميشه! بايد يه کاري کنم. پاشو محکم لگد کردم .

-آخ!

-چي شد؟

سريع و بدون صدا دويدم به سمت اتاق. در بستم و خودمو پرت کردم توي جام. قلبم تند تند مي زد.

در اتاق باز شد .

-سوگل؟

پتو رو کشيدم پايين. تو اون تاریکي چهرش معلوم نبود.

-بله؟

-بيداري؟

-آره داداشي! خيلي وقته !

-پس پاشو بيا .

-ميشه وايسي تا بيايم؟

-بيا اينجام .

از جام بلند شدم و رفتم به سمتش. دستشو لمس کردم و گرفتم.

-کجا رفته بودين؟

-بيرون .

-پس چرا منو نبردي؟

-جا نبود !

-مطمئنني دليلش همين بود؟

اون كه فهميده بود چي مي گم گفت : خوشم مياد خوب مي فهمي .

-ولي نبايد اينكار مي كردي!

-يعني بهت خوش نگذشت؟ - تو از كجا ميدوني؟

پرهام - بربري داد جلو در واينسا سدمعبر كردي !

-اي بربري داد و زهرمار! پرييي جون !

-آقا يكي انصافي بره اين بروبه راه كنه! جون جدتون !

-من ميرم !

تيرداد بود كه گفت .

-منم ميام .

-باشه برو لباس گرم بپوش و بيا.

رفتم سريح يه كاپشن گرم پوشيدم و رفتم بيرون.

-تيا؟

-اينجام.

صداس از پشت درختا ميومد.

-مستقيم بيا سمت راست.

داشتم مي رفتم كه يهو يكي از پشت گرفتتم .

-آا !

-ببخشيد ترسيدي ميشه يه دقيقه باهام بيبي؟

صداي نهال بود كه ميومد.

يه دلشوره ي عجيبی تو دلم بود. مي گفت نرو. ولي بدون اينكه بخوام چيزي بگم منو كشوند.

گهگاهی به يکي از شاخه ها برخورد مي کردم. حس کردم خیلی دور شدم از خونه. دلشورم

زيادتر شد .

-نهال کجا ميريم؟

جوابي نداد .

بلند تر پرسيدم : نهال کجا ميری؟

دستم کشيدم وايستاد و از جلوم نا پديد شد .

-نهال؟ .. نهال؟

جوابي نيومد. من اينجا رو نميشناسم كه !

ترس تمام وجودمو برداشته بود.

آخه من چه گناهي کردم.

بلند تر داد ردم : کسي اينجا صدامو مي شنوه؟

عقب عقب رفتم .

يه لحظه زير پاشنه ي پام خالي شد. وايستادم .

نزدیک بود تعادلم بهم بخوره. برگشتم .

خدایا اينجا کجاست؟

روشنایي ماه تنها بخشي از صحنه ي روبه رو مو نشون میداد. دره اي که تماما پوشیده از برف بود

. درختان کاج سرتاسرشو پوشونده بودن صدای زوزه ي شغال ها .. دیوونه بار بود ...

زیر پام برف بود .

صدای قارقار کلاغ سکوت محوطه رو مي شکست .

دور خودم مي چیرخیدم و به اطراف نگاه مي کردم.

-نهال؟

صدام توي فضا میپیچید. نکنه بلایي سرم بیاره.!!??

از این دیوونه چیزی بعید نیست .

مي خواستم به پشت قدم بردارم و عقب عقب دور شم که یهو دستايي به به پشتم فشار آوردم و

تعادل از دست دادم و...

تعادل از دست دادم و به داخل دره پرت شدم.

زیر پام کاملا خالي شد و خودمو تو خلا احساس کردم. دست و پا زدم. دستم به یه شاخه اي

خورد و سریع گرفتمش. صدای خنده ي زني میومد .

صداش زدم : نهال! کمک کن!

-تو هنوز زنده اي؟ مي دوني چیه؟ تو و اون بچت حقتونه که برین به جهنم..!

دستم بیشتر تکون دادم.

هر لحظه ممکن بود شاخه بشکند و من پرت شم دستم به یه پارچه خورد.

با اینکه ريسکش زياد بود و لي پارچه که توي شاخه ها گير کرده بود که مچ دستم ستم. و با دهن
گرش زدم. .

-کمک!

از ته هنجره و با تمام توانم داد زدم: تيرداد!....کمک.. باراد...
اون يکي دستم گذاشتم روي يکي از سنگا تا شايد بتونم بالا برم .
-س،گل!

صداي از دور ميومد. اما همين که سرم گرفتم بالا حس کردم يه چيز گردي داره مياد به سمتم و
با تمام وجود جيغ زدم : باراد..!

لحظه ي بعد صداي برخورد سنگ با سرم اومد و بدنم بي حس شد و صداي خنده ي بلند يک
زن اومد و دنبا جلو چشمام سياه شد....

باراد

داشتم به پرهام کمک مي کردم که لامپي رو که در اثر نوسانات برق سوخته بود تعويض کنه که

صداي جيغي شنيدم پرهام : چي بود؟

لامپ از دستم افتاد. به سمت در دويدم .

-سوگل!

نمي دونم ولي يه حسي بهم مي گفت که سوگل در خطر. صداش زدم

-سوگل!..

همینطور که داشتم میدویدم. نمیدونم به کجا فقط میدونم به چیزی میگفت از اینور. و لحظه ای بعد صدای جیغشو شنیدم .

-سوگل !

سرعتمو بیشتر کردم. همینطور که داشتم میرفتم پام به شاخه ی درختی گیر کرد و خوردم زمین . نیمخیز شدم .

سوزش بدی رو تو زانوم احساس می کردم. دستمو گذاشتم روش. خیس بود .

از تنه ی درخت کمک گرفتم و دوباره بلند شدم.این خونریزی سرعتمو کم کرده بود .

نمی داشت حرکت کنم انگار چیزی مانع میشد دوباره افتادم وسوزش بیشتر شد .

دستمو روش کشیدم.

حدم درست بود شاخه ی درخت رفته بود توش .

-آه..!

لعنتی!

صداش زدم :سوگل !

جوابی نشنیدم. بلندتر داد زدم.

-باراد؟

صدای بچه ها بود که میومد. اومدم صداشون بزخم که به چیزی محکم به سرم خوردم و در نتیجه

دهنم بسته موند و...

چشمام به سختی باز کردم. به اطرافم نگاه کردم

-اخ !

سرم بدجوري سنگين بود .

-داداش؟

صدای نگران روشا بود.

-من کجام؟

-توي ويلا !

هم سرم بسته بودن و هم زانوم.

-چطوري پهلوون؟

پرهام بود. بلند شدم و به کمکش روي تخت نشستم. دستمو به پشت سرم کشيدم. يهو ياد

ديشب افتادم.

-سوگل کجاست؟

جوابي نيومد.

سرمو بالا گرفتم و خشمگين نگاهشون کردم. بهم ديگه نگاه کردن.

روشا : من ميرم يه زنگ بزنم .

و بلند شد و رفت. چپ چپ به پرهام نگاه کردم .

-پرهام؟

سرشو گرفت پايين و با صدای ناراحتي گفت : بردنش.

-کجا؟

-ب.. بهش ..زهرا .

چي؟ يه لحظه انگار دنيا جلو چشمام سياه شد. پلکم باز و بسته کردم.

يقشو توي دستام گرفتم .

-پرهام منظورت چيه درست حرف بزن !

-ديشب وقتي پيدات کرديم نقش زمين شده بودي. بعدش صداي جيخ نهال اومد. روي دوتا

زانوهاش لب پرتگاه نشسته بود و جيخ ميزد ...

يه نفس عميق کشيد .

-مي گفت دیده که سوگل خودشو پرت کرده پايين ...

نه اين امکان نداشت .

دستام شل شدن. چشمام به زمين خيره موند. پرهام دستشو گذاشت روي شونم. و رفت .

نه اين طوري نمي تونه تموم شه !

بهبش اجازه نمي دم. از جام بلند شدم و لنگون لنگون رفتم سمت در. دستم گذاشتم روي

دستگيره .

-باراد کجا؟

محل نداشتم و در باز کردم.

سوز بدني ميومد .

روشايقمو از پشت گرفت. برگشتم و دستشو پس زدم.

-سعي نکن جلومو بگيري من بايد ببينمش.

و دوباره حرکت کردم. از پشت گرفتم .

-نمیشه بري !

برگشتم و سرش داد زدم .

-چرا؟؟؟ مي رم من بايد برم! مي فهمي؟ و اينو بدون كه نه به تو و نه به هيچ خر ديگه اي اجازه

نمي دم جلو مو بگيرين!

يه لحظه حس كردم فكم جابه جا شد.

دوباره بهش نگاه كردم. جاي سيليش مي سوخت .

با بغض گفت : چرا نمي خواي بفهمي؟؟ ... وقتي پيداش كردن سوگل نبود بلکه يه تيكه گوشت

بود.. گرگا .. تمام بدنش خورده بودن .. مي فهمي؟ وقتي كسي صورت نداره چجوري مي خواي

بفهمي؟ چجوري مي خواي بفهمي لعنتي؟

با دستاش آروم مي زد به قفسه ي *بدن* .

بغلم كرد.

احساس كردم دنيا رو سرم خراب شد.. تمام زندگيم نابود شد .. اينها همش تقصير منه ... نه ..

تقصير اون مرتيکه عوضي...

-مي گن خودشو پرت کرده. ولي من باور نمي كنم... مطمئنم كه نكرده .. شايد .. شايد ..

دوباره گريه كرد.

از خودم جداش كردم. به سمت ماشين حرکت كردم. سوارش شدم و روشنش كردم .

روشا مي خواست بياد دنبالم و لي پرهام نگهش داشته بود. همينطور كه داشتم مي رفتم بقيه رو

توي يه ماشين ديگه ديدم. رعنا .. نهال .. تيرداد. حالش اصلا خوب نبود.

بدون توجه به اونا راهمو ادامه دادم. حالا فقط يه هدف داشتم...

در اتاقشو محكم باز كردم. سارا با ترس بهم نگاه كرد. امير از جاش بلند شد .

-باراد !

به سمتش رفتم و يقشو تو دستام گرفتم .

سارا جيخ زد.

با حرص گفتم : همش به خاطر تو كه من به اين روز افتادم.. همش به خاطر تو و اون تهديداي

لعنتين! .. راحت شدي ؟ بالاخره كشتيش ..

پرتش كردم رو صندليشو نفسش بالا نميومد.

-دآخه لعنتي چي از جونش مي خواستي؟ گفتي اگه ولش نكني مي كشيش .. منم گفتم

دست از سرش برميدارم. .. مگه قرار نبود بي خيالش چي؟ پس چي شد .. پس چي شد ؟

اشيا روي ميز به ديوار پرت كردم .

پام درد مي كرد .

-باراد پسرم ..

-به من نگو پسرم.. مي دوني چيه؟؟ حاضرم برم بميرم و لي اين كلمه رو از دهن تو نشنوم! .. از

امروز به بعد تو ديگه نه پسري به اسم باراد داري و نه من پدري به اسم تو دارم. مفهومه؟

لنگون لنگون از اونجا رفتم بيرون .

سارا دنبالم میومد .

-باراد؟ باراد؟

وایستادم .

-عزیزم چي شده؟

-چرا نمیري از خودت پست فطرتش بپرسی؟؟ هان؟

با بغض نگام کرد. دستمو گذاشتم روی سرم و با گریه گفتم : مامان کشتش .. ازم گرفتش ..

دنیاام ازم گرفت ..

-چي میگی پسرم ؟ کي چي؟

-سوگل .. سوگل م..ر .. ده !

-وای خاک بر سرم !

دستشو گذاشت روی دهنش. تلو تلویی خورد.

با دستم گرفتمش و روی صندلی گذاشتمش .

خدمتکار صدا کردم. سارا رو به اون سپردم و از خونه خارج شدم.

پرده رو کنار زدم و منظره ی برفی روبه روم خیره شدم .

به همون جنگل... همون جنگلی که با نگاه کردن بهش ... هنوزم دنبال دنیاام بودم.. دنیای که یک

روز توی همین جنگل نابود شد .. دنیای من ..

پرده رو ول کردم و رفتم روی مبل نشستم و به آتش خیره شدم .

کارم.. سرگرمیم توي این چهارساله همین بود. آره !

الان نزدیک به چهارسال که به دنبال سوگل می گردم .

هرروز صبح می رم توي جنگل و اسمشو صدا میکنم و شبا روی این صندلی میشینم و منتظر

صبح میشم .

شاید بکین دیوونست ولي یه حسی توي قلبم بهم میگه شاید هنوزم جای امید باشه و نمی دونم

چرا ولي من به اون حس ایمان دارم .

تو این چهارسال تنها کسایی که دیدم روشا به همراه تیرداد بودن.

یکسال بعد از اون فاجعه روشا و تیرداد با هم نامزد کردن و لي هنوز نیرداد به دلایلی نمی خواد

عروسی بگیره شاید چون نمتونسته هنوز با غم از دست رفتن مادر و خواهرش کنار بیاد .

مادرش.. بعد از شنیدن اون خبر بلافاصله سکته کرد و درجا فوت کرد.

هنوزم یادمه که تیرداد چه حالی داشت ..عین این دیوونه ها شده بود.

با خودش حرف می زد و مادرشو صدا می زد .

اگه روشا به دادش نمی رسید معلوم نبود الان کجا بود.

روشا میگه هنوزم تحت درمانه.

این خونم که متعلق به پرهام بود و یه بعد از اون فاجعه ازش خریدم.

وقتی دلایلم فهمید می خواست بهم مجانی بده ولي خودم نخواستم.

بلند شدم و رفتم تو اتاقم. روی تختم درازکشیدم و بی صبرانه منتظر صبح شدم

بیش تر از یه ساعت بود که داشتم هیزمایی رو که جمع کرده بودم با تبر از وسط نصف می کردم.

به این کار احتیاج داشتم چون می تونستم غم و ناراحتیم سرشون خالی کنم .

صدای ماشین اومد .

سرم بالا گرفتم و نگاه کردم. سیامند بود.

تو این چهار ساله خیلی چیزا بین ما تغییر کرده بود. سیامند نامزد کرده بود و ماه دیگه

عروسیش بود.

ماهی یه بار میومد این طرفا و گهگاهییم به من سر میزد .

سیامند - سلام .

به کارم ادامه دادم .

-چه خبرا؟

-هیچی .

-هنوزم داری هیزم می شکنی؟

جوابی نشنید .

-کی می خوای تمومش کنی؟

-چی؟

-باراد چرا نمی خوای بفهمی؟؟ .. سوگل دیگه نیست رفته .. چرا اینقدر خودتو زجر می دی؟

تبر پرت کردم اونور. از این بحث تکراری خسته شده بودم.

-ببین ممکنه برای شما مرده باشه ، ولي يه جاي .. يه چيزي توي قلبم بهم مي گه که همتون دارين دروغ ميگين. ممکنه توهم باشه ولي اين توهم واسه من مثل يه روياست ، رويايي که به همين زودي به واقعيت تبديل ميشه . پس اگه براي اين اينجا اومدي بهتره بري.
رامو کشيدم به سمت خونه .

-ببين هرچوري دوست داري فکر کن ولي بدون همش يه نوهم. توهمي که باعث شده اون مادر بيچارت از درد دوريت مريض بشه و بيوفته يه گوشه!
سر جام وايستادم. برگشتم سمتش .

-سارا چشه؟

-تو اگه مردي برو خودت ببين که چي به سرش آوردي .

از حرفاش عصبی شدم. وارد خونه شدم و سويچ پاترول برداشتم. بدون اين که چيز ديگه بگه سوار ماشينش شد و روشنش کرد. منم سوار ماشينم شدم و حرکت کردم. نمي دونستم چرا دارم ميرم اونجا .. شايد ديگه نمي خواستم سارا رو از دست بدم..
در اتاق باز کردم و وارد شدم .

همه نگاهها به سمتم چرخيد. نهال .. مليکا .. روشا .. تيرداد .. رامتين و نازنين (نامزد سيامند) روشا اسمو صدا کرد.

نگاه سارا به سرعت به سمتم چرخيد. حس کردم با دیدنشون يه چيزي توي قلبم سوخت به خصوص با بودن نهال .

-پسرم !

با صدای محکم و با جذبه ی خاصی گفتم : می خوام باهات تنها باشم .
چند لحظه بعد تک تک از جاشون بلند و از اتاق خارج شدن . من بودم و مامانم .
رفتم کنارش و آرام نشستم گوشه ی تختش .
چقدر تو این چهارساله پیر و ضعیف شده بود . با دیدن من چروک روی پیشونش به خاطر خنده معلوم شد .

-بارادم !

دستم گرفت توی دستش .

-کجا بودی عزیزم؟ کجا بودی؟ نمی گی یه مادر پیری داری دلش برات تنگ می شه؟ نمی گی

این چهارسال برام به اندازه ی چهل سال بود؟

-هیس! حالا من اینجام خوب.

لبم بردم جلو و پیشونیشو بوسیدم .

-بهتری؟

-با دیدن تو معلومه که بهترم .

-باید بهم یه قولی بدی .

-چی؟

-بیشتر مواظب خودت باشی .

-قول می دم فقط تو بیشتر به ایم مادر پیرت سر بزنی هر قولی بخوای بهت میدم.

-چشم . حالا چشمات ببند و بخواب.

دستمو گرفت توي دستاش .

-مادر نرو .

-نمي تونم . مي دوني که نحمّل کردنش برام سخت .

چيزي نگفت و فقط ازم قول گرفت که بیشتر بهش سر بزوم.

اتاق ترک کردم و وارد سالن اصلي شدم .

با دیدن من همه از جاشون بلند شدن. نهال با دیدن من دوید سمتم و خودشو به زور بهم

چسبوند .

-عزيزم تو اين چهارسال کجا بودي دلم برات تنگ شده بود !!

يه نفس عميق کشيدم. و عصباني به رامتين و مليکا نگاه کردم. يعني اين که بيابن اينو ازم جدا

کنين تا لهش نکردم.

مليکا جلو اومد به زور نهال ازم جدا کرد.

الان ديگه امير نمي تونست منو مجبور به ازدواج با نهال کنه. چون حالا ديگه سوگلي نبود که

بخواد به خاطرش منو تهديد به مرگش کنه.

به روبه روم خيره شدم و باحرص گفتم : تو که دلت براي من تنگ شده بود مي تونستي توي اين

چهارسال بيابي به دیدنم. - من خواست ..

-بسه! نمي خواد توضيح بدي! ... رامتين !

-جانم .

-مواظب مامانم باش. - نمي موني؟

یه پوزخندي زدم و گفتم : بهاندازه ي کافي زحمت دادم .

واز اوت جاي لعنتي خارج شدم و سوار ماشين شدم . حرکت کردم

اصلا نفهمیدم چه جوري رسیدم خونه ..

سر ظهر بود .

منم بر طبق عادت نون و پنیري خوردم و دوباره از خونه خارج شدم .

ایندفعه باید مي رفتم توي جنگل .

جنگلي که با هربار رفتن توش ، درد lرو به یاد میاوردم ..

دردي که هیچ وقت فراموشش نمی کنم ..

آره من اونروز با هزار بدبختي تونستم ببینمش . بدنشو .. بدني که به قول روشا یه تیکه گوشت

بود .. قابل تشخیص نبود.. ولي یه حسي بهم گفت که این نمي تونه سوگل من باشه .. و الان

همون حس من هر روز به این جنگل میاره ..

دلیلشو نمی دونم ..

حتي نمی دونم چرا دارم بهش گوش میدم ..

دنبال کي چي مي گردهم نمی دونم ..

ولي هرروز به بهونه هیزم جمع کردن اطراف مي گردهم.. هر روز یه طرف و امروز .. امروز روزي بود

که باید از اون دوراهي رد مي شدم و به سمت اون راهي که خیلی وقت بود منتظرش بودم مي

رفتم . راهي که به اون طرف جنگل مي رفت ...

تو این چهارساله کل اون یکی راهو گشته بودم ..

بيشتر از چهارسال بود که هرروز مسافتي رو مي رفتم تا شايد بتونم پيداش کنم ..

تا شايد يه روز اين حس فرو کش کنه ..

همينطور که پيش مي رفتم هوا رو به سردي مي رفت .

هيزم خوبيم پيدا نکرده بودم وقتي ديدم کم کم داره سرد ميشه و احتمال بارش هست خواستم

برگردم که صدائي توجهم به خودش جلب کرد .

صدا از پا بين تپه ي روبه روم ميومد .

نزديکتر رفتم .

صدائي خنده و شادي بود .

از بالاي تپه نگاهي انداختم .

يه حصار چوبي .. خونه اي که پشتش بود و پسر بچه و زني که داشتن باهم توي برفا بازي مي

کردن و گهگاهي بهم برف مي انداختن .

نمي دونم چرا با ديدن اون زن و پسر بچه ياد سوگل افتادم ..

سوگلي که اگه الان زنده بود شايد به جاي اون زن و بچش داشت با بچمون بازي مي کرد...

خواستم برگرم که يهو متوجه شدم تبرم لايه ريشه هاي تنومند درخت کنارم گير کرده .

نمي دونم چه جوري احتمالا وقتي داشتم به درخت تکيش مي دادم ليز خورده و رفته اون زير .

دستش گرفتم و کشيدمش ولي تيزيش بدتر تو ريشه فرو رفت .

نفهميدم چي شد که يهو دستش در اومدم و من به همراه دسته به سمت عقب پرت شدم .

پام به سنگي گير کرد و مثل يه توپ از بالاي تپه تا پايينش قل خوردم. وقتي به پايين تپه رسيدم از شانس بد من مستقيم با سر رفتم تو نرده چوبي و برفي که روش بود محکم ريخت روي سرم .

دوستان عزيز...

سلام چطورين؟ خوبين؟ قبل از اينکه ادامه داستانتان بخونين من يه چيزي بگم..

از اين جا به بعد تا آخر اين پست از زبان يه شخصيتي مي خونين که يکم فرق داره...

شخصيت که قراره از زبونش بخونين اسمش روهان و يه پسر بچه ي تقريبا چهارسالس...

براي همين نوشتن ماجرا اونم از زبون يه بچه ي چهارساله تقريبا يکم سخته..

چون تا حالا کسي ننوشته پس من اولين نفرم که دارم قصه رو از زبون يه بچه نقد مي کنيم..

براي همين ممکنه وقتي دارين قصه رو از زبونش مي خونين يکم شرح وقايع به نظرتون عجيب

بياد چون من سعي کردم علاوه بر اينکه حس روهان منتقل کنم جوري بنويسم که چيزي از

دست نديدن. (يعني اگه يه جاش ديدن يکم بزرگونه شد لطفا بدنين که من خواستم شما ماجرا

رو خوب بفهميم.) نمي دونم چيزي فهميدن يا نه؟؟

روهان

بالاي سر مردی که امروز از آسمون اومده بود به زمين وايستاده بودم و داشتم به صورتش نگاه

میکردم.

مامانم سرشو با دستمال سفیدی بسته بود .

-روهان .. انقدر اونجا واینستا! چي مي خواي از جونش؟

اووف! از جام بلند شدم و دویدم سمت آشپزخونه پیش مامانم .

با اعتراض گفتم : مامان! پس چرا بلند نمیشه؟

از روی صندلي بالا رفتم و بغل ظرفشویی روی این نشستم .

مامانم همینطور که داشت ظرفا رو می شست گفت : چه فرقی برای تو داره??

-خوب ..می خوام ببینم کیه!

انگشت کفیشو گذاشت روی دماغم و گفت : آخه به تو چه وروجک !

سریع کف از روی دماغم پاک کردم. از این کار متنفر بودم .

-خوب ... خوب .. من ..

صدای پارس سیاه بلند شد .

مامانم با وحشت به من نگاه کرد.

یک صدا گفتیم : گرگا !

سریع ظرفارو ول کرد و دوید سمت در .

منم از روی این پایین پریدم و طبق عادت همیشه دویدم و از روی صندلیا بالا می رفتم و دکمه ی

کنار پنجره رو فشار می دادم تا صفحه ی آهنی روی پنجره ها بیاد.

مامانم با سرعت سیاه آورد توی خونه و در بست و قفلش کرد .

خدا رو شکر در آهنی بود.

سیاه هنوز داشت پارس می کرد .

مامان جلوش نشست و وبهش گفت هیس !

کم کم پارس سیاه ساکت شد .

حالا اونم میدونست که نباید زیاد سر و صدا کنه.

دستشو باز کرد. سریع دویدم سمتش و پریدم توی بغلش .

یهو چشمش به مرد مرده افتاد .

آروم بهم گفت : گوش کن چي مي گم. پیش سیاه بمون و از جات تکون نخور خوب؟

..به چشماش زل زدم .

گونمو بوسید و سریع از جاش بلند و رفت سمتش.

وارد اتاقی که توش مرد مرده بود رفت .

دستم گذاشتم روی سر سیاه و نازش کردم : نترسیا! .. من مثل شیر پشت سرت هستم .

باراد

چشمام به سختی باز کردم .

آخ !

سرم بدجور سنگین بود .

دستم بردم سمت سرم و گذاشتم روش .

-آی !

دستم یکی روی هوا گرفت .

-هییس !

چشمام به سختي باز کردم. فضاي اتاق تاریک بود. انگاري پنجره ها رو بسته بودن. صدای زوزه ي گرگا میومد. انگار نزدیک بودن .

توي اون فضاي تاریک نمي تونستم چهرشو درست ببینم. ولي از نازک بودن دستش و چته ي ظريفي که کنارم نشسته بود حس کردم زن .

ولي يه چيزي چقدر برام عجيب و آشنا بود .

بوش... بوش انگار يه جايي شنیده بودم. خيلي برام آشنا بود ...

انگار .. انگار که .. ذهنم يهو بهم هشدار داد. سوگل! آره آره بوي سوگل میداد . مطمئنم .

با اون حال خرابم دستش که روي ساعدم بود گرفتم .

-سوگل؟؟

حس کردم صورتش به سمتم برگشت .

-سو ..

-هیس !

نمي دونم چرا ولي ساکت شدم .

دستشو تو دستم داشتم .

سردی دستش.... انگار ترسیده بود.

صدای زوزه گرگها کل فضاي اطراف خونه رو گرفته بود .

-مامان؟

صدای پسر بچه اي میومد .

-چيه روهان؟

زن با صدای آرومي جواب داد .

-من مي ترسم !

-الان میام. ... اوووف .. !

مي خواست دستشو از دستم خارج کنه .

نمي خواستم برم. نبايد مي داشتم از پيشم بره. اون يکي دستشم روي دستم گذاشت و با صدای

آرومي گفت : چيزي نيست نگران نباش! ... به من اعتماد کن .

صداش.. صداش .. مطمئنم خود سوگل..

با اون حال خرابم مي تونستم به راحتی تشخيص بدم .

پس بالاخره اون حس درست مي گفت. دستشو رها کردم. به سرعت از جاش بلند شد .

نمي دونم چرا ولي از اين کارم پشيمون شدم .

ترسيدم .. ترسيدم که همش خواب باشه .. ترسيدم که دوباره از دستش بدم ..

دستم به لبه ي تخت گرفتم و به سختي از جام بلند شدم .

سرم گيچ مي رفت ..

از ديوار کمک گرفتم .

فضاي روشن بيرون اتاق مي ديدم. خودمو به دم در اتاق رسوندم .

سوگل پيش پسر بچه روي دو زانوش نشسته بود. پسر بچه با ديدن من دستشو به سمتم

گرفت .

سوگل برگشت سمتم .

نه !

اين امکان نداشت! چطور ممکن بود؟ اما آخه .. بوش .. عطرش .. صداش .. همش مال سوگل

من بود. ولي اين زن .. اين زن .. شباهتي به سوگل نداشت .

به سمتم اومد .

-کي گفت از جات بلند شي؟

مطمئنم که صداش صدای سوگل بود .

با اون چشماش بهم نگاه کرد .

چشماش .. نگاهش .. همه! مال خودش بود. ولي صورتش ..

خدایا خدایا دارم دیوونه مي شم خودت کمک کن !

منو آروم روي مبل نشوند .

صدای گرگا قطع شده بود .

آروم به سگ نگاه کرد .

سگ پارسي کرد و دمشو تکون داد.

و زن سرشو به نشونه ي مثبت تکون داد .

پسرک نفس راحتی کشيد و از جاش بلند شد .

سگ نیز به تقلید ازش از جاش بلند شد. هردو به اشاره ي زن به طبقه ي بالا رفتند .

زن به آشپزخونه رفت و لحظه اي بعد با جعبه اي برگشت .

جلوم روي دوتا پاش زانو زد .

تمام مدت بهش نگاه مي کردم. به حرکتاش...

پانسمان سرم باز کرد و پانسمانش عوض کرد. بعد به سراغ بازوم رفت.

معلوم نبود چه بلایي سر بازوم اومده. بدون اینکه متوجه باشه براي اینکه بازوم از بدنم جدا

نگهداره دستم گرفت. یک لحظه حس کردم چيزي در من به وجود اومد....

حسي که خيلي وقت بود گمش کرده بودم...

حسي که مدتها بود به دنبالش مي گشتم. حس در آغوش کشیدن سوگل ..

بدون اینکه متوجه باشه براي اینکه دقت بيشتري کنه صورتشو نزديک تر ميآورد. بوش منو

بيشتر ديوونه مي کرد. صورتم به جلو گرفتم و يه نفس عميق کشيدم .

-حالتون چطوره؟

-بهترم .

سعي کردم خودمو کنترل کنم .

-به خاطر سر و صداها معذرت مي خوام. گرگا وقتي بوي خون بهشون مي خوره اينجا ميان .

-چند وقته من اينجام؟

-نزديک به دو ساعت .

کارش تموم شد و از جاش بلند شد .

تنها چيزي که تنم بود يه زير پوش مشکي بود که هيکل عضلانيم نتونسته بود بپوشونه .

جلوي من ايستاد سرشو به سمت پله ها گرفت : روهان؟؟

و جعبه رو برداشت و رفت سمت آشپزخونه.

پسري از پله ها تند تند به همراه سگش پايين اومد.

سگ رفت و جلوي در نشست ولي پسر جلوي من ايستاد و به من نگاه کرد .

سرم به مبل تكيه دادم.

صداي بسته شدن در اومد.

من كه از اينكه اون زن سوگل نبود خيلي عصباني بودم و از نگاه خيره ي پسر كلافه شده بودم

سر پسر داد زدم .

-به چي نگاه مي كني؟

و عصباني بهش نگاه كردم .

-من.. من ..

هق هقش گرفت. ترسيده بود.

چشمي مشكيشو بهم دوخت. قطره اشكي از صورتش سرازير شد و دوان دوان از پله ها رفت

بالا .

-پووف !

اونقدر عصباني بودم كه حتي وقت نكردم به رفتارم فكر كنم. ! اه! لعنتي! به سختي از جام بلند

شدم و كمك ديوار اولين پله رو بالارفتم. در باز شد و زن وارد شد .

توي دستش يه بسته ي مواد غذايي بود .

كتشو روي چوب لباسي آويزون كرد و با ديدن من گفت : ا كجا مي رين؟

اومد ستم .

صدای گریه پسر بچه میومد. یه نگاه به من و یه نگاه به بالا کرد. سریع از پله ها بالا رفت

من گفتم - من .. نمی خواستم ..

آه لعنتی! صدای بسته شدن در اتاق اومد .

با هر بدبختی که بود خودمو به اتاق رسوندم. صدای صحبت زن با پسرش میومد .

-الهی من قربون پسر یکی یدونم بشم! چي شد فرفري جونم؟

-ما..مان..مرد مرده منو دعوا کرد ..

-! زشته بچه مرد مرده کیه؟ بیا بیا اینجا ببینم... تو که داری می گی مرد مرده پس برای چي

گریه میکنی؟ مگه ندیدی چجوری خورد به نرده و کتلت شد؟

-چي شد؟

-کتلت !

...

-آهان قربونت برم! بخند بخند که وقتی گریه می کنی شبیه سیاه میشی!

-! مامان! من از سیاه خوشگل ترم !

زن خندید .

-معلومه عزیزم. البته به شرطی که گریه نکنی !

و لحظه ای بعد صدای خنده پسر بچه بلند شد .

-نکن .. نکن مامان!.. قلقلک نده

به سمت پله ها رفتم و آروم پله ها رو پايين مي رفتم .

که سر يکي از پله ها بود که يه لحظه اشتباه کردم و داشتم تعادلم از دست مي دادم که يکي

بازومو گرفت. نگاهش کردم ولي اون نگاهش به زمين بود. اخماش تو هم بود

. پسر بچه از کنارش رد شد و با شیطوني رفت پايين. داشتيم پله ها رو ميومديم پايين .

-مامان مي تونم يکم بازي کنم؟

-آره ولي يه ساعت !

-هووورا !

ورفت سمت تلويزيون .

-روهان !

عقب عقب برگشت و گفت : مرسى مامان !

و بعد دوباره دويد سمت تلويزيون. وقتي به پايين پله ها رسيديم. مردد منو نگاه کرد. منم گفتم:

مرسى بقيشو خودم مي رم .

و بدون اين که چيزي بگه رفت. دسمنم به چارچوب در تكيه دادم و وارد اتاق شدم. در اتاق بستم و

روي تخت ولو شدم. يه دستم زير سرم بردم و به سقف خيره شدم.

از رفتارم با اون پسر بچه ناراحت شدم. نبايد سرش داد مي زدم. به هر حال اونا به من پناه دادن.

توي برخورد اول نبايد اينكارو باهاشون مي کردم. خيلي سخاوتمندن که تاحالا منو بيرون

ننداختن.

تقه اي به در خورد و در باز شد. به سمت در نگاه کردم .

پسر بچه با لحن شیرینی گفت : ماما روهان به روهان گفت که از مرد مرده بخوام بیاد شام بخوره .

یه لبخند زدم .

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم .

-مرد مرده می تونه از روهان خواهش کنه یه دقیقه بیاد تو؟

وارد اتاق شد و اومد به سمتم .

-مرد مرده می تونه از روهان بخواد که اونه به خاطر داد زدنش ببخشه؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد .

-روهان هیچ وقت با کسی قهر نمی کنه. قهر کار بدیه! روهان می دونه مرد مرده درد داشته.

دستم روی موهاش کشیدم و گفتم : مرد مردم الان فهمید که روهان چه پسر خوبیه! پس

آشتی؟

و باهم دست دادیم .

-روهان! بیا غذات سرد شد !

مادرش بود که داد از آشپزخونه داد میزد .

-اوه اوه! روهان باید بره وگرنه ماما کله شو می کنه !

و بدو از اتاق رفت بیرون. منم آرام از جام بلند شدم و یواش یواش رفتم به سمت آشپزخونه.

روهان و مادش داشتن سر میز غذا می خوردن .

منم سر اون صندلي که خالي بود نشستم. مادرش از جاش بلند شد و بشقاب جلومو بلند کرد و

برام کشید .

-ممنون .

ولي هنوزم اخم روي صورتش داشت .

داشتم غذا مي خوردم که يهو با شنیدن جمله ي روهان غذا پريد تو گلوم .

-مامان سوگل؟

-چي شد؟

برام يه ليوان آ ريخت. آب گرفتم و يه نفس رفتم بالا .

-خوبين؟

به چشماي مظطربش نگاه کردم. سرمو تگون دادم.

واي خدایا داري ديوونم مي کني؟ اخه مگه ميشه دو نفر اينقدر شبیه هم باشن؟ صدا .. بو ...

چشما و الانم که اسمشون! آخه چه جوري ميشه؟

چرا هروقت با دیدن اين زن يه حسي در من ايجاد ميشه؟

چرا حس مي کنم اين بچه منو به سمت خودش میکشه؟

چرا نمي تونم تحمل ناراحت کردنشو بکنم؟ واي .. الان که سرمو بکوبم به ميز!

آخه اگه اين سوگل و اين پسر من پس چرا با دیدن من عکس العملي نشون نمیده؟ چرا قیافش

فرق مي کنه؟ اگه سوگل پس چرا منو یادش نمیاد؟

با بلند شدن سوگل منم حواسم جمع شد .

بشقابشو تو دستش گرفته بود و داشت مي برد آشپزخونه. نگاهش کردم. از پشت سر که با سوگل

مو نمي زد. شايدم من مي خواستم که مو نزنه!

-مرد مرده مي تونه از مامان خواهش کنه روهان يکم بيشتري بازي کنه؟

نگاهش کردم .

-مي تونه ولي مامان روهان ميزاره؟

روهان سرشو به علامت منفي تگون داد .

يهو صدای شکستن اومد .

سرمو برگردوندم اونطرف .

بشقاب روي زمين افتاده بود و سوگل به ديوار تکیه داده بود .

-حالتون خوبه؟

نگام کرد .

-روهان برو اتاقت .

روهان به من نگاه کرد و سريع رفت بالا .

تا صدای بسته شدن در صبر کرد و يهو دستشو به دو طرف سرش گرفت و جيغ زد .

-نه! ... دستم از سرم بردارين !

اولين ليواني که دستش اومد برداشت و پرتش کرد به سمت ديوار. عين چي از جام پریدم و رفتم

سمتش. انگشتاشو توي موهاش فرو کرده بود و جيغ ميزد .

-ولم کنين... نمي خوام!..

دور خودش مي چرخيد .

دستاشو گرفتم و سعي کردم آروميش کنم. ولي مرتبا جيغ مي زد .

يهو عصباني شدم و داد زدم : سوگل!

مظلومانه نگاه کرد. صداش تو گلوش خفه شد. فقط يه زمزمه ي کوتاهي ميومد. با اون چشماي

اشکينش نگاه کرد.. خيلي سعي کردم بر خودم غلبه کنم که بغلش نکنم .

دستمو انداختم دور شونش و آروم نشوندمش روي صندلي. خودمم جلوش زانو زدم .

-خوبي؟

نگاهش به پايين بود .

-ميشه.. يه آرامبخش از اونجا بدئي؟

و به جايي که اشاره کرد رفتم يه قرص آوردم و از روي پارچ روي ميز ليوان پر آب کردم و گرفتم

سمتش. بدون معطلي گرفت و يه سره رفت بالا. يه نفس عميق کشيد. ليوان از دستش گرفتم .

-چي شد يهو؟

پوزخند زد .

-نزدیک به چهارسال که هر وقت اين گرگاي لعنتي پيداشون ميشه اون صحنه جلو چشمام

تصور ميشه. از صبح خيلي سعي کردم تحمل کنم ولي الان يه لحظه يهو اعصابم بهم ريخت.

منتظر نگاهش کردم .

-چه صحنه اي؟

يکم من من کرد.

-یه جنگل..تاریک و برفی. من دارم دور خودم می چرخم و یه اسمی صدا می کنم...
یه پرتگاه.. من سرش و ایستادم. یه لحظه یکی هولم میده و و میوفتم اما دستم به شاخه ای گیر
میکنه... لحظه ای بعد صدای خنده یه زن میاد.. شرورانه می خنده.. دوباره صدا میکنم..(بغض
کرد) ولی یه چیزی محکم به سرم می خوره. و رها میشم.
سنگ هارو میدیدم که به بدنم برخورد می کنن. می دیدم که چه جور صورتی خراش میدادن
ولی نمی تونستم حس کنم. پشتم محکم به چیزی خورد.. صدای شکستن چیزی اومد...ولی
نمی تونستم ببینم چیه.. نمی تونستم حس کنم. (اشک از چشماش جاری شد.) نگام به
آسمون بود... و چند دقیقه بعد بود که صدای زوزشون اومد.. دندونای تیزشون که بالای سرم بود
می دیدم . چشماشون که حریصانه به بدن بی جانم نگاه میکردن.. می خواستم می خواستم داد
بزنم .. کمک بخوام.. اسم خدا رو صدا کنم.. می خواستم ولی نمیتونستم. خورده شدن صورتم به
وسیله ی اونا میدیدم ولی حس نمی کردم. نمی تونستم دستام تکون بدم نمیتونستم بلند شم و
فرار کنم. چشمام بستم و فقط به یه نفر فکر کردم... یه مرد... (چشماشو بست) و دیگه صدای
نفساشونو نشنیدم. چشمام باز کردم. رفته بودن ولی من هنوز زنده بودم.. دیدم که دنیا داره
جلوم حرکت می کنه و لی نمیدونستم چه خبره.. نمی دونم ... یکی داشت منو با خودش میبرد.
کسی که باعث شده بود اون گرگا برن.. وقتی خیالم راحت شد چشمام آروم بستم و ...
بقیشو نتونست بگه..سروشو توی دستاش فرو برد و آروم گریه کرد. دوست داشتم بقیه داشتانو
باشنوم ولی همین قدر برای امشب کافی بود... دوست نداشتم زجر بکشه.. همینقدر برام کافی
بود که بفهم حسم بهم دروغ نمی گفت.. حسی که تو این چهارساله همیشه بهم هشدار میداد..

همينقدر برام كافي بود تا بفهمم اين زني كه جلوم به احتمال 99 درصد سوگل خودم.. زني كه
بيشتر از چهارساله دنبالش بودم ..

پسري كه آرزو كردم كه كاش پسرم بود و مادرش همسرم بود ...

چقدر دنيا كوچيكه.. چقدر دنيا پست.. مگه يه زن چقدر مي تونه تحمل كنه؟ .. چقدر مي تونه

تحمل گرگايي كه وحشيانه به جونس افتادن بكشه؟ .. همه چيز بيينه و نتونه كاري كنه...

آروم اونو در آغوشم گرفتمش .

چونم گذاشتم روي سرش گفتم : هييسسس! چيزي نيست.. ديگه تموم شد! هييسس !

حالا كه منو يادت نمياد پس بايد دوباره شروع كنم . ايندفعه ديگه نمي دارم كسي تورو ازم جدا

كنم. قول ميديم.

بعد از چند لحظه خودشو ازم جدا كرد. و اشكاشو با دستاش پاك كرد و گفت : ببخشيد تورو خدا

شمارو ناراحت كردم.. هنوز يه روزم نيست كه اينجا بين بين چه طوري ازتون پذيرايي كردم واقعا

شرمنده .

-خواهش مي كنم اينو نگو .

مهربون نگام كرد. دستشو آورد جلو و گفت : ببخشيد من فراموش كردم.. من سوگلم.

منم دستم دراز كردم و گفتم : منم بارادم .

همينطور كه دست مي داديم گفت : راستي چهرتون براي من خيلي آشناست . ما جايي همو

نديديم؟

تو دلم پوزخند زدم و با خودم گفتم چرا يه زماني شوهرت بودم اگه خدا بخواد !

-نه من که فکر نمي کنم !

-مامان؟

پشتم نگاه کردم.

سوگل تقریبا به سمت روهان دوید. جلوش زانو زد و دستاش تو دستش گرفت .

-عشقم ترسیدی؟

-دوباره .. گرگی شدی؟

-چي شدم؟ .. آهان !

بوسش کرد و گفت : برو بخواب فردا میریم برف بازی!

-هوررا !

و دوید سمت پله ها. برگشت سمتم و گفت : شب بخیر آقایی که مامان بغل کردی !

وبدو رفت بالا!

یه نیمچه لبخند زدم. سوگل خجالت زده نگام کرد. سرم به نشونه ی منفي تگون دادم که یعنی

نمی خواد چیزی بگی مشکلی نیست. و رفت به سمت آشپزخونه. شیطونیم گل کرد و رفتم

پیشش .

شروع به شستن ظرفا کرده بود.

-کمک میخوای؟

-نه مرسی خودم می شورم .

ولي مگه من مڙدارم؟؟ رفته ڪنارو وائستادم و دستم بردم سمت طرفا هرچي اصرار ڪرڻ نرفتم

وقتي ڏيڍ فائده نڌاره يه ڪم اونور تر وائستادم من طرفا رو آب مي ڪشيدم.

شيطونيم گل ڪرڻ و ازو پرسیدم : ميتونم يه سوال پرسیم .

-اوهوم !

-پڌر روهان ڪجاست .

ناراحت نگام ڪرڻ وزير لب گفت : نميدونم... چهارسال ڪه نمي دونم. نه باباشو و نه خانوادم .

-پس چرا دنبالش نگشتين. يعني دنبالشون!

مڪث ڪرڻ و ادامه داد : چون بهم گفتن مردن .

چي؟؟ ولي من ڪه زندم !!!.

سعي ڪردم خشم ڪنٽرل ڪنم : مي تونم پرسیم ڪي گفته؟

گوشه ي لبشو گاز گرفت .

-ڪسي ڪه پيدام ڪرڻ .

خواستم پرسیم ڪي ڪه نمي دونم چي شد ڪه يه چيزي جلومو گرفت. شايد به خاطر اين بود ڪه

اون منو نمي شناخت براي همين مي گفت ڪه اين يارو چقدر فضول حالا يه ذره درد و دل ڪردم

ول نمي ڪنه! اون وقت ديگه ازم دور شه. آخه ڪي از فضول خوشش مياڌ. با خودم گفتم صبر ڪن

به موقعش . آي بفهمم ڪي بوده ڪه اينو بهت گفته!!!

طرفا تموم شده بود. دم پله ها وائستاده بوديم و مي خواستيم بريم بخوابيم .

-خيلي ممنونم. واقعا لطف ڪردين ڪه به حرفام گوش ڪردين. ببخشيد اگه سرتونو به درد آوردم .

-خواهش میکنم نگو این حرفا رو .

-پس اگه اجازه بدین دیگه مزاحمتون نشم. شبتون بخیر .

-شب بخیر .

و رفتم توی اتاقم. به محض اینکه در اتاق بستم، می خواستم از شادی منفجر شم. ولی گفتم

الان سرم درد میگیره. برای همین . روی تخت خوابیدم و به سقف نگاه کردم. نمی دونم چرا

خوشحالم می تونستم کنترل کنم شاید چون چهارسال بود که می دونستم زندست... شاید

چون دیگه الان پیشم بود. حالا باید یه بهانه پیدا می کردم که بیشتر پیشون بمونم. که کم کم

عاشقم بشه و دوباره ... امیدوارم یه بهونه پیدا شه! یعنی چقدر بزرگی که تو این همه بلا سرش

اومد ولی زنده نگهش داشتی.. چي بگم؟ چي میتونم بگم؟

ولی اونقدر خوشحال بودم که نفهمیدم چه جور خوابم برد ...

چشمام آرام باز کردم.

درد سرم کمتر شده بود.

از جام بلند شدم و آرام رفتم سمت دستشویی اتاق.

وقتی کارم تموم شد از اتاق رفتم بیرون صدای قاشق و چنگال میومد. رفتم سمت آشپزخونه .

-سلام .

به من نگاه کردن .

-سلام .

-سلام

سر ميز نشستيم. سوگل از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه .

-خوب ، آقا روهان چطوره؟

-خوب مرسي !

-روهان !!

به مامانش نگاه کرد و دوباره گفت : خوبم مرسي !

با تعجب بهش نگاه کردم.

يواشي گفت : مامان گفته که روهان ديگه نبايد بگه روهان بايد بگه من و به مرد .. شما هم نبايد

بگه مرد.. بايد بگه عمو باراد .

موهاش ناز کردم .

سوگل چايي گذاشت جلوم .

-مرسي !

داشتيم صبحونه مي خورديم که يهو روهان گفت : آخ جون عمو!

صداي در خونه بود .

روهان دويد سمت در بازش کرد .

-به سلام! گل پسر .

چقدر صداس آشنا بود .

سوگل دم در بود.

با مرد دست داد. اما مرده نميومد تو همون بيرون وايستاده بود .

-نه مرسى سوگل خانوم. همين اومدم يه سر بزمنم و برم . يه جا ديگم كار دارم. ... قربونت برم بيا

پايين بينم بردار روھان. سياه كجاست؟

صداش اونقدر آشنا بود كه منو ناخواسته از جام بلند كرد و به سمت در كشوند.

-قربونت .. من ديگه ..

مرد با ديدن من حرفشو قورت داد .

باورم نمى شد!

اون لحظه اونقدر عصباني و متعجب بودم كه نگو .

يعني اين همه سال .. به من دروغ گفته بود.. يعني كسي كه از همون اولم مي دونست سوگل

زنده بود واقعا دوست من بود .

-ب..باراد؟

-سيامند !

-همو ميشناسين؟

با طعنه گفتم : فكر مي كردم ولي حالا مي بينم نه !

در كما خونسردى گفتم

-سوگل خانوم ميشه مارو تنها بزارين؟

سوگل با تعجب گفتم : البته. روھان بيا .

وقتي سوگل و روھان رفتن طبقه بالا.

يه لحظه از كنترل خارج شدم و يقه ي سيامند گرفتم و آوردمش تو و چسبوندمش بيخ ديوار.

-مرتیکه عوضی خجالت نمیکشی؟ هان؟ این همه سال م دونستی و صدات در نیومد.. جواب

بده لعنتی !

-ببین باراد!..

-خفه شو! نمی خوام ریختتم ببینم چه برسه به صدات! چطور جرئت کردی این همه وقت بهم

دروغ بگی؟ اینه؟ اینه جواب رفاقت چندین و چند ساله؟ دآخه لعنتی تو که می دونستی فقط به

تو اعتماد دارم آخه چرا؟ چرا!

-اه چرا خفه نمیشی تا منم حرف بزنم؟

ولش کردم. پشتم کردم بهش .

تو این چهارساله تبر شکوندن قوی ترم کرده بود .

-چهارسال! چهارسال به من دروغ گفتی! بهم نارو زدی. (دوباره قاطی کردم) چرا؟ چرا؟

و یه مشت به صورتش زدم .

پخش زمین شد.از دماغش خون میومد .

-دیدن زجر کشیدن من برات لذت بخش بود نه؟ هان؟ هان عوضی !

اومدم یه چیزی بگم که یه مشت به دلم زد .

سیامندم قوی بود. نزدیک به شیش سال بود که باشگاه میرفت .

-د یه دقیقه خفه شو! بزار منم حرف بزنم .

ولی اون لحظه حسابی عصبانی بودم. کنترلم دست خودم نبود.

-چی می خوای بگی هان؟

نمي دونم چي شد كه يهو شروع به زدن هم كرديم .

من به سمتش حمله ور شدم و اونم از خودش دفاع مي كرد. عين يه سگ و گربه! يهو صدای

جيخ سوگل اومد .

-تورو خدا بس كنين! كافيه! خواهش مي كنم !

يه دفعه پريد وسط ما. به من نگاه كرد و التماس كرد .

سعي كردم خودم آروم كنم.

سيامند رو هل دادم و پشتم كردم بهش. از سر و صورتم بدجوري خون ميومد. اونم همينطور.

جفتمون از اين دعوا خسته شده بوديم.

پشتم به ديوار تكيه دادم و سر خوردم و رو زمين نشستم. انگشتم تو هم فرو كردم و به پيشونيم

تكيه دادم. سيامندم کنار من به انتهاي اين تكيه داد و نشست. جفتمون نفس نفس ميزديم .

-سيامند خان اينو بزارين جاي زخماتون. شمام همين طور .

دستشو پس زدم .

-نمي خوام.

يهو عصباني شد .

-ميشه منو نگاه كني؟

بهش نگاه كردم .

يهو كمپرسور يخ گذاشت روي زخمم. جاش مي سوخت. خواستم دستشو عقب بكشم كه با اون

يكي دستش دستم گرفت .

-مامان؟

روهان بالاي پله ها بود. سوگل بهش نگاه کرد .

کمپرسور ازش گرفتم و گفتم بره.

بلند شدو رفت بالا. دست روهان گرفت و برد تو اتاق .

سيامند: اونشب وقتي داشتم به سمت ويلا ميومدم تو راه يهو يه سنگ بزرگ جلوي ماشين

ديدم. پام روي ترمز گرفتم. پياده شدم. تقريبا ميشد گفتم ارتفاعش تا سپر ماشين مي رسيد.

رفتم سمتش و خواستم تگونش بدم. كه يهو صدای خش خش بوته اي شنيدم. بوته تگون مي

خورد. خوب معلوم بود يكم ترس آدم مي گيره اون وقت شب. فاصلش با من زياد بود ولي

صداش بلند بود... .

به وسيله ي چراغ ماشين مي تونستم جلومو بينم ولي اون خيلي دور بود....

يك دفعه يه چيزي جلوم ديدم. يه حيوون كه داشت يه چيزي رو روي زمين مي كشيد. چون

خيلي دور بود معلوم نبود چه موجودي بود ولي حدس ميزم خرسی چيزي بوده باشه. اون شي

رو داشت با دندونش مي كشيد... اون گذاشت زمين و به من نگاه كرد. بعدم خودش افتاد. به

سمتش دويدم. يه سگ بود...

سگي كه به واسطه خراش هاي زيادي كه برداشته بود از هوش رفته بود و اون چيزي كه داشت

ميكشيد يه .. يه انسان بود. يه زن يه زني كه بيشر صورتش از بين رفته بود و لباساش خوني

بودن. معلوم نبود سگ چه مسافتي اونو كشيده بودش...

سنگ هر جوري بود از جلوي ماشين برداشتم و ماشين به سمتشون بردم. جفتشون گذاشتم توي

ماشين و با تمام سرعتي که ميتونستم به سمت بیمارستان حرکت کردم...

اونجا براي اينکه صورت زن از ريخت نيافته مجبور شدن نزديک دوبار روي صورتش عمل انجام

بدن.

صورت .. بدن .. نزديک به چهاربار به اتاق عمل رفت و با اين حال دکتر مي گفتن که معجزست

که هم اون و هم بچش زنده موندن. بعدا فهميدم که اون زن کي بود ...

از جاش بلند شد و دستشو روي شونم گذاشت و گفت : اگه بهت چيزي نگفتم براي اين بود که از

بابات مي ترسيدم. نمي دونم چه جوري فهميد ولي تهديدم کرد.

باراد.. اونشب سوگل اتفاقي نيوفتاد بلکه يکي هولش داد. اينو مطمئنم.. ترسيدم که نکنه دوباره

سرش بلایي بياره . يا اون يا ... بين به هرحال بايد خيلي خوشحال باشي که اون بالايي اينقدر

دوست داره که سوگل و بچتو با اون همه بلایي که سرشون اومده بود دوباره بهت برگردونندشون

حالا چه من و چه سياه مهم نيست .. درضمن حالا که پيداشون کردی مواظبشون باش.

بلند شد و به سمت در رفت .

-سيامند خان کجا؟

-سوگل خانوم با اجازتون من ديگه برم نازي منتظرم !

-ولي آخه زخمتون ..

دستشو روي زخمش کشيد

-چيزي نيست يه دلتنگي چندسالس !

پوز خند زدم.

-با اجازتون.

-سیامند !

نگام کرد .

از جام بلند شدم و رفتم سمتش. دستم گذاشتم رو شونش .

-خیلی مردی !

و همو در آغوش گرفتیم. صدای آخ جفتمون هم زمان بلند شد. از هم جدا شدیم .

سیامند : میگم تو این چهارساله زورت زیاد شده !

-نه برای تو نشده !

-ما کوچیک یه دونه دادشمونیم !

-برو بسه! روشو کرد اونور .

-به نازنین چی میگي؟

-میگم خوردم به درخت!

یواش گفتم : دیوونه !

-ماشینت کو؟

-لب جاده!

منتظر موندم تا از نظر پنهون شد .

سوگل - یه لحظه! من فکر کردم تشنه ی خون همین!

وارد خونه شدیم و در بست .

راست مي گفت انگار نه انگار که يه دقيقه پيش داشتيم همو مي کشتيم! والا !

رو مبل نشستيم. دوباره جعبه کمک هاي اوليه رو آورد .

يکم بتادين روي پنبه ماليد و گذاشت گوشه ي لبم. سوخت. يکم سرمو کشيدم عقب. دوباره

پنبه ور گذاشت. ايندفعه براي اينکه دقتشو بيشرتر کنه سرشو آورد نزديکتر.

نفسش روي لبم پخش ميشد .

يه جوريم شد(همون قيروي ويروي خودمونو ميگه!

چشمام بستم و سعي کردم روي يه چيز ديگه متمرکز شم ولي مگه مي شد !!

-مي تونم جريان اين اتفاق بدونم؟

دلم نمي خواست دهنم باز کنم ميترسيدم به جاي حرف زدن يه کار ديگه بکنم .

همينطور که دستش گوشه ي لبم بود به چشمام نگاه کرد .

-الو؟ صدا مياد؟

چشمام باز کردم .

زكي !

فکرکنم چشمام ببندم بهتره.

بين خودت يه کاري ميکني که کنترلم از دست بدما !!

-مامان !

سرشو عقب کشيد و به پله ها نگاه کرد .

-میشه یه لحظه بیای؟

به من نگاه کرد .

-ال..بته !

داشتم تلویزیون نگاه می کردم.

سوگل و روهانم داشتن بیرون برف بازی می کردن. منم چون حالم خوب نبود نرفتم بیرون. روی
مبل نشسته بودم و سیاهم سرشو گذاشته بود روی پام و داشتم نازش می کردم. همزمان داشتم
به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کردم.

به حرفای سیامند ...

به همون سگی که سوگل نجات داده بود.. همون سگی که الان روی پای من خوابیده بود.. سیاه..

سگی که زندگی عزیزترین کسم بهش مدیون بودم...

اول به اون بالایی.. پس فراموشم نکرده بودی .

-عمو عمو !..

به روهان که نفس نفس زنان وارد خونه شد نگاه کردم. اومد چیزی بگه که یهو سوگل از دم در

داد زد.

-روهان!

روهان برگشت سمتش .

گوله برفی رو سمت روهان پرت کرد که روهان جا خالی داد و خورد تو صورتم. سیاه از جاش پرید

پایین .

-اي واي! ببخشيد.

دويد ستم.

روهان بگو که هر هر به من ميخنديد!

-خوبين؟

بالا سرم بود.

-چيزي نيست.

به روهان نگاه کردم. دلشو گرفته بود و داشت مي خنديد. نيم خيز شدم سمتش.

-به کي مي خندي؟

جيخ کوتاهي کشيد و دويد بيرون.

-چيزي تون نشد که؟

-نه خدا رو شکر سالمم. ولي خودمونيم عجب نشونه گيري دارينا!

خنديد و گفت - تو اين چهارساله اينقدر چيز ميز به اين ور و اونور پرت کردم که خود به خود

نشونه گيريم خوب شده....

-عمو نمياي برف بازي؟

به سوگل نگاه کردم.

-خوشحال ميشيم اگه بياین.

يکم مکث کردم. چي از اين بهتر.

از جام پاشدم و کاپشنم از روي چوب لباسي برداشتم.

تا پام از در بیرون گذاشتم یه گلوله محکم خورد به صورتم. دوباره روهان شروع به خندیدن کرد.
پدر سوخته !

در عوض یه گوله برف از طرف سوگل خورد بهش. جیغ کشید و شروع به دویدن کرد.
من و سوگل دست به یکی کردیم و روهان هدف گرفتیم ولی پدر سوخته یه تنه از پس هممون بر
میومد.

خوشم میومد کسی نبود که جلو زنا کوتاه بیاد. به پدرش رفته بود.

سوگل

همینطور که داشتیم گوله به هم پرت می کردیم ، یه لحظه از دستم در رفت و خورد به باراد .

-ای وای ببخشید .. اشته.. آاا !

سرمو دزدیدم وگرنه می خورد به سرم.

و اینگونه بود که اتحاد بین ما شکسته شد و جنگ آغاز شد .

من نمیدونم مگه این سه ساعت پیش دعوا نکرده بود پس چرا عین اسب میدوید؟؟

سیاهم اون گوشه وایستاده بود و مارو نگاه میکرد.

یه چیزی برام خیلی عجیب بود و اونم این بود که سیاه با این مرد مشکلی نداشت. چون اون

حتی وقتی سیامندم میومد اینجا آروم نبود ولی با این مرد ...

شاید یه چیزی توی وجود این مرد هست که فرق میکنه .. نمی دونم.. شاید سیاهم همون حسی

رو داره که من دارم.. اما مال من یه فرقی داره اونم اینه که این مرد وجودش.. صداهش.. نفساش

برام آشناست.. انگار که یه جایی یه زمانی دیدمش و از همه مهم تر وقتی کنارم نمی تونم خودمو در برابرش کنترل کنم. دست و پام گم میکنم.. هر لحظه بیشتر جذبش میشم..وقتی دیدم داره دعوا میکنه یه لحظه ترس همه ی وجودم برداشت.. توی دلم خالی شد.. بیشتر به جای اینکه نگران سیامند که چهارساله می شناسمش باشم نگران کسی که کمتر از یه هفتس دیدمش بودم.. وقتی اون حرفا رو میزد.. منظورش چی بود...

با گوله ای که به صورتم خورد از فکر بیرون اومدم. نگاه خبیثانه ی باراد روی صورتم بود . سریع یه گوله درست کردم و به سمتش دیوادم . اونم دوید و توی جنگل. منم دنبالش.ولی یه لحظه از نظر محو شد. آروم آروم می رفتم جلو و گوله تو دستم بود. صدای داد روهان بود

-مامان میرم دستشویی !

منم بلند گفتم : باشه برو .

یک دفعه صداشو دم گوشم شنیدم.

-مگه نمی خواستی برف بندازی؟ برفت که آب شد...

دستاشو آروم از بازوم کشید تا اااااااا کف دستام .

و اون دستم که توش برف بود باز کرد. تماس دستش با نوک انگشتام باعث شد چشمام یهو باز

کنم. نمی دونم چم شد ولی میدونستم که اگه یه لحظه دیگه اونجا بمونم آبرو ریزی میکنم. برای

همین سریع پشتم بهش کردم وخواستم بدوام برم که از پشت گرفتمم ...

-آقای محترم من نسبتی با شما ندارم پس ولم کن تا جیغ نزدم.

تقلام بیشتر کردم .

-از کجا میدونی نداری؟ تو که یادت نمیاد!

چی؟ یعنی چی منظورش چیه؟

-

-سوگل منو نگاه کن.. خوب به صورتم دقت کن.. تک تک اجزا صورتم زیر نظر داشته باش و

فکر کن.. فکر و به یادبیار.

.. چقدر چشمات برام آشنا بود.. اسمشو زیر لبم تکرار کردم .

-باراد..باراد..

یه دفعه تصاویری برام زنده شدن. یه مرد یه مرد که به یه ماشین مدل بالا تکیه داده.. آره خودش

بود .. باراد بود.. یه باغ بود ..مهمونی..منو به خودش فشار داد .. قبرستون.. بالای قبر وایستاده

بودیم.. یه اسم.. سوگند..سوگند .. یه نفر دیگم بود.. اسمشو صدا زدم.. تیرداد.. تیرداد..یه دفعه

یه جرقه تو ذهنم روشن شد. نگاه کردم .

-سوگند .. تیرداد! یادم میاد ..

یه پوفی کرد و گفت : خسته نباشی . همه ی اینارو تو چشای من دیدی؟ خوبه نگفتم به لبم نگاه

کنی وگرنه معلوم نبود کیا بیاد میاوردی!... پس من چی؟ من به یادت نمیاد؟

-تورو.. می بینم ولی .. نه..ما باهم نسبتی داریم؟

پشتمو کردم بهش

-چرا هر وقت میبینمت قلبم میاد تو ذهنم .. چرا وقتی جلومی دست و پام گم می کنم برگشتم

سمتش.

-تو کي هستي؟.. چرا از همون اول ..

-هيسسس !

دوباره صورتم تو دستش گرفت .

-چهارسال قبل من و تو به خاطر يه مسائلي باهم ازدواج کرديم.. ازدواج که نه يه صيغه ي محرميت ساده بود اونم فقط به خاطر اصرار مامانت.. تو قرار بود زندگي سياه منو عوض کني .. يه نفس عميق کشيد.

يه ماه گذشت و وابستگي من به تو هرلحظه بيشتري ميشد.. تا اينکه نفهميدم کي بود که تو تير عشقتو توي قلبم فرو کردي .. از اون لحظه به بعد بود که منتظر يه لحظه بودم تا بيشتري بهت نزديک شم.. تا اينکه يه روز با يه چک تونستي اين بهونه رو برام فراهم بياري.. اون لحظه که تو رو تو آغوشم داشتم بهترين لحظه زندگيم بود ولي فکر نمي کردم خيلي سريخ تموم شه..بعد از چند روز پدرم نهال بهم نشون داد.. فکر مي کرد با اينکار منو خوشحال مي کنه ولي نمي دونست که فقط نفرتم بيشتري ميشد.. اون به خاطر يه مرد شصت ساله منو ول کرده بود... ازم خواست باهش ازدواج کنم .. چون اون يه زن بيوه بود با کلي ثروت .. مي تونست با ثروتش شرکتشو نجات بده... ولي وقتي ديد کوتاه نيام منو تهديد کرد.. گفت تورو مي کشه.. منم ترسيدم نمي خواستم ديگه تورو مثل نهال از دست بدم.. کوتاه اومدم با اينکه براي خيلي سخت بود و لي ازت جدا شدم.. چند ماه بعد تورو تو ويلاي يکي از دوستانم ديدم.. وقتي فهميدم بارداري يه حالي شدم.. هم خوشحال بودم و هم ناراحت.. شب که با داداشت رفتي بودي بيرون ويلا.. صداي جيغت اومد .. دويدم سمت ولي توي راه بيهوش شدم.. صبح که پاشدم بهم گفتن

جسد تو درحالي که تیکه تیکه شده بود پیدا کردن.. اون لحظه انگار تمام زندگیم نابود شد.. چهار سال .. چهارسال بود که هرروز به دنبالت توي این جنگل میومدم تا اینکه اونروز تو و روهان باهم دیدم.. آرزو کردم که کاش زن و بچم بودي.. (پوزخندي زد) نمی دونستم اینقدر زود برابر میشه! نمی دونستم باید اون لحظه چي کار کنم.. مغزم هنگ کرده .. همه چیزایي که می گفت خیلی برام زنده بود.. ویلا.. ازدواج.. بارداری.. نهال.. کوه .. گیج شده بودم ..

-مامان !

صدای جیغ روهان بود. از عالم فکر بیرون اومدم. صدای گریش میومد. یه لحظه مات به باراد نگاه کردم و لحظه ای بعد دویدم سمت روهان. داشت گریه میکرد. تنها بود .

-روهان !

دویدم سمتش. منو محکم بغل کرد .

-کجا .. بودي؟ .. فک..کردم .. خوردنت!

-کي منو بخوره؟

-گرگا..

-عزیمي گریه نکن عشقم .

بلندش کردم و بردمش توي ویلا.

باراد

روي مبل نشسته بوم . داشتم به وقايع امروز فكر ميكردم.. يعني باور كرده .. ميشه منو به ياد
بياره؟ بهش نگاه كردم داشت به سپاه غذا ميداد. تا از جاش بلند شد سريع رومو كردم اونور.
رفت تو آشپزخونه و دقيقه اي بعد با سيني قهوه برگشت. گذاشت روي ميز جلوم و نشست
كنارم حس كردم چيزي ميخواد بيرسه .

-پيرس!

يهو برگشت سمتم و شروع كرد .

-ميشه يه خورده بيستر برام تعريف كني خواهش ميكنم !

و اينگونه بود كه شروع كردم از خودم و خودشو و خانوادشو و.. براش گفتن.

روهان

الان نزديك به يه ساعت بود كه مامانم منو آورده بود بالا و خواسته بود نرم پايين .

آخه چرا؟ خوب روهان.. من حوصلم سر ميره! چقدر كارتون نگاه كنم.. خوب كارتونم يه حدي داره

ديگه! چقدر موش و گربه ببينم.??

اه ! همينطور كه تلويزيون اتاق روشن بود يواشي رفتم سمت در و بازش كردم .. آهسته آهسته

رفتم سمت پله ها و از اون بالا نگاهشون كردم. مامانم داشت با آقاهه صحبت مي كرد...

يهو بغلش كرد. عمو يه لحظه مردد بود و اونم محكم تر مامان بغل كرد

.. -چقدر خوشحالم كه دوباره تورو تو زندگيم پيدا كردم...اگه بدوني تو اين چهارسال چي بهم

گذشت ..

از هم جدا شدن .

مامان : پس با این چیزایی که گفته مشتاق ترم هر چه زودتر خوانوادم ببینم ..

دستش گذاشت روی صورتم مامانم ..

-مطمئنم منو هر چه سریع تر بیاد میاری .

مامانم دست باراد گرفت : امیدوارم ..

یه دفعه سرفه گرفتم. بی ادب! الان چه وقت سرفه کردن. مامانم و باراد بهم نگاه کردن .

دهنم تا ته باز کردم و لبخند زدم. دستام بردم پشتم و گفتم : سلام خوبین؟

مامان دستشو به سمتم گرفت و گفت : بیا کارت دارم !

منم که فووووول! دویدم از پله ها پایین و پریدم روی پای مامان .

-روهانی ، میدونی که تا حالا صد دفعه از مامان پرسیدی که بابام کجاست؟ کیه ؟ چی کارست؟

ولی من هر دفعه سعی کردم بهت جواب ندم

خودم اضافه کردم : ماسمالیش کنی !

باراد با صدای بلندی خندید. مامانم یه دونه زد روی پام و ادامه داد: ولی حالا می خوام...

یعنی چی ؟ الان من گیج شدم.

-یعنی من باید به عمو بگم بابا؟

مامانم لپمو بوسید و گفت : دقیقا !

-خوب اگه عمو بابامه پس چرا عموم ؟

باراد : چی؟

-يعني اگه بابام پس چرا از همون اول ... اه مامان !

باراد با مهربوني گفت : روهان جون.. تو دوس داري من بابات بشم؟

سرمو تڪون دادم* .

-پس تمام !

-يعني الان تو بابامي؟

-دقيقا! هوراا! يعني من بابا دارم! آخ جوووون !

از پاي مامانم پايين پرید م و خوشحال و خندان از اينکه يه بابا پيدا کردم رفتم تو اتاقم.

سوگل

داشتم ظرفاي ي که مونده بود ميشستم و همزمان داشتم به وقايع فکر مي کردم .

-

-چي کار ميکردي؟

-ظرف مي شستم .

-اونو که مي بينم...

يهو نمي دونم چي شد که احساس ناراحتي کردم.. انگار پشيمون شده بودم. سريع پيشبندم باز

کردم و دستکشام انداختم تو سينک و رفتم بيرون. روي مبل لم داده بود و کسل داشت

تلويزيون نگاه مي کرد. رفتم جلوش وايستادم. بي تفاوت نگاه کرد. تلويزيون از جلو خاموش کردم

و دوباره نگاهش کردم. از جاش بلند شد و رفت سمت پله ها. دويدم سمتش .

-قهرې؟

-نه چيزي نيست!

-مطمئن؟

-به من اعتماد كن ..

و رفت. خواستم برگردم كه يهو سر جام وايستادم .

به من اعتماد كن.. به من اعتماد كن.. اين جمله رو قبلا شنیده بودم ..

به من.. اعتماد.. يهو برگشتم سمتشو بهش نگاه كردم .

-باراد !

برگشت سمتم. از پله ها بالا رفتم

-به من اعتماد كن.. به من اعتماد كن ..

با تعجب نگاه كرد. جلوش وايستادم. بشكن زدم .

-اونروز.. توي خونه بابات .. نهال .. من ..اعتماد ..

شگفت زده نگاه كردم. اونم مشتاق نگاه كرد .

-آره يادم مياد .. يادم !همه چي يادم مياد! تو .. نهال !

پريدم و بغلش كردم .

-يعني الان همه چي يادت اومد؟

-آره ديگه خره !

-واقعا؟

بلند خندیدم. يهو دستاش دورم حلقه کرد و منو از زمين بلند کرد و چرخوند. بلند تر خندیدم.

-مامان.. چه خبره؟ جیش داري جيخ ميزني؟

دوباره خندیدم و گفتم : نه عزیزم برو بخواب !

-خلا عشق! عشقي که چهارسال بود دنبالش بودم.. و حالا.. با کاري که اون کرد خاطره هاي

زیادي يادم اومد.. همه اون شبا.. رقص عربي.. چک ..و.. ولي نداشتم هيچ کدوم اين لحظه رو

خراب کنن. محکم تر به خودم فشردمش.

هنوزم باورم نمي شد دارم اينکارو مي کنم .

دستاي گرم باراد توي دستام بودن. روهانم کنارم نشستته بود و داشت بيرون نگاه مي کرد.

-واي مامان اينجارو!

همينطور که ماشين حرکت مي کرد و هر لحظه نزديک و نزديک تر مي شد استرسم بيشتتر مي

شد. آروم زير گوش باراد زمزمه کردم : واي باراد من مي ترسم .

-از چي؟

-نمي دونم.. آخه دارم مي رم خانوادم براي اولين بار ببينم.. يه حسي بهم دست داده ..

-نگران نباش هيچي نمي شه! ... راستي سيامند به همه خبر دادي ديگه نه؟

-آره داداش به همه گفتم .

-براشون توضيح دادي ديگه نه؟

-آره از سير تا پياز ماجرا رو گفتم .

-خوب خدا رو شکر .

-خاله نازنين؟

-جانم روهان جان؟

-چقدر مونده؟

-ته اون کوچرو مي بيني درست همونجا!

يهو انگار دلم هري ريخت پايين. دست باراد بيشتتر فشار دادم .

اصلا نمي دونستم دارم چي كار مي كنيم. پله هاي ساختمانون طي كرديم. وارد خونه شديم..

دست و پام مي لرزيد. يهو با ديدن خونه تموم خاطره هام زنده شد..پله ها .. صبحونه.. همه و

همه.

-همين جا وايسا الان ميام .

گوشه ديوار کنار روهان وايستادم .

باراد

وارد هال شدم. با ديدن من همه از جاشون بلند شدن.

تيرداد : كجاست؟ خواهرم كو؟

روشا : باراد؟

-آروم آروم الان ميام فرصت بدين.. فقط اينو بگم كه هيچ كدومتونو يادش نميامد.. با اين حال

آماده اين؟

مضطرب نگام كردن. همه بودن .. رامتين اينا .. روشا .. مامانم و بابام و نهال !

رفتم پشت ديوار. مظرب منو نگاه كرد. دستشو گرفتم و بردمش تو. يه لحظه همه به هم نگاه كردن. از چهرش جا خورده بودن. ناراحتي توي چشماي بابام و نهال مي ديدم. اولين نفر تيراد اومد جلو. روهانم پشت مامانش قايم شده بود. رفت سمت سوگل. به هم نگاه كردن. سوگل يه قدم رفت جلو. روهان سريع اومد پيشم و دستمو گرفت. بغلش كردم. همه داشتيم به تيرداد و سوگل نگاه مي كرديم .

-سوگل؟

-تير...داد!

يهو همو بغل كردن. همه يه نفس راحت كشيديم. چقدر راحت همو به خاطر آوردن! از سوگل جدا شد .

-دلم برات تنگ شده بود آبجي کوچولو ..

روشا : خوب حالا برو کنار نوبت منه !

تيرداد معترضانه نگاهش كرد. روشا براش زبون درازي كرد و سوگل برد اون سمت تيرداد اومد سمتم. به روهان نگاه كرد. بعد به من .. سرمو به نشونه ي مثبت تكون دادم. دستشو دراز كرد .

-من تيردادم .

روهانم دستشو دراز كرد و گفت : منم روهانم .

-نظرت چيه با هم بيشتتر آشنا شيم؟

و دستشو دراز كرد .

-موافقم .

و روھان رفت بغل تیرداد. چشمم به نهال و سوگل افتاد. از جاش بلند شد و رفت سمت سوگل.

-وای سوگل جون خودتی؟

خشانه اونو تو بغلش گرفتی. مصنوعی گریه کرد و گفت: عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده بود

وقتی گفتن مردی ..

-ببخشید ما هم میشناسیم؟

-آره عزیزم ما مثل خواهر بودیم!

-واقعا؟

روشا: مثل سیندرلا و خواهراش!

نهال بلند خندید. یهو سوگل زد وسط پوزش و فگت: صبر کن .. من تورو یادم!

خنده ی نهال روی لبش خشک شد.

-آره خودم گفتم مثل خواهر ..

-نه .. نه!

نزدیک تر شد.

-اونشب توی کوهستون ..

یهو جیغ کشید. به سمتش می رفت و نهال عقب عقب می رفت.

-آره تو بودی .. به وضوح یادم تو بودی که منو پرت کردی پایین ..

-چی من ..

-خودت تو بودی که اون سنگ پرت کردی به سمتم ..

-نه من ...

نهال خورد به ديوار ..

-دروغ نگو من يادم مياد همه رو.

من که داشتم جوش ميآوردم داد زدم : آره نهال؟

-من .. نه ..

-جواب بده لعنتي !

يهو شروع به دویدن کرد. داشت از جلوي رادين مي رفت که رادين شمشير پلاستيکيشو گرفت

جلوش و نهال با سرخورد زمين .

-کجا ميری اي جادوگر؟ ...چطور جرات کردی از دست شوالیه رادين فرار کنی؟

من رفتم سمتش و از موهاش گرفتم و بلندش کردم .

-ممنونم شوالیه !

-خواهش مي کنم فرماندار !

و نهال بردمش و انداختمش رو ميل .

-حرف بزنی !

یه تفي انداخت روی صورتم و گفت : آره آره من بودم .. خودم با همين دستام پرتش کردم.. من

بودم که سنگ به سمتش پرت کردم (قهقهه اي زد) و خوشحالم که اينکارو کردم.. نه اون و نه

بچش حقشون نبود که ثروتتو صاحب شن! همش بايد مال من مي شد نه کس ديگه !..

يه دونه محکم خوابوندم تو گوشش. (جان جيگرم حال اومد، اينم به خاطر کساني که

خواستارکتک خوردن نهال بودن).

-عوضي پست فطرت ..

رفتم و دست سوگل گرفتم و همراه روھان از اونجا خارج شدیم

امير عزيزم چي کار ميکني؟

-داشتم داستان مي نوشتم .

-داستان چي؟

دستاي ظريف عسل دور حلقه شد .

-داستاني زن و شوھري که به صورت صوري باھم ازدواج مي کنن و بعد از مدتي عاشق هم مي

شن.. اما بابا اونارو از هم جدا مي کنه و بعدا مي فهمن که دختره حاملس و

-اسمشون چيه؟

-سوگل و باراد !

-آخرش ؟

-خوشه!

تلفن زنگ زد .

-ميرم ولي برمي گردهم بقيشو بهم بگو .

-باشه ..

خيلي عصباني بودم.. اصلا باورم نمي شد كه نهال همچين كسي باشه.. منو بگو كه به خاطرش

دوسالم تباه كردم.. نگو خانم فقط دنبال پولم بوده. سوار ماشين من بوديم

روهان دم گوش مامانش يواش گفت : بابا عصبانيه؟

خندم گرفت.. چرا بايد باشم؟

روهان جا خورد .

-اووم . خوب آخه ..

-نه هيچ وقت ازم نترس! خوب؟

-اوهوم .

-قربونت برم .

سوگل : كجا ميريم باباي مهربون؟

-خونه خودمون مامان مهربون.

-پس بزن بريم ...

سرانجام نهال و بقيه : نهال كه به خاطر عملش يه چند سالي بهش حبس خورد.. حشتم بود

زنিকে طمع كار! بابامم كه به زور خانواده و سوگل با هم آتي كرديم و از سئوگلم معذرت خواست.

تازه نوشم رو سرش گذاشت و حلوا حلوا كرد! روشا و تيردادم بالاخره با هزاربديختي بعد از اينكه

بابرو راضي كرديم کوتاه بياد با هم ازدواج كردن. دو ماه بعدم سيامند و نازنين و خلاصه همه

خوش و خرم زندگي كرديم. البته بعد از همه ي اون سختي هايي كه كشيديم !

دستاي گرم سوگل دورم حلقه شد. داشتم بيرون نگاه مي كردم. هواي باروني ..

-عشقم چي کار ميکنه؟

-دارم به دختر همسايه فکر مي کنم !

-کدومشون؟

-همون لاغر بلونده !

-ماشالله همرم که مي شناسي !

برگشتم و بغلش کردم .

-ولي هيچکي به پاي تو که نمي رسه !

صورتتم بهش نزديک کردم .

-مامان غذا سرد شد !

-اومديم ماماني !

-مي گم سوگل؟

-بله؟

-نظرت چيه اسم روھان بزاريم پارازيت؟

خنديد و گفت : خجالت بکش !

-مامان؟؟

-اومديم! تو دلم گفتم يامان! بچه پررو! علم غيب داره !

-بيا زياد به دختره فکر نکن!. شب مياد تو خوابتا!

دستم گرفت و کشيد .

-والا اگرم بياد شازدتون زهرمارم مي کنه !

يه دونه محکم زدتم و گفت : روتو برم به خدا!